

تماماً مخصوص

عباس معروفی

رمان

با احترام به جنبش زنان ایران

و زنان در سایه



2010

تماماً مخصوص
عباس معروفی
رمان

نشر گردون، برلین
چاپ دوم، پاییز ۱۳۸۹، چاپخانه گردون
جلد: حمیدرضا و صاف
امور فنی: آتلیه گردون

تهیه هر نوع فیلم، نمایش یا متن رادیویی از این کتاب منوط به اجازه کتبی نویسنده
و همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 3-938406-80-1

20 €



Gardoon Verlag
Kantstraße 76
10627 Berlin

Tel: +49 (0) 30 45086674

Fax: +49 (0) 30 45086675

www.abbasmaroufi.de

و آن مرغی است که کنار شط از تشنگی هلاک می‌شود
از بیم آن که اگر بنوشد، آب شط تمام شود.

برای

پونه ایرانی

که من و این رمان را بازآفرید.

با سپاس از؛

انسان شریف روزگارم، امیر حسین زادگان
که هفت سال برای منتشر کردن این رمان انتظار کشید.

اندریاس اوهارایوس به من گفت: «تو این جویری نبودی عباس! باور نمی‌کنم که این تو باشی.»

در راهبندان مرکز شهر گیر افتاده بودیم. همه چیز متوقف شده بود. بعد دیگر نه ماشین‌ها پیش می‌رفتند، نه اندریاس حرفی می‌زد، و نه صدای خرخر بخاری می‌برید. فقط سرما بیداد می‌کرد، و من منتظر بودم راه باز شود فرار کنم؛ از خودم، از شغلی که دارم، از راهبندان. یکی دو بار خواستم خلاف کنم و همه مسیر را برگردم، اما نمی‌دانم چرا از اندریاس خجالت می‌کشیدم. سرتاسر خیابان قرق بود. سر هر چهارراه یک ماشین اریب گذاشته بودند و دو پلیس زن پشت به خیل ماشین‌ها جویری ایستاده بودند تا آن کس که می‌آید یا می‌رود، زودتر گورش را گم کند. چند پلیس موتورسوار هم به حالت نیم‌خیز، آماده بودند که یکباره از جا کنده شوند.

اندریاس گفت: «باز هم لا‌بِد یک دیکتاتور آمده، یا دارد می‌رود! چرا دور

نمی‌زنی؟»

انگار دنیا را به من داده‌اند، جلو چشم آن‌همه پلیس از روی دو خط موازی ممنوع دور زدم و برگشتم.

برلین کاملاً خاکستری بود؛ سفید و سیاه، و رنگ‌های دیگر از پس آن سرما برنمی‌آمد که خودی نشان دهد. نگاهی به آندریاس انداختم و راندم. نمی‌دانستم کجا می‌روم، فقط می‌راندم. به صدای چرخ‌های کامیون روی آسفالت کویری فکر می‌کردم که دیشب تا صبح در گوشم تکرار می‌شد. بخاری ماشین خرخر می‌کرد، و تیغه برف‌پاک‌کن چسبیده بود به شیشه. دلم می‌خواست شیشه را کمی بکشم پایین و سیگاری روشن کنم، اما از هجوم سرما می‌ترسیدم.

آندریاس به حرف آمد: «اخلاقت عوض شده... حال و هوای سابق را نداری... دنیات شده کار و مدام می‌خواهی بروی... همه‌اش فکر می‌کنی به موقع برسی، به کجا عباس؟»

معلوم بود که صدای چرخ‌ها بر آسفالت خیس فرق دارد با صدای کامیونی که در جاده کویری کله کرده و دیوانه‌وار پیش می‌رود. نمی‌دانم چرا یاد روزی افتاده بودم که با پدر سوار کامیونی سبز در جاده‌ای کویری می‌رفتیم تا من چند روزی از سه ماه تعطیلی را با او بگذرانم.

آندریاس گفت: «شغل‌ها بو دارند... دست آخر هر آدمی شبیه شغلش می‌شود.»

صندلی‌های کامیون زیل لکته بوی گازوئیل می‌داد، و زانده‌اش، آقای کابلی یکریز حرف می‌زد. فرمان را چنان دودستی گرفته بود که گویی مالک مطلق تمامی جاده‌هاست. و رادیو ماشینش یک آهنگ خر در چمن پخش می‌کرد.

پدر گفت: «این روزها رادیو چقدر خر در چمن می‌گذارد کابلی، هیچ توی نخش رفته‌ای؟»

«نیامدی گنج قارون را ببینی! چه فیلمی بود! از دست رفت.»

در سکوت می‌راندم و می‌راندم. به کپه‌های برف که نگاه می‌کردم، تنم مورمور می‌شد و فکر می‌کردم سرما رفته توی استخوانم. سیگاری آتش زدم و کمی شیشه را پایین دادم.

«ته حرف مرا گوش می‌کنی، نه به حرف احمد بُن‌بُن می‌روی. می‌روی آن منطقه پرت دور از آدمیزاد. چند وقت است چیزی نوشته‌ای؟»

چیزی نمی‌گفتم. تند و تند پک می‌زدم، و می‌خواستم همین‌جور بگویم. آن قدر بگویم که با کله بکوبم به شیشه جلوی ماشین، و ماشین را بزنم به ته آن کامیون حمل گوشت، یا فرمان را یکباره بیچم به ویتیرین یک مغازه و شیشه‌اش را فرو بریزم روی سر مانکن‌های گچی.

دلم می‌خواست آن قدر حرف بزنم تا تکانی به خود بدهم؛ یا چنان بخوابانم بیخ گوشت که برق از چشم‌هام بپرد، از خواب بپریم، از این کابوس کنده شوم، به خودم بیایم و برگردم به همان وضعیت قبلی که هر وقت دلم خواست گریه کنم، بخندم، قدم بزنم، بنویسم، و بگذارم آن کس که دوستم دارد با تنم عشق بورزد.

آیا همه چیزهای انسانی از یادم رفته بود؟

مثل آدمی که تنها امید زنده ماندن از جلو چشم‌هاش دور می‌شود، اما او به خودش زحمت نمی‌دهد که اقلاً دستش را دراز کند.

«تو که مجبور نبودی! بیکار نبودی! چند وقت است چیزی نوشته‌ای؟»

فکر می‌کنم سه سالی می‌شد که دست به قلم نبرده بودم؛ درست از وقتی که کار در موزاییک‌سازی را ول کردم و شدم مدیر شبانه هتل، دیگر نوشتنم، دوستانم را یکی یکی از دست دادم، رابطه‌هام قطع شد. مثل کرم خاکی از یک سوراخ در می‌آمدم و می‌خزیدم به سوراخی دیگر، و مثل یک جزیره تنها شدم.

تا چشم به هم می‌زدم شب شده بود. درست یک ساعت در آن جاده‌های جنگلی پیچ در پیچ و مه‌آلود می‌راندم تا به آن ماتمکده خلوت برسم که همه

چیزش شیک و براق بود. آندریاس منتظر جوابم نماند، با لحن آرام و مهربانی گفت: «حالا هم دیر نیست. اگر می‌توانی برگرد سر همان موزاییک‌سازی. مگر چقدر عمر می‌کنی، دیوونه؟»

دیوونه را به فارسی گفت. صورتش را هم کمی کج می‌کرد، و من خوشم می‌آمد. گفت: «امشب هم باید بروی؟»

بعد از آن سکوت طولانی یکباره ترکیدم: «شاشیدم به هر چی هتل». گفت: «کار خوبی می‌کنی!» و پوزخند زد: «مگر آنجا به اندازه کافی توالت نیست؟»

بخاری ماشین حریف سرما نمی‌شد. بخار کم‌رنگی شیشه‌ها را تار کرده بود، و هوا تاریک می‌شد.

چقدر توی راه‌بندان ماندیم؟ اصلاً کجا می‌رفتیم؟ یک دوچرخه‌سوار جلوتر از ما رکاب می‌زد و در سرمای کشنده خود را می‌کشید. چند قدم که رفت پیچ و تابی خورد و کف خیابان ولو شد.

زدم روی ترمز. هر دو پیاده شدیم و به طرفش دویدیم. اما پیش از آن که بهش برسیم، دوباره سوار دوچرخه‌اش شده بود و داشت رکاب می‌زد. پشت سرمان ماشین‌ها بوق می‌زدند.

مردی در پیاده‌رو سمت راست یقه پالتو سیاهش را داده بود بالا، و با قدم‌های بلند زیر نور تابلو مغازه‌ها می‌گذشت. چشم‌هاش داشت از حدقه در می‌آمد. سگی هم آن‌جا بی‌وقفه پارس می‌کرد. بسته بودنش به یک تابلو، رو به فروشگاه خیز بر می‌داشت و با هر حرکتی تابلو توقف ممنوع را تکان می‌داد.

گوش‌هام را گرفتم و چپیدم توی ماشین. سرمای عجیبی بود، اشک توی چشم آدم می‌شکست. آندریاس که سوار شد، گفت: «پالتو سیاهه را دیدی؟»
«آره.»

«همین جووری که پیش بروی می‌شوی مثل او.»

حرکت کردم. وقتی به آن دوچرخه‌سوار رسیدیم، آندریاس گفت: «فکر می‌کنم از سرما کرخت شده.»

به خانه نزدیک می‌شدیم، و من خدا خدا می‌کردم تعطیل باشم. بایستی اول تلفن می‌زدم و از یانوشکا می‌پرسیدم که مهمان داریم یا نه. دوست داشتم بگویم خوشبختانه مهمان نداریم، لازم نیست بیایید، آقای ایرانی.

آخ که چقدر ته صداس حزن‌آلود بود! با لرزشی که یانوشکا سعی می‌کرد به شکلی پنهانش کند به بی‌انه‌ای تلفن می‌زدم تا او گوشی را بردارد. عاشق این بودم که زبانش را از سق جدا کند؛ پژواک چکیدن قطره‌ای آب در غاری خنک بود که آدم در چلهٔ تابستان به آن پناه برده باشد.

وقتی باهاش حرف می‌زدم، کم می‌آوردم و به تته‌پته می‌افتادم، یادم می‌رفت چی می‌خواستیم بگویم، و او با ذوقی شبیه شکستن خنده‌ای در گلو می‌پرسید: «و بعد؟» و بعد زبانش را از سق جدا می‌کرد، دلم هُری می‌ریخت، و باز سکوت می‌شد.

شبیه قویی سفید بود که اصلاً این‌ور و آن‌ور را نگاه نمی‌کند، برای هر چیز سر نمی‌چرخاند، به چیزی که دوست ندارد توجه هم ندارد، خواب آب را نمی‌آشوبد، زیر زندگی آرام پا می‌زند، و تو فقط رفتنش را می‌بینی، با گردنی بلند و چشم‌هایی براق، نوک‌پنجه راه می‌رفت و با انگشت‌هایش نت‌های هوا را روی ران‌هایش می‌نواخت. همیشه، همیشه.

رسیده بودیم جلو خانهٔ آندریاس. موقع پیاده شدن وسایلش را برداشتم و گفتم: «به خودت برس.»

سرم را یک‌ور به فرمان گذاشتم و نگاهش کردم. بیرون ایستاده بود و نمی‌دانست چه جور خند حافظی کند. ابروهای پریشتم بورش را پیاپی بالا انداخت و گفت: «مهم نیست کارگر موزاییک‌سازی باشی یا مدیر یک هتل بزرگ. مهم این است که خودت باشی. دنبال خودت بگرد، عباس! پیداش می‌کنی.»

پشتم تیر کشید. احساس کردم جایی در زوزه بخاری گم شده‌ام، جایی در چرخ‌های کامیونی که در کویر دور می‌شود

آندریاس در ماشین را بست اما هنوز ایستاده بود. با حرکت ابروهاش می‌خواست چیزهای دیگری هم به من حالی کند، یعنی که خداحافظ، یعنی که مواظب خودت باش، بعد دست راستش را بالا آورد و تکان داد، یعنی که دیوونه! تو حیفی!

دنده عوض کردم و گاز دادم. و تا برسم در دلم غوغایی بود. از این که آندریاس پس از مدت‌ها به زبان آمده بود و رک و راست حرف دلش را می‌زد احساس می‌کردم هنوز می‌شود امیدوار بود. از این که تنهام نمی‌گذاشت، یادم می‌رفت چه غربت کشنده‌ای را از سر گذرانده‌ام.

وقتی به سفر می‌رفت، کلید خانه‌اش را توی دست‌هام می‌گذاشت: «تامه‌ها و گلدان‌ها.» و با لبخند ابروهاش را تکان می‌داد. وقتی هم از سفر برمی‌گشت، صبر می‌کرد تا من باشم که جملانش را باز کند: «ها این‌جا کار می‌کنیم و دیگران توی مادرید مشغول زندگی‌اند. با کم و زیادشان... ولی زندگی می‌کنند. بیا، این را برای تو گرفته‌ام.»

مجسمهٔ سانچوپانزا بود با خرش. بعد با اخمی ساختگی گفت: «خر زیاد دوست داری؟ این هم کراوات دونا. گی. نیویورک، بعضی وقت‌ها بینداز به گردنت.» و بعد کتاب بزرگی را که لای حوله‌ای پیچیده بود درآورد: «دنیا از دوربین خوان رولفو، برو خوش باش.»

«تمی‌دانستم عکاس هم بوده.»

«عکس‌هاش هم مثل پدرو پارامو قشنگ است.»

بعد شراب باز می‌گرد، و من به ساعت نگاه می‌کردم و پا می‌شدم.

«کجا؟»

هتل. می‌بایستی می‌رفتم تا به موقع سر کار باشم. همیشه نصفه‌نیمه،

همیشه ناتمام، همیشه جایی ناگهان قطع می‌شدم.

صدای رادیو را زیاد کردم و بخاری را بستم. سرم درد می‌کرد و هیچ حال خودم را نمی‌فهمیدم. سعی کردم از مسیر خلوت برانم. رادیو داشت آهنگی از آرو پرت پخش می‌کرد که تا آن روز نشنیده بودم و نداشتمش. چقدر آهنگ‌های قشنگ در این دنیا وجود داشت که من نشنیده بودم. چقدر چهره‌های زیبا از برابرم گذشتند. که من آن‌ها را ندیدم، چقدر رؤیاهای عجیب دیدم که وقتی از خراب بیدار شدم، هرگز دیگر به یادم نیامد، و بوی عطری از دست‌رفته در دلم چنگ زد که همیشه تا همیشه خودم را نبخشم.

زندگی یعنی چی؟

یعنی این که تمام شب‌ها را با تبسم پای تو تا آدم آبجوخور و راج به صبح برسانی و وقتی آن‌ها به رختخواب می‌روند، عزا بگیری که حالا چه جوری خودت را به برلین برسانی؟ هفت صبح، دلم می‌خواست کمی بخوابم. نزدیک خانه ماشین را پارک کردم و با خرت و پرت‌هام راه افتادم. اما درست نبش خیابان، دکتر برنارد را دیدم که خم شده بود توی موتور ماشین قرمز سگی‌اش، و به دم و دستگاه پیچیده آن موتور آمریکایی سرک می‌کشید.

به طرفش رفتم و دست به شانه‌اش گذاشتم، عصر به‌خیر! و همدیگر را بغل کردیم، پرسید: «کجا بودی؟»

«با آندریاس رفته بودم خرید.»

جوری صورتش پیچ و تاب خورد: «آندریاس؟» که یعنی او را به‌جا نیاورده. با این که می‌دانستم خود را به کوچه علی‌چپ زده گفتم: «آره، آندریاس آوه‌ناریوس.»

«آهان!»

مرض!

هرچه زمان می‌گذشت و هرچه من تلاش می‌کردم، یخ بین این دو نفر باز نمی‌شد. گاهی که در خانه من با هم روبرو می‌شدند، لبخند سردی

می‌زدند و هر کس به کار خودش سرگرم می‌شد. دکتر برنارد یک روزنامه یا کتاب جلو صورتش می‌گرفت، آندریاس هم می‌رفت هدفون می‌گذاشت و موزیک گوش می‌کرد.

«خراب شده؟»

«نه. داشتم نگاه می‌کردم بینم اوضاع موتور چه جوری است.»

«مگر مکانیکی؟»

«خندید و چشم‌هاش برق زد: «همین جوری!»

«خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم!»

«چطوری، عباس؟»

«می‌گذرد.»

کاپوت ماشین را خوبانند و از سرما یک‌آن به خود لرزید دست‌هاش را به جیب‌هاش برد و سر تا پام را ورنداز کرد: «می‌آیی چند روزی با هم برویم قطب شمال؟ برویم زیر صفر.»

«قطب شمال؟! توی این سرما؟»

زیب کاپشن‌اش را بالا کشید و اشاره کرد که به طرف آپارتمان راه بیفتیم. از کنار ماشین که رد می‌شدیم صدای ورجه وورجه سگ‌ها می‌آمد، و بوی تندشان می‌خورد توی دماغ آدم. هشت قفس این طرف، هشت قفس آن طرف؛ رفقای بودار دکتر برنارد در قفس‌هاشان خوابیده بودند و به ما نگاه می‌کردند.

گفتم: «به این‌ها گفته‌ای که داری می‌بری‌شان قطب؟»

«آره. مگر نمی‌بینی چقدر آرامند؟» بعد از لای میله‌ها دست برد توی

آخرین قفس و پوزه یک سگ را نوازش کرد سگ صورتش را گرداند و دست‌های دکتر برنارد را لیسید، یک بار از این طرف، یک بار از آن طرف.

گفت: «من بدون این‌ها می‌میرم، تو که می‌دانی!»

«آره.»

در پیاده‌رو جلو خانه دوباره آن مرد را دیدم که یقۀ پالتوش را داده بود بالا و با قدم‌های بلند می‌گذشت. دهانش باز بود، انگار دارد نفسش را ها می‌کند. و چشم‌هاش؛ ترس عجیبی در چشم‌هاش خانه کرده بود.

وقتی رسیدیم برنارد کلید انداخت و در ساختمان را باز کرد. کیسه‌های وسایلم را در راهرو به زمین گذاشتم. برنارد کف دو دستش را به دو طرف سر کم‌مویش کشید: «می‌آیی برویم ته سوئد؟»

ساکت ماندم. و بی اختیار بلند فکر کردم: «ته سوئد؟!»

«آره. من و تو و سگ‌ها و سورت‌مه‌ها. برویم زیر صفر.»

براق شدم: «لابد همین فردا صبح.»

«فردا که نه. ششم ژانویه راه می‌افتیم.»

«باید فکر کنم، دکتر.»

«حالا می‌آیی چیزی بنوشیم؟»

گفتم: «آره، آره، تا ساعت هشت.»

گفت: «اسب مهمان نداریم. تعطیلی.»

انگار دنیا را به من داده‌اند. نفس راحتی کشیدم، و ما از پله‌ها بالا رفتیم. طبقه همکف آژانس مسافرتی بود. طبقه اول برادر دکتر برنارد دفتر وکالت داشت، با رفتاری عجیب و غریب که شباهتی به برنارد نداشت. انگار ناتنی بودند، اما قیافه‌هاشان با هم مو نمی‌زد. با این تفاوت که سر و صورت دکتر برنارد جای سالم نداشت، به‌خاطر سورت‌مه‌سواری خودش را سپرده بود به قضا و قدر. اما برادرش، نوع سالم خودش بود، هر وقت می‌دیدمش یک لحظه خیال می‌کردم دکتر برنارد است که دوش گرفته، ریشش را تراشیده، لباس تر و تمیز پوشیده و روبرویم نشسته است. و هر وقت دکتر برنارد را می‌دیدم فکر می‌کردم همان آقای وکیل است که در یک نزاع خیابانی لت و پار شده و حالا آمده چیزی بنوشد، کمی آرام بگیرد و برود. طبقه چهارم زمانی مال خالد بوده، من هم در طبقه پنجم زندگی می‌کردم؛ زیر شیروانی.

جایی که حاضر نبودم آن را با دنیا عوض کنم. جایی که حاصل عمرم بود و آغوشش همیشه به رویم گشوده بود، اما به من تعلق نداشت.

زمانی که در کارخانهٔ موزاییک‌سازی کار می‌کردم، شب‌هام را داشتم؛ آپارتمانم بزرگ‌ترین زندان دنیا بود، کوچک‌ترین نقطهٔ هستی، می‌خواندم، می‌نوشتیم، موزیک گوش می‌کردم، و هیچ نیرویی نمی‌توانست مرا از خلوتم بیرون بکشد. بعدها که دکتر برنارد زیر پام نشست و کارم را عوض کردم، شب‌هام را از دست دادم، و حالا به روزهای دل خوش کرده بودم که کمی بخوابم، کمی بخوانم، اما نه می‌توانستم بخوانم، نه خوابم می‌آمد.

سئل روح سرگردان در آپارتمانم راه می‌رفتم. تلویزیون را روشن می‌کردم، و صدایش را می‌بستم، ساعت‌ها به کاغذهای روی میز نگاه می‌کردم، بی‌آنکه جمله‌ای بنویسم. دراز می‌کشیدم، چرت می‌زدم، و آنقدر به ساعت نگاه می‌کردم که عقربه‌ها برسند به هشت.

گاهی یک پوشه را ساعت‌ها زیر و رو می‌کردم، و بعد نمی‌فهمیدم برای چی آن را وارسی کرده‌ام. یک نگاه به ساعت، یک نگاه به کاغذها، تا چشم به هم می‌زدم شب شده بود و من بایستی راه می‌افتادم به طرف شهر و اندلیتزر که پست شبانه‌ام را تحویل بگیرم و عمرم را به باد دهم.

در پاگرد طبقهٔ پنجم لحظه‌ای ایستادم، خیره‌اش شدم، و سر تکان دادم. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که جا خورد. سرخ شد، و لحظاتی در سکوت خیره نگاهم کرد: «عباس! تو می‌دانی من چقدر گرفتارم؟!»

«کی گرفتار نیست؟»

«تو بهترین رفیق منی. خودت می‌دانی که!»

یاد هم‌کلاسی‌ام، میرزا عبدالله افتادم، و گفتم: «راستش رفاقت برای من

معناهای دیگری هم دارد.»

پاش را به زمین کوبید و تقریباً داد کشید: «عباس!»

آرام گفتم: «بهترین رفیق! رفیقی که وقت ندارد به نامه‌ات جواب بدهد!»

دست به شانهم گذاشت: «آخ، راستی ممنون از کتابی که برام فرستاده بودی، همان شب اول خواندمش. یک ضرب.» و گفت که از بولگاکف چیزی نخوانده بوده: «واقعا شاهکار بود.»

تا وارد آپارتمان شویم از بولگاکف حرف زد و از فضای رمان مرشد و مارگریتا، فضای رمان را با وضعیت آلمان شرقی آن سالها مقایسه کرد: «این سرما و مه وحشت را می‌شناسم. این ترس مه‌آلود را می‌شناسم.» کاپشنش را گرفتیم و آویختم. بعد رفتم سر یخچال و ازش پرسیدم که چی می‌نوشد. جوابی نیامد. سرک کشیدم و سؤالم را تکرار کردم. مثل این که ازش عکسی گرفته‌اند و نور فلاش چشم‌هاش را زده است، به سرعت نیم‌خیز شد: «اصلاً چطور است برویم رستوران هاوانا! هان؟» مردد ماندم چه جوابی بدهم. می‌دانست من از شاورغی خوشم نمی‌آید. و می‌دانست که یکی از دلایل پذیرفتن شغل شبانه در جایی دورافتاده همین بوده است! انزوا.

به طرفم آمد که مثل همیشه یک جوری حرفش را به کرسی بنشانند: «شام مهمان من. از من هم دلگیر نباش.»

گفتم: «زیاد اهل شام و ناهار نیستم، تو که می‌دانی!» و بعد بیرون در اصرار داشت که با ماشین او برویم، چون باید حواسش به سگ‌هاش باشد و ماشین را این‌جا به امان خدا رها نکند.

ماشینش بوی تند می‌داد، و تا برسیم، برنارد توضیح داد که یکی از سگ‌هاش مریض بوده و او مجبور شده بیاوردش توی کابین، گریشن باوئر هم یادش رفته ماشین را تمیز کند. اما مهم نیست، زندگی ارزشی ندارد، آدم به بو عادت می‌کند.

همه‌اش به این فکر بودم وقتی به هاوانا رسیدیم، اول بروم دست‌هام را بشورم. دکتر برنارد گفت: «کتاب را در سفر خواندم. رفته بودم اسپانیا.»

«با سگ‌ها؟»

«ته، با یکی از موکل‌های برادرم. بیست و شش ساله، ملکه زیبایی!»
 «چرا با یکی از این ملکه‌ها نمی‌روی ته سوئد؟»
 «این‌ها تاب آن سرما را ندارند. می‌دانی که! همان وسط راه زه می‌زنند و همه چیز را خراب می‌کنند. زن‌ها این جور می‌اند!»
 گفتم: «پس تکلیف هتل چه می‌شود؟»
 «خبری نیست. می‌بینی که! اگر هم مهمان داشته باشند، از قسمت پذیرش یک نفر جای تو را یر می‌کنند.»
 «اسم سفر که می‌شنوم کهیر می‌زنم.»
 «سفر داریم تا سفر. باید بیایی و ببینی.»
 «آخرین سفرم فرار به پاکستان بود. خدا نصیب نکند، بس که کثیف و خرتوخر است. از پاکستان هم مستقیم آمدم برلین.»
 «سفر خوب و بد ندارد. مثل زخم.» و با سرانگشت به پیشانی و بناگوشش اشاره کرد: «بعضی از زخم‌ها خیلی چیزها را یاد آدم می‌آورد.»
 گفتم: «پاکستان هم از آن زخم‌ها بود.» زخم، زخم، چقدر زخمی بودم و نمی‌دانستم. چقدر از همین برنارد دلخور بودم و به روش نمی‌آوردم.
 «همه زخم‌ها را از یاد ببر. آماده باش برای یک سفر تماماً مخصوص.»
 «آخر وضعیت من با تو فرق دارد دکتر. تو همیشه پابه‌راهی، ولی من سال‌هاست از اینجا تکان نخورده‌ام. و نمی‌دانم چرا دل نمی‌کنم.»
 «یعنی چی عباس؟»
 «یعنی این که از وقتی آمده‌ام برلین سفر نکرده‌ام. من تا به حال هامبورگ و فرانکفورت را هم ندیده‌ام.»
 از حرف‌های من چنان جا خورد که همان وسط خیابان زد روی ترمز. ترمز ناچوری که سگ‌ها زوزه کشیدند و نفرینش کردند.

صدای زوزه سگ قطع نمی‌شد. سگ دیگری که صدایش نزدیک‌تر بود با صدایی چکشی مدام پارس می‌کرد. دلم می‌خواست همان زوزه اولی باشد که بتوانم عادت کنم و کمی آرام بگیرم. بعد رفته‌رفته صدا در گوشم طنین دیگری یافت. صدای کوبش چکشی بر گانگ ترک‌خورده جمجمه‌ام را ترک می‌انداخت. گوش‌هام را گرفتم، چشم‌هام را بستم و سرم را بین زانوهام فرو بردم. هُرم داغی از زیر پاهام به صورتم می‌خورد که بوی شن پخته می‌داد.

کنار برجک خرابه‌ای نشسته بودم که لابد روزی روزگاری برج دیده‌بانی بوده و سربازی آن بالا کشیک می‌داده. اما حالا شبیه یک قوطی نوشابه خالی بود که بر اثر گذر زمان کمرش خمیده و ابهتش ناچیز شده بود. شده بود مستراحی برای فراری‌ها و آدم‌های شوربختی که نزدیک مرز مخفی می‌شدند و منتظر بودند محل قراری بود برای قاچاقچی‌ها؛ دنگال بی‌سقفی که هر به‌چندی کسی برود توی آن، گوشه خلوت و پاکی پیدا کند، و به حال خود زار بزند.

بوی عفونت کهنه تا چند فرسخی با باد می‌رفت و برمی‌گشت. نمی‌دانم چرا آن روزگار این چیزها برام اهمیتی نداشت و آزارم نمی‌داد. حتا اگر آزارم می‌داد می‌توانستم تحمل کنم، شاید هم می‌دانستم که اگر گیر بیفتم می‌روم زیر دست کسانی که مرا با ناخن تکه‌تکه می‌کنند، کسانی که صورتی آبله‌گون دارند و چشم‌شان مدام می‌پرد، کسانی که دهن‌شان بوی ماندگی سیر یا پیاز می‌دهد.

دل‌م می‌خواست اگر گیر می‌افتم، به سرعت شروع کنم به دویدن. بدوم؛ در انتظار یک گلوله بدوم. آن روزها و آن لحظه‌ها، گلوله از پشت سر اولین آرزوی من بود، و آرزوی دیگرم این بود که موسا زابلی بیاید و مرا از مرز بگذراند.

دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. هوا گرم بود و هر چه نگاه می‌کردم از دینن ستاره‌های ریز و درشت که در ماهوت سیاه شب سوسو می‌زدند، سیر نمی‌شدم.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم، به مامان فکر نکنم، به پری فکر نکنم، به خودم فکر نکنم، به مرگ فکر نکنم، به پدر که سال‌ها پیش مرده بود فکر نکنم، به تنهایی وحشتناکم که مثل بغض همیشه ته گلوم چسبیده بود فکر نکنم، به بچه‌های دانشکده، به هیچ چیز، به هیچ چیز.

می‌خواستم به آسمان خیره شوم، آن قدر که سیاهی شب در مخمل ستاره‌ها محو شود.

از دل خاک صدای ماشین می‌شنیدم. هراسان از جا جهیدم. کورسویی از دور گم و پیدا شد. خودم را به پشت برچک ویرانه کشاندم.

صدای ماشین هی نزدیک‌تر می‌شد، تا این که نور چراغ‌هاش درست در برابرم بود. از چی فرار می‌کردم؟ از گی می‌ترسیدم؟ تا کی؟ چرا کپسول سیانور نداشتیم که قورت بدهم و خودم را خلاص کنم؟ خدایا چه بلایی داشت سرم می‌آمد؟

با نزدیک شدن ماشین، دور برجک چرخیدم و سعی کردم از دیدرس نور در امان باشم. وقتی ایستاد و موتورش خاموش شد، کسی گفت: «عباس، هی!»

آرام از پشت برجک بیرون آمدم و در برابر نور چراغ ماشین شروع به حرکت کردم. دو نفر بودند. جلوتر که رسیدم موسا زابلی را شناختم. جوانی هم همراهش بود.

گفتم: «زهره ترک شد!»

موسا زابلی غرید: «حالا ولی چی شده مگر؟»

«هیچی، اجازه ندارم بترسم؟»

از این حرفم خوشش آمد: «چرا، حق داری بترسی، نه ولی از من.»

«قرار نبود امشب بیایی. ترسیدم.»

«ولی یک همسفر داری.» و هلهش داد طرف من.

چراغ‌قوه را به صورت او انداخت: «آشنا بشوید.» و بعد به صورت من نور تاباند: «آشنا بشوید.»

نگاهش کردم. جوان محجوبی به نظرم آمد. چقدر شبیه میرزا عبدالله بود. گفت: «من فرشاد هستم.» باهام دست داد و بعد ساکت شد. خواستم بگویم میرزا عبدالله... اما ساکت ماندم. برابر نور چراغ‌های ماشین خاکی به هوا خاسته بود که اگر کسی می‌خواست ما را پیدا کند، کافی بود سر بچرخاند. به خاکی که نمی‌خواست فروکش کند.

موسا زابلی گفت: «این رفیق جدیدت ولی یک کم می‌ترسد مواظبتش باش.» و بعد با پشت دستش چند بار زد به سینۀ فرشاد: «ولی یادت باشد که اسم من موساست. موسا زابلی. ولی اگر یک وقت زبانم لال گیر افتادم و نیامدم به نفر بعدی بگو موسا. یا اگر خودت گیر افتادی باز هم بگو موسا. هر کس بیاید سراغت راه را ولی نشانت می‌دهد، وگرنه حسابت با کرام‌الکاتبین است.»

اینها را جوری گفت که من هم پشتم لرزید، موسا، موسا، موسا، موسا! و دوباره نشستم. فرشاد هم آمد کنارم نشست. چسبیده به من. انگار آن همه جا و آن زمین پهناور جایی جز کنار من برای او ندارد.

موسا زابلی گفت: «شماها ولی همین جا بمانید تا من یا یکی از ما بیاید سراغتان.»

پاشدم گفتم: «کی می آیی سراغ ما؟»

گفت: «من چه می دانم؟ ولی با خداست.» و غش غش خندید و چنگ زد به شکم، جوری که دلم درد گرفت.

گفتم: «جان مادرت زود بیا.»

از ماشینش چند بسته غذا و نوشابه آورد داد دستم: «هیچوقت ولی از من ترس.» باز غش غش خندید، پشت فرمان نشست و خاک کرد.

آن قدر به چراغ های عقب ماشین نگاه کردم که دوباره همه جا تاریک شد. شدیداً گرسنه بودم. یک ساندویچ از پاکت در آوردم، باز کردم و گاز زدم. بدجوری گرسنه بودم، اما بوی گند برجک می پیچید توی دماغم، و اشتها را کور می کرد. چند گاز زدم و ساندویچ را پرت کردم طرف برجک. بعد دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. خواستم فکرم را در انتهای جایی که روزی وطنم بود جمع کنم. نشد.

آن قدر دربه دری کشیده بودم که برهوت تاریک مرز پاکستان امن ترین نقطه دنیا بود. می توانستم دراز بکشم و ساعت ها به آسمان نگاه کنم. نه از عقب و مار بترسم، نه از قاچاقچیانی که به هر سایه شلیک می کنند.

آن قدر از این بام به آن بام گریخته بودم و در شهرها گشته بودم که مثل دیوانه ها یکباره از خیابانی می پیچیدم به کوچه ای، و ناگاه وارد خانهای می شدم و آنجا دنبال راه فرار می گشتم. آن قدر مامان گریه کرده بود که داشت سوی چشم هاش را از دست می داد. آن قدر تغییر قیافه داده بودم، آن قدر شناسنامه و کارت شناسایی جعل کرده بودم که دیگر نمی دانستم کدام

یک از آن آدم‌ها و نام‌ها خودم هستم. از صدای پا می‌ترسیدم، از صدای موتورسیکلت می‌ترسیدم، از صدای نفس می‌ترسیدم، از صدای زنگ تلفن، از صدای جلییز و ویلیز سرخ شدن چیزی در ماهیتابه، از صدای سکوت، از گریه، دیوار، کوچه، بر پدرش لعنت! چه نکیت ویرانگری بود ترس!

یک قوطی نوشابه دستم بود و نمی‌دانستم خودم دست کی‌ام، دلم می‌خواست از مرز بگذرم، برسم به جایی که دیگر فرار نکنم. با کلنگ بیفتم به جان زمین، و آن قدر زمین را بکتم که دیگر کسی مرا نبیند. و چه رؤیایی! در دل بیابان روزها و روزها با کلنگ بیفتی به جان زمین و برگردی پشت سرت را نگاه کنی؛ در کانالی دراز و بی‌انتهای عده‌ای با کاسکت‌های زرد، زمین را می‌کنند و تو هی باید کلنگ بزنی تا فاصله‌ات را حفظ کنی. اما فرار نیست، شکستن قنداق تفنگ در جناق سینه نیست، مرگ نیست؛ دیگر از هیچ کس فرار نمی‌کنی. فقط فاصله‌ات را حفظ می‌کنی. با هر دوازده ضربه یک قدم می‌روی جلو، و پشت سرت مردی با بیل خاک را می‌دهد بالا. آشناست. بزن، بزن، دوباره بزن. راست نزن، چپ نزن، به نخ‌های دو طرف کانال نگاه کن و همین‌جور وسط را بزن. با تمام جان و احساست بزن. دیوانه نشو، عصیان نکن، داد نکش، سر به زیر باش، بزن، همه چیز درست می‌شود. آسمان پر از ستاره بود و بوی خاک تفته از زمین بالا می‌خزید. در آخرین پناهگاه زمین، در انتهای جایی که روزی وطنم بود، دنیا یک کفش بود و من آن را از پا در آورده بودم.

گرمای خاک را یافته بودم، با سقفی پر از ستاره که از آن‌همه، لابد یخیش هم مال من بود.

داشتم دنبال ستاره‌ها مان می‌گشتم که صدایش ذهنم را پر کرد: «چرا این قدر می‌ترسی؟»

«چیزی مثل بختک افتاده روی سرنوشت ما...»

«آدم که نکشته‌ای!»

خیره نگاهش کردم: «آدم؟»

«چرا این قدر می ترسی؟»

می ترسیدم.

گردبادی افتاده بود به جان ما که تا ریشه کن نمی کرد، آرام نمی گرفت. مثل تگرگ بهاری که هرچه سرشاخه‌ای هست می ریزد و یک باغ را بی بر می کند.

«می دانی حالا کجاییم؟»

به دور و برم نگاه کردم؛ اتاق کوچک لختی بهد که جز یک تختخواب آهنی و یک صندلی چیزی نداشت. روی تخت خوابیده بودم و مامان کنارم نشسته بود. چند مقوا هم گوشه اتاق پهن بود با پتوهای سربازی و چند ملافۀ سفید.

مامان خوشحال می نمود. گفت: «اینجا خیالت راحت باشد، امن امن است. نترس. باغ خشکی که از سه سال پیش متروکه است.»

«چه جووری آمدیم؟»

گفت که یک پیرمرد کور آن ته مه‌ها زندگی می کند. ولی نمی داند ما

اینجاییم.

«چه جووری آمدیم؟»

حوله پشانی‌ام را برداشتم، در آب فرو برد، چلانده و دوباره روی پشانی‌ام گذاشتم: «آقای کابلی ما را آورد تو تب داشتی و سرواژه می کردی. رفتم در خانه‌اش، گفتم تو را به حق خدا، تو را به نان و نمکی که با شوهرم خورده‌ای، بیا و به داد بچه‌ام برس. پیرمرد همان شبانه با کامیون لکنته‌اش آمد، چه مصیبتی کشیدیم تا تو را گذاشتیم توی ماشین. همین که چشمت را باز می کردی، داد می زدی و می خواستی فرار کنی. هی میرزا عبدالله را صدا می کردی. دودستی گرفته بودمت، حریفت هم نمی شدم. تا به این باغ برسیم نصفه‌جان شدم. خدا را شکر رسیدیم.»

داغ بودم و می‌سوختم. از آتش سرم جرقه‌های توی چشم‌هام درخشیدند:
«آقای کابلی!»

اولین بار که سفر کردم با کامیون زبل او بود. تا به محل کار پدر برسیم، تمام راه را خاطره تعریف کرد و حرف زد. به هر چیزی هم می‌گفت رجب. به این‌بردست می‌گفت رجب. وقتی می‌خواستیم غذا بخوریم می‌گفت: «آن رجب را بده من.» و به قاشق اشاره می‌کرد.

«آره مادر. حالا دیگه فکر نکن تا ببینیم خدا چه می‌خواهد. آقای کابلی به من قول داده که از مرز ردت کند. کلی آدم می‌شناسد. من که جز تو کسی را ندارم، ولی اگر زنده بمانی، هر جا باشی...»

نتوانست حرفش را تمام کند. داشت خفه می‌شد، بغض کرده بود، و با ناخن‌هاش پوست صورتش را می‌فشرد. دنبال زخمی تازه می‌گشت تا دردش را از یاد ببرد. بعد روسری‌اش را از یک طرف کشید، به پنجره خیره شد، و گفت آه!

هیچ‌وقت مامان را به آن زیبایی ندیده بودم. گفت: «این‌جا دست فلک به تو نمی‌رسد، دست هیچ‌کس به تو نمی‌رسد.» و با اقتدار توی اُتاق قدم زد. در تب می‌سوختم. فکر کردم که تقدیر مثل گلوله همیشه در راه است؛ گاه پنج دقیقه دیر می‌رسی گاهی زوده مسیر زندگی‌ات عوض می‌شود. می‌توانستی مرده باشی، و هنوز زنده‌ای.

نمی‌دانم مامان چند روز سر کار نرفته بود. در روزهای بیماری، حتی با تب و لرز و نمی‌داد و خودش را می‌رساند.

و حالا خبر هم نداده بود. گفت: «به خانم نوایی یک چیزی می‌گویم. فوقش بیرونم می‌کند. به جهنم. می‌روم یک خیاطخانه دیگر. کار که قحط نیست!»

صدای یک موتورسیکلت بی‌اگزوز در فضا پیچید. به طرف پنجره برگشتم و نیم‌خیز شدم. مامان به چشم‌هام نگاه کرد: «کسی دنبالت نیست، نترس!»

چشم‌هام را ازش دزدیدم: «همه جا هستند...»

بعد موریانه‌ها در سرم شروع کردند به بیج‌بیچه، و راه افتادند. چقدر موریانه بود، و چقدر دیوار! همه جا هستند همه جا هستند. داغ شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

لحظه‌ای که چشم باز کردم، مامان داشت یاشویه‌ام می‌کرد. حوله را می‌چلاند و می‌گذاشت روی پاهام. بعد می‌آمد حوله پیشانی‌ام را در تشت دیگری خنک می‌کرد و دوباره می‌گذاشت. لب‌هام می‌سوخت. مثل گلوله آتش می‌سوخت.

گفتم: «آب.»

گفت: «می‌دانی چقدر آب تربیت به حلقه‌ت ریخته‌ام؟ دیشب تا صبح سرواژه کردی. می‌گفتی و می‌گفتی و از حال می‌رفتی. امروز حالت بهتر است. گفتم خدا، اگر می‌خواهی از من بگیریش دلم می‌خواهد بوی تربیت بدهد.»

عینکش را گیر داد به موهاش، گوشهٔ روسری‌اش را از روی شانه کشید توی صورتش. و من می‌دیدم که شانه‌هایش تکان‌تکان می‌خورد. بعد به خود آمد و چشم‌هایش را پاک کرد. عینکش را پایین داد و حوله پیشانی‌ام را خنک کرد. بی‌آن که به من نگاه کند باز به پنجره خیره شد، با لب‌خندی که چهره‌اش را دل‌شکسته نشان می‌داد.

چقدر مامان زیبا بود! زیبا و دل‌شکسته.

رگ‌های کنار چشم‌هایش بر آمده بود تا نشان دهد که چقدر جان‌ش خسته است. گفت: «به چیزی فکر نکن، بگذار تبت بیاید پایین. به زندگی فکر کن، به من فکر کن که اگر زبانم لال، نباشی، نیستم. ترس... میوه بخور.»

یک سیب پوست کنده بود، یکی دیگر از ساکش در آورد و شروع کرد به

پوست‌کندن.

«پنج دقیقه...» و دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

«قرار بود یاد پری نیفتی، مامان.»

احساس سرما از پهلو هام راه افتاد و در سینه‌ام پخش شد. سنگ بسیار بزرگی افتاد وسط حوض، آب سرد از هر طرف موج زد و خیز برداشت. لرزیدم و چشم‌هام را بستم. دندان‌هام را به هم فشردم تا صدای لرزم را نشنوم.

مامان پتو را روی سینه‌ام کشید، پاهام را پوشاند، حوله‌ی پیشانی‌ام را برداشت، و کمی به من نزدیک‌تر شد. گرمای دستش روی پیشانی‌ام پخش می‌شد، اما سرما از پهلو هام شروع می‌شد و از پاهام بیرون می‌رفت. بعد، سنگ بزرگ دیگری در حوض فرو رفت، یکباره موجی داغ از چشم‌هام بیرون زد.

«قرار نبود یاد پری نیفتی؟ یاد میرزا عبدالله نیفتی؟ همین که سالمی مادر، خدا را شکر می‌کنم. اگر زبانم لال مثل میرزا...» و با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هام را پاک کرد.

اشک می‌جوشید و از دو طرف صورتم سرازیر می‌شد. بی‌رمق بودم، نیمه‌جان. می‌دانستم پری را از دست داده‌ام، اما نمی‌دانستم چه بلایی سر خودم آمده، نمی‌دانستم اگر پری زنده است حالا کجاست. آیا او را کشته بودند و به خاک سپرده بودند که این قدر از بوی خاک مست می‌شدم؟ دهنم بوی خاک می‌داد، و رختخوابم سنگین بود. مثل گور جمعی که هیچ‌کس نمی‌تواند تکان بخورد. مامان گفت: «آدم که نکشته بود!»
گفتم: «آدم؟»

صدای فریاد جمعیتی در جمجمه‌ام می‌پیچید: «مرگ بر ریش تراش... مرگ بر ریش تراش!»

خدایا، چرا دلم نمی‌خواست آن شب به صبح برسد. زمین داغ بود، و جز صدای سنگ هیچ چیزی آرامشم را به هم نمی‌زد؛ چکشی بر گانگی ترک‌خورده پرده‌ی گوش را جر می‌داد. قوطی نوشابه را به صورتم مالیدم و باز

هم خنک نشدم. به آسمان نگاه کردم. دلم می‌خواست سر حرف را با فرشاد باز کنم، و نمی‌دانستم از کجا. در تاریکی دنبال طرح صورتش گشتم. تطابق چشم‌هام به‌هم خورده بود و او را تکرار شده می‌دیدم. گفتم: «بچه کجایی؟»

«تهران. شما چی؟»

«تهران.»

واضح نمی‌دیدمش. مدت‌ها بود که عینک نداشتم، لنز می‌گذاشتم که همراهش به چشمم نمی‌خورد و اذیتم می‌کرد. دست به جیب بغل بردم، عینکم سر جاش بود. چقدر بایستی منتظر می‌ماندم تا عینک خودم را بزنم، ریشم را بتراشم، و از این قیافه در بیایم؟

گفتم: «سیاسی کاری؟»

از سربازی فرار کرده بود. می‌خواست برود آمریکا. میرزا عبدالله هم می‌خواست برود آمریکا، ولی از سربازی فرار نکرد. از یک‌طرف جنگ بود، از طرف دیگر انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها. بهش گفتم فرار کن. داشت می‌رفت اهواز. گفت که مرد فرار و دربه‌دری نیست، تا سربازی‌اش تمام شود، دانشگاه هم باز شده... دیگر چاره‌ای ندارد.

در ایستگاه مرکزی راه آهن وسط آن جمعیت ایستاده بود، قذبلند و کشیده، همین که از دور مرا دید چشم‌هاش خندید و بعد خودش را انداخت تو بغلم.

تا قطار بیاید ساکت کنار هم ایستادیم و من بی‌وقفه سیگار کشیدم. به همدیگر نگاه کردیم، به در و دیوار نگاه کردیم اما هیچ‌کدام حرفی نزدیم که چقدر آنجا خاطره داریم.

سال‌های کودکی، روزهایی که زنگ مدرسه زودتر می‌خورد با هم قرار می‌گذاشتیم برویم پل راه آهن و منتظر لوکوموتیو سبز لکنته‌ای بمانیم که کارش هل دادن قطارهای ته خط بود. سرعت این قطار کم بود. من و میرزا عبدالله کنار نرده پل کمین می‌کردیم و به محضی که قطار می‌رسید زیر پل،

می‌پریدم روی سقفش و تا ایستگاه مرکزی می‌رفتم. یک‌بار قطار را عوضی سوار شدیم. گول رنگش را خوردیم. و بعد که دیدیم سرعتش دم به دم بیش‌تر می‌شود، روی پشت بام قطار دست‌ها مان را قلاب کردیم به یک میله و تا شاه‌عبدالمطلب خندیدیم. آنجا پریدیم پایین و از لابلای جالیزهای خیابان و طالبی میان‌بر خودمان را رساندیم به امیریه. چقدر خیابان خوردیم و خندیدیم. چقدر دنبال‌مان کردند و ما فرار کردیم.

فرشاد از جبهه فرار کرده بود. و با اینکه مادرش پول زیادی توی دست و بال قاچاقچی‌ها ریخته بود، اما او نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند، می‌ترسید دستگیرش کنند و دوباره برش گردانند جبهه. حالا افتاده بود دست موسا زابلی.

گفتم: «چرا می‌ترسی؟»

«از سکوت می‌ترسم.»

چیزی جز وحشت‌زدگی در صدایش نبود. چنان می‌لرزید که انگار در توفان حرف می‌زند: «فکر می‌کنید بتوانیم از مرز رد بشویم؟»

«اگر تیز و بز باشی و چهارتا چشم داشته باشی آره. از چی می‌ترسی؟»

«سر شب سکوت بود. بعد توپخانه‌های دو طرف شروع می‌کردند به زدن. ما توی سنگر مجاله می‌شدیم. همین که هوا روشن می‌شد همه جا پر از جنازه... و زد زیر گریه: «من از جنازه وحشت دارم. من آدم جنگ نیستم. می‌فهمید؟...»

«میرزا عبدالله می‌گفت گاهی پنج دقیقه دیر می‌رسی، گاهی زود...»

«چی؟»

«شانس آورده‌ای که حالا هستی. می‌توانستی مرده باشی.»

بی‌قرار بود. می‌خواست چیزی بگوید، اما لال‌مانی گرفته بود. نمی‌دانم چرا همین‌جور که نگاهش می‌کردم، منتظر بودم پلک بزنم و میرزا عبدالله را ببینم که روبروم نشسته، سالم و سرخال، مثل روزی که به جبهه می‌رفت.

دراز کشیدم و به شب کویر خیره شدم، به آن پردهٔ سیاه که کشیده بودند روی همه چیز تا خدا نبیند چه بلایی دارد سرمان می‌آید.
صدای سگ آزاردهنده بود. جوری در سرم می‌پیچید که آرواره‌هام را قفل می‌کرد. دلم می‌خواست از آن تکهٔ آخر بی‌دغدغه بگذرم، و نمی‌شد. خدایا، این صدا از کجاست؟ سگی دنبال‌مان کرده که ما را از خاک پدري بیرون کند و بعد آرام بگیرد؟

گفتم: «می‌دانستی در مرزها همیشه صدای سگ می‌آید؟»
فرشاد بیش‌تر به من نزدیک شد: «یعنی خیلی فاصله داریم؟»
«نمی‌دانم، فقط شنیده‌ام که برای تعیین خط مرزی به صدای سگ‌های مرز گوش می‌دهند. آنجا که صدا اوج بگیرد مرز است. سیم خاردار می‌کشند و اسمش را می‌گذارند مرز.»
نقله و کلافه بودم. صدای سگ در سرم هیاهو می‌شد، و در شقیقه‌هام می‌کوبید.

سگ صاحبش را نمی‌شناخت. غوغا بود صدا به صدا نمی‌رسید. همه تقریباً داد می‌زدند، و گارسون‌های هاوانا به سختی از بین آدم‌ها و میزها می‌گذشتند. دود سیگار زیر سقف بلند هاوانا لمبر می‌خورد و موزیک کوبایی بیداد می‌کرد.

مردی که پشت بار ایستاده بود، آمد پیشواز. می‌شناختمش. ارمنی بود، اما اسمش یادم نمی‌آمد. آدمی مردم‌دار، با چشم‌های براق، سبیل چخماقی، و سری کم‌مو.

ما را به انتهای رستوران برد. یک میز چهار نفره رزرو شده نشان داد، با تردستی نوشته را از روی میز برداشت. شمع را روشن کرد و کف هر دو دستش را جلو آورد؛ یعنی بفرمایید. بعد به من نگاه کرد و دست راستش را در هوا چرخاند، یعنی کجایی عباس؟

صدای موزیک در سرم می‌چرخید. پلک زدم گفتم: «هستم.»

فکر نکنم شنیده باشد. سرش را جلو آورد. دوباره پلک زدم و با لبخند سرم را تکان دادم، یعنی که هستم. صدای موزیک بلند بود. دست‌هاش را

گشود، چشم‌هاش را تنگ کرد، و لب برگرداند، یعنی که اصلاً خبری ازت نیست، عباس!

هر دو دستم را به طرف شقیقه‌هام بردم، یعنی که گرفتارم. آخرین بار با احمد بن‌بن و آندریاس رفته بودیم، یکی دوبار هم با برنارد که عاشق فضای آنجا بود؛ از ترکیب پیکاسو و چه گوارا خوشش می‌آمد، از سینی‌های لیوان که بالاسر جمعیت سر دست پیش می‌رفت، و بیش از هر چیز منو ابتکاری هاوانا را دوست داشت که هر غذایی با یک رمان معروف نام‌گذاری شده بود؛ آدم‌ها و خرچنگ‌ها، بیگانه، سرخ و سیاه، وداع با اسلحه، ناتور دشت، گتسی بزرگ، جنگ و صلح، محاکمه، ابلوموف، خشم و هیاهو، قصر، جنایت و مکافات، مادام بوواری، پاییز پدرسالار، آناکارینا، کوه جادو، ژرمینال، پیرمرد و دریا، و غذاهای دیگر.

دکتر برنارد نشست، و من دویدم طرف دستتویی. دلم می‌خواست دست‌هام را بشورم و خودم را از بوی چسبناک سگ خلاص کنم. موقع برگشتن کسی به من تنه زد، تعادلم را از دست دادم و چسبیدم به یکی از ستون‌های وسط.

جمعیت در ضرباهنگ موزیک کوبایی می‌رفت و می‌آمد، و من حالا می‌توانستم دو صندوقدار هاوانا را زیر یک تابلو بزرگ گرنیکا ببینم. عکسی هم از چه‌گوارا سمت چپ بود؛ با کلاه کبی معروفش و آن ستاره سرخ. وقتی چرخیدم ژاله را دیدم. همان‌جوری بود که همیشه بود، مهربان و آرام، با لب‌خندی گله‌مند. با هم روبوسی کردیم و نمی‌دانم چرا بار دیگر زیبایی و سادگی‌اش سستم کرد.

کلمات تنها نامه‌اش یکی یکی به ذهنم آمد، و همین‌جور که نگاهش می‌کردم نوشته سهل و ممتنع‌اش را از ذهن گذراندم:

«قورت دادن بعضی از مسائل مثل ماه‌ها تو را ندیدن عادت من است. این تحمل را عملی به توانایی من در پذیرفتن مسائل ندان. آنچه را که

پذیرفتم زندگی توست، آنچه را که آرزو می‌کنم خوشبختی توست. تصمیم بگیر که دیگر مرا نبینی، چون من چندان با تعقل کاری ندارم، من دیوانه‌ام. زاله تو.»

همین ساده و کوتاه. مثل جدول مندلیف آن را حفظ کرده بودم، یا شاید آن را یاد گرفته بودم؛ مثل قورت دادن. تا می‌آمدم چیزی قورت بدهم، تمام نامه‌اش در ذهنم می‌گذشت، اما دل بی‌قرار من رام او نمی‌شد که نمی‌شد. سرش را کج کرد، با اخم به لب‌هام خیره شد: «چطوری تو، عباس؟» با این که صدا به صدا نمی‌رسید گفتم: «هستم.»

اخم‌هاش بیش‌تر تو هم رفت: «یعنی چی که هستم؟ کجایی؟» لب‌خوانی می‌کردیم و صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم. گفتم: «همسایه مزاحمت هنوز هست؟»

انگار دنیا را بهش داده‌اند. چشم‌هاش برق زد و دو نفس پیایی کشید: «چه عجب! از کی برات مهم شده‌ام؟» «همین‌جوری می‌خواستم بدانم.» با دست هوا را پس زد و با لبخند سر تا پام را ورنداز کرد: «اصلاً به خودت می‌رسی؟»

«آره، یک جوهرایی...»

«پس چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

«نمی‌دانم.»

«غلط نکنم این دختر بیانیسته بدجوری شیرهات را کشیده!»

«هتل خسته‌ام کرده.»

«کار به آن خوبی را ول کردی، این همه اصرار کردم به حرفم نرفتی...»

«به‌خاطر دکتر...»

«همین یارو داغونت کرد. مثل یک سگ گرسنه که بیفتد به یک تکه

استخوان، افتاده به جان تو.» و حرصش را با پره بینی‌اش نشان داد.

«آخ، ژاله!»

«می‌دانی عباس، من به زندگیت احترام می‌گذارم، عذر می‌خواهم اگر برای ویرانی تو ارزشی قایل نباشم.»

خیلی دلش می‌خواست با هم باشیم و هر دومان از تنهایی خلاص شویم، هر روز صبح با خیال راحت صبحانه بخوریم، از این‌در و آن‌در بگوییم، موقع رفتن دو دقیقه برای بوسه‌های مهربانانه وقت بگذاریم، و بعد من بر درگاه بایستم که او مرا از پایین به بالا و از بالا به پایین ورنانداز کند، بعد با اخم جانانه‌ای بگوید: «خیلی خب، برو.»

از پله‌ها که پایین می‌رفتم، صدایش را می‌شنیدم: «عزیزم، کی برمی‌گردی؟»

می‌رفتم و جوابش را نمی‌دادم. می‌دانستم که حتا به شنیدن یک کلمه هم خوشحال می‌شود، سرفه‌ای می‌کردم تا صدایش را بمالتم و زود خودم را بیندازم به ازدحام خیابان و گم شوم.

آن اواخر که تصمیم گرفتیم هرکدام مان برویم سوی تنهایی خودمان، دیگر نمی‌پرسید کی برمی‌گردی. می‌گفت: «دو سه روزی می‌روم آپارتمان خودم.»

تصویر و تصور آپارتمانش مثل یک رشته برق تمام تنم را به رعشه می‌انداخت. مدت‌ها بود که دیگر آنجا شب نمانده بودم. از همسایهٔ مریض طبقهٔ بالایی‌اش می‌ترسیدم.

ژاله دو سه باری او را در راه پله‌ها دیده بود. می‌گفت: «هدبخت است؛ یک جوان مریض و تنها که خانواده‌اش از شرش خلاص شده‌اند. آپارتمانی برایش گرفته‌اند و ولش کرده‌اند به امان خدا.»

تمام روز می‌خوابید، و نیمه‌های شب بیلار می‌شد که ژاله را آزار بدهد. وان را پر از آب می‌کرد و در آن غوطه می‌خورد، زوزه می‌کشید، ناله می‌کرد، با چوب به زمین ضربه می‌زد، چیزهای نامفهوم می‌گفت، و بعد گریه می‌کرد

شب‌هایی که پیش ژاله می‌ماندم بیش‌تر درد می‌کشید. زار زار گریه می‌کرد، با مویه‌هایی که آدم را از زندگی سیر می‌کرد. چند بار وحشت‌زده از خواب پریدم و خواستم فرار کنم که ژاله مانع شد و وحشتناک بود، وحشتناک! احساس می‌کردم تمامی لحظه‌های ژاله را تسخیر کردم.

یکبار بهش گفتم: «چرا ازش شکایت نمی‌کنی؟»

«که چی بشود؟ آدم خودش را توی این دادگاه‌ها به گه بکشد، آخر سر هم بگویند شما خیالاتی شده‌اید خانم.»

«غلط می‌کنند! اگر اتفاقی برات افتاد چی؟»

«اشک در چشم‌هاش حلقه می‌زد: «خسته شده‌ام عباس. می‌فهمی؟»

«خب بیا اینجا بمان.»

چند ماهی با هم زندگی کردیم. من تمام روز سر کار بودم، و تا چشم به‌هم می‌زدم ساعت کار تمام بود. موقع برگشتن نیرویی مانع می‌شد به خانه بروم، بی‌هدف در خیابان‌ها و فروشگاه‌ها می‌چرخیدم، عاقبت به گوشه‌تاریک کافه‌ای پناه می‌بردم، ساعت‌ها می‌نشستم، قهوه‌ای سفارش می‌دادم، سیگاری روشن می‌کردم، و بی‌حرکت به دود سیگار در فضا خیره می‌شدم.

از اسارت بیزار بودم، از خانواده کوچکی که به تدریج در خانه‌ام پا می‌گرفت متنفر بودم، از وطن، از خودم، از زندگی، از هرچه بوی وابستگی می‌داد نفرت داشتم؛ خانواده، مردانگی، عزت، غرور ملی، و نطفه‌های فساد.

حالم از همه چیز به‌هم می‌خورد، خریدی می‌کردم و خودم را می‌کشاندم به خانه. و از همان پایین پله‌ها می‌دانستم شام چی داریم. نیرویی به من هشدار می‌داد که بگویم شام خورده‌ام، میل ندارم.

آبجو می‌نوشیدم. توی دلم می‌گفتم نان مایع، و می‌نوشیدم. خودم را آسیبی می‌دیدم زین و یراق شده. می‌ترسیدم ژاله افسارم را به نرمی و مهربانی در دست بگیرد، و هر وقت خواست چنان بکشد تا از هر مانعی بی‌برد و در هر دشتی جولان بدهد. مثل سرزمین پدری‌ام بود، دوستش داشتم ولی

ازش می‌گریختم. برام مسجّل بود که در آن دوره زندگی‌ام، او کسی نیست که من می‌خواهم، بلکه من کسی هستم که او می‌خواهد، و دربه‌در دنبال این است که مرا اسیر و رام خودش کند!

شبها با هم فیلم می‌دیدیم. فیلم بهانه خوبی بود که قفلی به خودم بزنم. سرگرم می‌شدم به فضاها و آدم‌های فیلم، می‌رفتم به دنیای دیگری که اینجایی نبود، از مرزهای غیب می‌آمد تا کمی مرا ببرد. با فیلم می‌رفتم توی قفس؛ قفسی که کسی خلوتم را بر هم نمی‌زد و دست کسی به من نمی‌رسید. اما در رختخواب باز گیر می‌افتادم. دست‌هام یارای پاسخ دادن به نوازش‌هاش را نداشت. به بهانه سیگار صورتم را می‌گرداندم که لب‌هام را نبوسد. بعد منتظر می‌ماندم تا خوابش ببرد. بی‌حرکت به سقف خیره می‌شدم. تنها با عشق پری خودم را می‌کشیدم. به عشق برگشتنش. می‌دانستم بر می‌گردد، وگرنه در خواب و خیال این‌همه رخ نمی‌نمود و سر نمی‌کشید. می‌دانستم اگر آتشش توی دل من نمرده باشد، یک‌جایی خودش را نشان می‌دهد به این ایمان داشتم.

نمی‌توانستم راحت لخت شوم، نمی‌توانستم در حمام را باز بگذارم، یا هر جا دلم خواست دراز بکشم بی آن که کسی نگران من باشد که متکا دارم یا نه، سردم است یا نه، جام راحت است یا نه. نمی‌خواستم ناگاه پتویی بیاید روی تنم، و بعد یکی بخزد زیر پتو و سخت بفلم کند.

آخ، ولم کن!

می‌خواستم تنها باشم و نمی‌توانستم، انگار دوربینی به زندگی‌ام باز بود که حرکاتم را ضبط می‌کرد.

دنبال خودم می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم. شاید هم بیهوده دنبال پری می‌گشتم. بعد می‌دیدم که آنجاست، من هم جلو آینه دستشویی ایستاده‌ام و دارم به صورتم آب می‌زنم.

«این خانمه کی بود؟»

«تو کجایی؟»

این همه سال گذشته بود ولی من نمی توانستم تن کسی را تن او تصور کنم. دوربینی هم در کار نبود. خودش بود که مرا زیر نظر داشت، در تاریکی محض پیدایش می شد، در خواب می آمد، و آرام نگاه می کرد. چقدر در لحظه های دردناک او را بر درگاه حمام دیدم و به خود لرزیدم. چقدر نیمه شبها همین جور که توی بغل ژاله بودم، یکباره سر بلند کردم و او را گوشه اتاق دیدم. خیس عرق، تند و تند لباس پوشیدم و هراسان در اتاق چرخیدم.

ژاله نگاهم می کرد: «جهت شد؟»

«هیچی.»

«پس چرا یکباره فرار کردی؟ خواب بد دیدی؟»

«نه خوب. تو بخواب.»

چقدر نیمه شبها چشمهای نگرانش را در آینه دیدم که با لبهای لرزان

می پرسید: «این کی بود؟»

آبی به صورتم می زد، و در آینه به او نگاه می کردم: «تو کجایی؟»

«یک جایی هستم.»

وقتی به اتاق خواب برمی گشتم نه پری در کار بود و نه ژاله و نه

هیچ کس دیگر. تنها بودم، برف می بارید، و من دنبال یک بهانه می گشتم.

چهار

دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که فرار کنم به غار تنهایی‌ام پناه ببرم. اما صدای موسیقی کوبایی گرم‌تر و قوی‌تر می‌کوبید. بی آن‌که خودم بخواهم گیر افتاده بودم. همراه ژاله از لای جمعیت گذشتم، کاپشنم را درآوردم به دستۀ صندلی آویختم و نشستم. ژاله شب‌به‌خیری به برنارد گفت، منوها را جلومان گذاشت، چرخ‌ری روی پاشنه زد و گفت: «برمی‌گردم.»

برنارد روی میز خم شده بود و تقریباً داد می‌زد: «مدت‌هاست که این موسیاهه را باهات ندیده‌ام!»

«تمام شد.»

«چرا؟»

چیزی نگفتم. کمی رفت توی فکر، و طولانی نگاهم کرد. بعد سرش را به حالت پرسش تکان داد: «یعنی با کس دیگری؟»

«اصلاً.»

«اما این یکی دختر مهربانی است. خوشگل هم...» و بقیه حرف‌هاش در موزیک گم شد.

داد زدم: «چی بخوریم؟»

به منو غذا اشاره کرد یکی دو صفحه را ورق زد، و سیگاری روشن کردم. برنارد نمی‌توانست آرام بنشیند. یک نگاه به منو، یک نگاه به جاهای دیگر می‌خواست از ته و توی زندگی ژاله سر دربیآورد. گفت: «حالا تنهاست یا با کسی؟...»

نشنیده گرفتم و خودم را به فضا سرگرم کردم. چند نفر آن وسط غذا می‌بردند، یکی لیوان‌های خالی را از بالاسر جمعیت می‌گذراند و موزیک گرمایی می‌ساخت تماماً مخصوص.

«چرا ولش کردی؟»

داد زدم: «جریانش مفصل است، بعداً سر فرصت...»

داد زد: «من که ازش خوشم می‌آید.» روی میز خم شده بود و هیجان زده می‌نمود: «مثل قالی ایرانی است، پر نقش و نگار و داغ. می‌خواهم سر صحبت ز باهاش باز کنم.»

ژاله برگشت سر میز، و خواست بدانند چی سفارش می‌دهیم. کمی به سقف خیره شد، یکی دو بار به برنارد چشم‌غره رفت، و بعد زیر لب به من گفت: «به این رفیق هیزت بگو دست از سرم بردارد.»

منو غذا را صدار ورق زده بودم، بین "بیگانه" و "صد سال تنهایی" مردد بودم، آخرش "پیرمرد و دریا" با تکیلا سفارش دادم. دکتر برنارد هم "مادام بوواری" خواست با تکیلا. بعد گفت: «می‌خواهی یک بطر تکیلا بگیریم؟» و باز نگاه خریدارانه‌ای به ژاله انداخت، از پایین به بالا. چشم‌هاش شبیه سگی شده بود که منتظر است استخوانی برایش پرت کنند.

ژاله با لبخندی خیس سفارش‌ها را توی پرتابش وارد کرد. به نظرم می‌آمد که دارد روی مرا کم می‌کند. جوری که انگار بخواهد با من اتمام حجت کند تا دوباره برگردم سر قلابش. و می‌توانست آنهمه شیطنت نکند و از او نپرسد: «شما اولییس را امتحان کرده‌اید؟»

دکتر برنارد دوباره منو را نگاه کرد، و سر تکان داد: «این غذا برام سنگین است.»

ژاله لوندی کرد: «خواندنش هم ساده نیست!» و از ته دل خندید. جوری که برنارد را مبهوت خودش کرده بود.

یکبار هم انگشت‌هاش را موج کرد و توی هوا مرا بوسید. و این را با تردستی زنانه‌ای انجام داد که برنارد را دیوانه‌تر می‌کرد.

خودش باعث می‌شد که توی چشم بیاید. می‌توانست به آن آرامی پلک نزند، می‌توانست موهای لخت و سیاهش را با حرکت سر در ریتم موسیقی آن‌جور تاب نهد که برنارد را جلو چشم من آس و لاش کند، و می‌توانست اگر کاری می‌کند برای خودم بکند، نه برای زندگی با من. او یک شوهر می‌خواست، و من دنبال عشق می‌گشتم.

گاهی هم نگاهی به من می‌انداخت و از سر کیف دو نفس پیایی می‌کشید توی ریه‌هاش؛ یعنی خوشحالم که اینجا. یعنی اگر بخواهم می‌توانم جلو چشم‌هاش رفیقت را بلند کنم، و چشمم را به روی تو بیندم. این‌ها را قبلاً هم بسته و گریخته یک جورهایی گفته بود، و من حالیش کرده بودم که بحران یعنی ماندن بر سر دوراهی، ولی من بر سر سه راهی گیر کرده‌ام.

«یعنی چی؟»

«یعنی همین!»

«من و دو تا ایکبیری دیگر؟»

«تمه خودم و زندگی و خودم.»

خودم اما خوب می‌دانستم تمام ذهنم گرفتار پری‌ست که برای من ناتمام مانده بود.

ژاله گفت: «من که می‌دانم آن دختره پیاپیست قاپت را دزدیده و معیوبت کرده.» و چرخش زد و دور شد.

برنارد بی آن که چشم از او بردارد گفت: «از یانوشکا حرف می‌زد، آره؟»
 «می‌بینم فارسیت هم خوب شده!»
 «این زاله از یک پیانیست حرف نمی‌زد؟ خب...» و شانه بالا انداخت:
 «جز یانوشکا که...»

«جز یانوشکا فکر کنم پیانیست‌های دیگری هم باشند.»

«تو و یانوشکا به هم نمی‌خورید، اصلاً.»

داد زد: «نمی‌شنوم.»

داد زد: «تو و یانوشکا مناسب همدیگر نیستید.»

«رابطه‌ای با هم نداریم.»

«همه این را می‌دانند عباس، از من پنهان نکن.»

ساکت نگاهش کردم.

«چرا با همین زاله زندگی نمی‌کنی؟ بدن قشنگی هم دارد بقیه وقتت را

هم بگذار برای هتل.»

«و بعد؟»

«همین.» و بعد گفت: «یانوشکا را ولش کن.»

مردی در میز کناری ما پیپ می‌کشید، و بوی وانیل توتونش حالم را

خوب می‌کرد.

«تو جدی گفتی که تا به حال سفر نکرده‌ای؟»

«آره، باور کن.»

«پس تو باید...» صدای موسیقی کوبایی نمی‌گذاشت بفهمم چی گفت.

پیر از بوی وانیل بودم. با سر حرفش را تصدیق کردم و یک سیگار آتش زدم.

«خوشحالم که می‌آیی. می‌خواهم بهت نشان بدهم که سفر یعنی چی،

طبیعت یعنی چی!» و لبخندزنان نگاهم کرد.

آدم پرشوری بود که نه هیجانش را می‌توانست کنترل کند، و نه

عصبانیتش را. ظاهری خشن داشت، با موهای سیخ شده، ریش چند روز

نتراشیده، و کت و شلواری تمیز و مرتب. وقتی آشنا می‌شد بغل می‌گشود و مهربان می‌شد. کم‌حرف بود، با جمله‌هایی کوتاه و بریده بریده. هر وقت هم پناهجویی به برادرش معرفی می‌کردم چشم‌هاش را می‌بست و با رضایت سر تکان می‌داد، یعنی جبران می‌کنم. و حالا بی آن‌که دلیلش را بدانم کارمندش بودم.

ناگهان صدای عربده و خرد شدن شیشه از آن طرف رستوران همه را پریشان کرد. موزیک قطع شد. و صداها برید.

نمی‌دانم چرا واژه سفر دلم را به شور انداخته بود تا یادش می‌افتادم تپش قلبم تند می‌شده، دلم سر می‌رفت، و قرار از کف می‌دادم. از فرصت استفاده کردم و بدون داد زدن گفتم: «من اهل سفر نیستم. با یکی دیگر برو.»

«تمی گویم حتماً بیا، ولی بهش فکر کن.»

«همین فکرش دارد خرابم می‌کند، برنارد.»

«در مورد یانوشکا هم فکر کن. جدی!»

گویشم زنگ زد. تکرار این حرفش معنای خوبی نداشت، و اصرار بیش از حدش برای سفر به قطب شمال غیر عادی بود.

بعد چند پلیس ریختند تو و دو نفر را کشان‌کشان بردند بیرون، زنی جیغ می‌کشید، صدای غرغار پلیس‌ها مثل خوابیدن زنجیر روی میز آهنی بود. همه از صدای هاشان بلند شده بودند که ببینند چه خبر شده. بعد صدای موزیک برقرار شد، مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده همه چیز جان گرفت.

برنارد باز هم استکان‌ها را پر کرد و زدیم به هم خوشحال بود، و لحظه به لحظه خوشحال‌تر می‌شد. گفت: «وقتی می‌نوشی هر جیسی داشته باشی تشدید می‌شود.»

و من باز نوشیدم که بیش‌تر فرو بروم. می‌خواستم آن‌قدر بنوشم که دغدغه سفر را بالا بیاورم. غمی ته دلم را چنگ می‌زد، هی می‌خواستم شانه از بار سفر خالی کنم، و دنبال یک فرصت مناسب می‌گشتم. با این‌حال فکر

می‌کردم موضوع سفر در حد یک حرف باقی خواهد ماند، و ما هرگز به قطب شمال نخواهیم رفت.

برنارد گفت: «احساس خوبی دارم. تو چی؟»

چه چیزی مانع خوشبختی من بود؟ چرا خوشبخت نبودم؟ آیا همه تبعیدی‌ها حسی چون من داشتند؟ آیا در تاریخ تولدم محکومیتی پای شناسنامه‌ام شماره شده بود که هرگز نتوانم از آن سرنوشت محتوم بگریزم؟ دلم می‌خواست همزمان با تاریخ شدن روز دلم سیاه نشود، به هتل فکر نکنم، به جاده فکر نکنم، توی خانه‌ام باشم، لم داده روی مبل، بی‌خیال و آرام شیشه آب را سر بکشم و چشم‌هام را ببندم. و حالا که قوز بالا قوز، حرف سفر هم به میان آمده بود.

دلم نمی‌خواست به این سفر لعنتی بروم. دلم می‌خواست شبی را در خانه خودم بخوابم و این را از قبل بدانم، نه این که یک ساعت قبل به من خبر بدهند؛ آن‌هم درست وقتی که آرزوی تلف کردن شب را در بقیه روز داشته‌ام بگویند: «امشب مهمان داریم.»

پنج

درست یک روز پس از وایناختن، وقتی ساعت نه شب وارد هتل شدم، مثل اغلب شبها یانوشکا را پشت پیشخان پذیرش دیدم. برخلاف همیشه با دیدنم خوشحال نشد، با لبخندی ساختگی عصر به خیری گفت و سرش را زیر انداخت.

احساس کردم خسته یا غمگین است. به راستی شبیه یکی از دختران جوان تابلوهای نقاشی آگوست رنوار بود که از قرن نوزدهم پریده بود به آغاز قرن بیست و یکم؛ شبیه همان دختری که چتری موهای سیاهش را روی پیشانی ریخته و خود را به بار یله داده. یک طرف چهره اش زیر نور تند لامپ‌های سقف سفید می‌زد، و موهایش بورتر از جلای عیارپایین می‌درخشید.

همان پله اول ماندم و نگاهش کردم. به زور می‌خواست لبخندش را حفظ کند اما چشم‌هایش غمگین و نمانک می‌نمود. می‌خواست با لبخندی زورکی از پس یک ظاهر سازی قلابی برآید، اما نمی‌توانست. گفت: «پک

خبر هم برای شما دارم.» و انگشت سبابه‌اش در هوا ماند: «کسالت‌بار نیست؟!» بعد سرش را زیر انداخت.

سکوت فضا، و سرمایی که همه چیز را بیرون پنجره‌ها به مجسمه‌های یخی تبدیل کرده بود، حرف یانوشکا را تأیید می‌کرد. همه چیز کسالت‌بار بود، جز خودش که اگر نبود نمی‌دانستم به چه شوقی هر روز خودم را برسانم آنجا. هتل متعلق به دکتر برنارد بود که در همان شهر واندلیتز، پنجاه شصت کیلومتری شمال شرقی برلین زاده شده بود. باغ زیبایی هتل به دریاچه واندلیتز متصل می‌شد که تابستان‌ها کنار نيزارهای حاشیه‌اش چند قوی سفید روی آب شناور بودند، با کاج‌های خوابیده، درخت‌های منحصر به فرد، درخت‌هایی که آدم را یاد مینیاتورهای ژاپنی می‌انداخت، سنگ‌چین‌ها، آب‌نماها و تپه ماهورهای سبز که گله به گله درختچه‌ای خاص بالایشان خودنمایی می‌کرد، صدای دریا، و آرامش دلپذیر طبیعت از آن‌جا بهشتی ساخته بود تماماً مخصوص.

هتل بزرگی بود که سال به سال وسعت می‌یافت. و دکتر برنارد یک سال تلاش می‌کرد تا پولی فراهم آورد و این بهشت را دل‌انگیزتر و مجهزتر کند. من هم می‌بایست از ساعت نه شب تا هفت صبح به تنهایی از پس همه کارها برایم؛ پذیرش، سونا، ویرپول، موتورخانه، درها، نگهداری صندوق‌ها، چراغ‌ها، مهمان‌ها، و اگر کسی یا کسانی دوست داشتند تا دم صبح بنوشند می‌بایست در خدمت‌شان می‌بودم و به درد دل‌شان گوش می‌کردم.

به پله آخر که رسیدم پرسیدم: «چند تا مهمان داریم؟»

یانوشکا انگشت سبابه‌اش را بالا گرفت و با پره بالا پریده یک طرف بینی‌اش دلخور گفت: «همان مهمان دیشب.»

موقعی که در اتاقم را باز کردم گفتم: «دیشب تا پنج صبح، پیک به پیک سه بطر شامپاین نوشید و صندبار به من گفت زنش بیرونش کرده، و دخترش ازش متنفر است. آخرش هم اینجا بالا آورد. تا صبح داشتم می‌شستم.»

یانوشکا گفت: «هزاربار هم به من گفت. تمام روز ایجو نوشید.»
 به اتاقم وارد شدم، و باز دلم گرفت. ساک دستی‌ام را کنار یخچال گذاشتم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. برف همه جا را سفید کرده بود؛ سفیدی یخ زده‌ای از دم باغچه‌ها تا دریاچه واندلیتز پیش می‌رفت، و مهی بی‌جان در هوا تاب می‌خورد.

چشم‌های سبز یانوشکا را محسوم کردم که به طرز محسوسی غمگین و مرطوب به نظر می‌آمد. اما چرا هی تلاش می‌کرد با لبخند آن را ببوشاند؟ آیا از من رنجش یا توقعی داشت؟ آیا کسی آزارش داده بود؟ نمی‌دانستم و نمی‌توانستم ازش بپرسم. آیا از فضای ملال‌آور هتل بریده بود؟ و آیا ایام وایناختن این جور بغض‌آلودش می‌کرد؟

یادم بود سال گذشته روزنامه‌ها نوشته بودند یک مرد افغانی تا نیمه‌شب در خیابان‌ها راه رفته و وقتی جایی پیدا نکرده چیزی بنوشد یا غذایی بخورد، در چراغانی شهر تعطیل، از شدت تنهایی خود را حلق آویز کرده است. یک همسایه عراقی هم داشتم به اسم خالد که هر وقت مهمان داشت می‌آمد یک بشقاب ازم می‌گرفت. چهار سال پیش درست در چنین شبی خودش را دار زد. اما یانوشکا که خارجی نبود، تنها نبود، پس چرا به این روز افتاده بود؟

شاید فضای زمستانی آنجا افسرده‌اش می‌کرد. می‌گویم شاید، چون چیزی که در این هتل بیش‌تر از هر چیزی احساس می‌شد، نراکت مصنوعی بود. همه کارکنان با فاصله‌ای شیشه‌ای به هم نزدیک می‌شدند، و از چیز ناشناخته‌ای وحشت داشتند.

یانوشکا موقع پایان کار همه چیز را چند بار واری می‌کرد، و باز هم شک داشت.

همه می‌دانستند که با کوچک‌ترین اشتباهی کارشان را از دست می‌دهند. وحشتی به مثابه تیر خلاص، بوی مسمئزکننده ترس، ترس از بیکار شدن در هوا معلق بود. چیزی مثل خون در رگ آدم‌ها جوش می‌زد تا نگذارد به خیل

بیکاران چهار میلیونی آلمان بییونند و تحقیر شوند نه دل می‌سوزانند، و نه علاقه‌ای به برنارد داشتند، فقط ازش می‌ترسیدند. مثل دوربین کنترل سرعت که در تاریکی جاده‌ای ناگهان آدم را سرخ می‌کند، وقتی از جایی رد می‌شد، همه سیخ می‌ایستادند کنار دیوار تا بگذرد، و او شاید از این که عذای آدم را به دیوار چسبانده لذت می‌برد و وقتی آن‌ها می‌شیندند که فلان روز خواهد آمد بی‌اختیار زیر لب می‌گفتند: «شایسه!»

از اتاق بیرون آمدم و جلو پذیرش ایستادم. پاکت سیگارم را از جیب درآوردم گذاشتم روی پیشخان. دلم می‌خواست یانوشکا لبخند شیرینی بزند، و یک شکلات کوچولو بگذارد کنار پاکت سیگار. خیال کردم پادش رفته کاپشن‌اش را از دسته صندلی برداشت، و در راه آن را پوشید. یقه‌اش را بالا دادم تا پشت گردنش را ببوشاند نگاه یا تشکر نکرد، فقط اطراف را پایید. به محض باز شدن در تراس، سرمای وحشتناک سرتاپای ما را گرفت و هر دومان را مجاله کرد. سیگاری بهش تعارف کردم و براش فندک زدم. به رسم ما ایرانی‌ها با نوک انگشت به پشت دستم زد یعنی که ممنونم.

در نور شعله فندک دوباره خسی ته چشم‌هاش را دیدم؛ غمی بی‌پایان، مثل آن دریاچه یخ‌زده گفت: «یازده درجه زیر صفر.»

زیب کاپشنم را بستم. و او کمک کرد آن را تا دم چانه‌ام بالا بکشم. سیگارم را آتش زدم و لحظه‌ای چشم‌هام را بستم. هنوز هیچ چیز نمی‌دانستم. احساس کردم دارم در فضایی امن نفس می‌کشم. کسی هست که مرا می‌بیند، نگرانم می‌شود، و به خودم توجه دارد. اما نه به شیوه زاله، و نه با تمامیت‌خواهی او، بلکه به خودم توجه دارد احساس می‌کردم در کنار زاله اسبی هستم زین و یراق شده که اگر سوار شود به نرمی و مهربانی افسارم را در دست می‌گیرد، و هر وقت خواست چنان می‌کشد تا از هر مانعی بپرد و در هر دشتی جولان بدهد. تو باید اسب باشی. یا نه به راحتی می‌توانست اسبش را رها کند در جنگلی که چشم‌اندازی به هیچ دشتی

نداشته باشد. آنقدر که به او بفهماند گذشته‌ای نبوده، تنهایی بوده، جنگل بوده، و همین علف‌های هرز.

با یانوشکا می‌توانستم خودم باشم، حتا اگر اسب می‌بودم، کسی اما سوارم نبود، مهمیزی نبود، زین و یراقی نبود، ترس از رها شدن در جنگلی غریب نبود، لخت دویدن بود، نفس نفس زدن‌های شورانگیز بود. پژواک چکیدن قطره‌ای آب در غاری خنک بود که در چلهٔ تابستان به آن پناه برده‌ای. می‌دانستم یانوشکا به شیوهٔ خودش به من نزدیک می‌شود، و با رفتار خاص خودش می‌تواند لحظه به لحظه خودش را در دل من جا کند، اما نمی‌دانستم بعدش چه اتفاقی می‌افتد. اهمیتی هم نداشت. فقط هراس هردو ما از دکتر برنارد قابل فهم نبود. چرا هردو ما ازش می‌ترسیم و نمی‌خواهیم بفهمد که ما به هم علاقه داریم.

گفتم: «چرا غمگینی؟»

گفت: «امیدوارم شوکه نشوید آقای ایرانی! یک خبر تکان‌دهنده دارم. اما نباید کسی بداند من به شما گفته‌ام. این راز بین ما می‌ماند.»
جوری سر تکان دادم که بناند مثل همیشه می‌تواند اعتماد کند. نگاه دوباره‌اش نشان می‌داد که اعتماد دارد، فقط از دیوار می‌ترسد.
گفتم: «خواهش می‌کنم بگو.»

«امیدوارم ناراحت نشوید. چه جوری بگوییم؟ دیشب...»

غم عمیق دوباره به چشم‌هایش فشار آورد، و من لرزش لب‌هایش را به وضوح دیدم: «دیشب آقای کریشن باوئر خودکشی...»
دیگر صدایش را نشنیدم. سرما روی تنم شکست، جوری که صدای ترک خوردن پوستی خشکیده موهای تنم را سیخ می‌کرد خدای من!
یخ دریاچهٔ واندلیتز می‌شکست و کسی در آن فرو می‌رفت.
خودم را بغل کردم. دوباره به دریاچهٔ یخ‌زده زل زدم و زود سرم را برگرداندم: «گاهی آخر شب‌ها آن اطراف می‌پلکند»

و مورمورم شد: «خودش را انداخته توی دریاچه؟»
 «نه. خودش را به آن درخت...» و دستش را دراز کرد تا درخت را در
 تاریکی نشانم دهد.

«چی؟»

«همین.»

«شوخی که نمی‌کنی!» و سر چرخاندم؛ به هر درخت یکی خود را آویخته
 بود، خالد را شناختم، همان همسایه عراقی‌ام، گفت: «بشقاب خریدم‌ام.» و آن
 شاعر افغانی را دیدم که لابد در چراغانی سال نو دنبال من می‌گشت. بقیه را
 نشناختم، بیش‌تر خیره شدم، دنبال خودم می‌گشتم. گفتم: «دنبال من
 می‌گشت.» حرف می‌زدم که از وحشت نمیرم. بعد فرو شکستم. و بعد
 نشستم.

او هم سر پا نشست. سیگارم را به نرمی از لای انگشت‌هام بیرون کشید
 و دست‌هام را گرفت.

حال تهوع داشتم. دیوار می‌چرخید، یاتوشکا دست‌هام را گرفته بود و
 می‌چرخید، زمین می‌چرخید، و دیوارها مرا دور می‌زدند و یک حصار سفید
 بلند می‌ساختند.

صدای لرزان یاتوشکا را شنیدم که تکرار می‌شد: «آقای ایرانی... فقط به
 خاطر من... به خاطر من... اخراج می‌کنند... می‌فهمید؟ اخراج می‌کنند...
 می‌فهمید؟»

سر چرخاندم، «عجب مصیبتی!»

به برف‌های مانده از شب‌های پیش خیره شدم؛ چنان چفر شده بود که به
 نظر می‌آمد هیچ خورشیدی قدرت آب‌کردنش را ندارد. یخ‌زدگی، انجماد، و
 مرگ به همین سادگی است؟

یک لحظه به خودم آمدم. دست‌هام بر شانه‌های یاتوشکا رها شده بود، و
 داشتم بوی خوشی را از گردنش به مشام می‌کشیدم. هر دو زانو زده بودیم، و

او با دو دست ساعدهای مرا گرفته بود که از پشت نیفتم. حواسم را جمع کردم و گفتم: «کی تو را اخراج می‌کنند؟»

ترسیده بود. داشت به گریه می‌افتاد. گفت: «اگر بدانم که من موضوع را به شما گفته‌ام...»

خودم را تکاندم. نمی‌خواستیم جلوش فرو بشکنم. یک نفس عمیق کشیدم. نیرویی کمکم می‌کرد که دست‌هایش را بگیرم و با هم بلند شویم. لیخنه زد و چشم‌هایش پر از اشک شد: «می‌ترسم.»

«ترس. تا من هستم نترس.»

«به خاطر خودتان.» و چشم‌های سبزش دودوزنان روی برف چرخید. معلوم بود که قبلاً گریسته است.

گفت: «حال‌تان بهتر شد؟»

«آره.»

شانه به شانه وارد گرمای سالن شدیم. یانوشکا به اطراف نگاهی انداخت، حتا به گوشه‌های سقف. بعد هم از من فاصله گرفت.

صدایش را پایین آورده بود و با دقت همه جا را می‌پایید: «امشب دکتر برنارد می‌آید که با شما حرف بزند.»

«خودش گفت؟»

«بله. تلفن زد.» کمی تندتر رفت و صدایش را خواباند: «وانمود کنید که خبر را نشنیده‌اید. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

صدایش را بیش‌تر خواباند «دکتر برنارد تأکید کرد به شما نگویم.»

رفتم توی فکر؛ چرا خواسته خبر از من پنهان بماند؟ گفتم: «لابد همه می‌دانند! پلیس چی؟»

«امروز اینجا پر از پلیس بود. می‌آمدند و می‌رفتند. اتاق شما را هم زیر و رو کردند.»

«اتاق من؟» و این مثل مشت خورد توی صورتم.

اتاق من؟

خودکشی او چه ربطی به من داشت؟ از سه سال پیش که اتاق کریشن باوثر را به من دادند او دیگر پا به آنجا نگذاشته بود کجاش را زیر و رو کرده‌اند؟

چشم‌هایی مثل سیگار کشیدن ممنوع از گوشه و کنار، همه چیز را زیر نظر داشت. ترس و وحشت از هر طرف کله می‌کشید بی‌اختیار به ته سالن سمت چپ نگاه کردم، بعد رفتم تا ته تاریکی‌اش را کاویدم. وقتی برگشتم، یانوشکا پشت پیشخان ایستاده بود چرخ می‌زد و اطراف زدم و رفتم کنارش. دست‌هاش را دو طرف تاستاتور گذاشته بود و به مونیتور نگاه می‌کرد انگشتش بدلی نازک با نگین سبز در انگشت میانی‌اش می‌درخشید، و آن چال‌های کوچولوی بالای بند انگشت‌هاش چقدر زنانه بود!

بارها فکر کرده بودم این انگشت‌ها زمانی پیانو می‌نواخته، زمانی که او دوازده سیزده ساله بوده، می‌بایستی در مدرسه باله برقصد و پیانو بنوازد. باله را دوست نداشته اما پیانو را خوب یاد گرفته. و چه فایده؟ حالا مجبور است در هتل کار دیگری بکند.

پارسال غروب یک روز تابستان چند ساعتی زودتر رفته بودم سر کار که هم هدیه تولدش را بدهم و هم کمی در بهشت کنار دریاچه قدم بزنم. یک عطر هالووین برایش گرفته بودم و کتاب "انسان طاعنی" آلبر کامو. به عطر نگاهی کرد و آن را گذاشت روی میز، اما کتاب را به سینه‌اش چسباند و ذوق کرد. می‌دانستم که عاشق کتاب است، و مدام می‌خواند، نمی‌دانستم تا این حد و بعدها همیشه بوی عطر هالووین می‌داد.

ازش پرسیدم: «چرا نوازندگی را کنار گذاشتی؟»

«مجبور بودم. با معلمی پیانو که پولی در نمی‌آید بیمه‌ام را چکار کنم؟ مخارج زندگی را از کجا بیاورم؟ قبل از فرو ریختن دیوار اینجا هرکس

تقریباً از نوجوانی می‌توانست شغلش را انتخاب کند. من غیر از درس‌های مدرسه، هفته‌ای دو روز هم در کنسرواتوار جوانان تمرین می‌کردم. تراس هتل پر از مشتری بود، و او یک‌تنه نرم می‌لفزید و باز اگر فرصتی می‌یافت بر می‌گشت پیش من. خیلی خوشحال بود.

«چرا بعدها ادامه ندادی؟»

«هَئِب، دیوار ریخت، اوضاع عوض شد. حالا هم که کسی برای پیانو...» احساس کردم یادآوری این چیزها غمگینش کرده. به بهانه جمع کردن ظرف‌های بستنی و لیوان‌های آبجو راه افتاد لابلای میزهای تراس. دلم می‌خواست کمکش کنم، اما به پشتی صندلی لم دادم و نگاهش کردم؛ از این میز پر می‌کشید به آن میز، سرپنجه راه می‌رفت، با سینه سپر شده، و انگشت‌هایی بازیگوش و رقصنده که مدام روی ران‌هاش چیزی می‌نواخت.

وقتی برگشت کنارم گفتم: «اگر ازت بخواهم برام پیانو...»

زود حرفم را برید: «معلوم است که برای شما می‌نوازم.»

همان غروب وقتی هتل خلوت شد، به هنگام جابه‌جایی ساعت کارش، با هم رفتیم توی رستوران، و او یک قطعه از چایکوفسکی نواخت و یک قطعه از برامس. لحظه‌ای سرش را زیر انداخت بعد نگاهم کرد: «یک قطعه هم از شوپن برای شما.»

و حالا احساس می‌کردم چقدر بهش احتیاج دارم. صدایش را پایین آورد:

«دلم نمی‌خواهد جلو دکتر برنارد خودتان را ببازید.»

«چرا خودم را ببازم؟»

«برای اینکه شدیداً عصبانی بود.» و بعد لبخند زد و چشم‌هاش را تنگ

کرد: «اهمیتی ندهید ها!»

«بیچاره کریشن باوئر! تو دیدیش؟»

«آره. روش برزنت کشیده بودند... شما دیشب هیچ صدایی نشنیدید؟»

«اصلاً»

چرا برگشته بود کنار گوش من توی هتل خودکشی کند؟ چرا صدای ماشینش را نشنیدم؟ هیچ صدایی نشنیدم.

دستم را روی دستش گذاشتم و پنجه‌ام را آرام در بین انگشت‌هایم لفزاندیم و مشت کردم. دستش به نرمی در مشت جمع شد. قلبم شروع کرد به کوبیدن. چشم‌هام را بستم و آرام دستم را باز کردم؛ پنجه‌اش زیر انگشت‌هام گشوده شد، و مرا در گرمای کیف‌آوری جا گذاشت. وقتی چشم باز کردم متوجه شدم که از همان اول داشته نگاهم می‌کرده است. گفتم: «یانوشکا!!»

لبخندی زد و گفت: «بیچاره کریشن باوترا!»

شش

کریشن باوثر مرد چهل ساله لاغر اندامی بود که پیش از استخدام من، علاوه بر کارهای خودش، مدیریت شبانه هتل را هم به عهده داشت. زمانی که من در موزاییک‌سازی کار می‌کردم چیزی از هتلداری نمی‌دانستم. تمام روز دستم به سیمان و شن و ماسه و خاک سنگ بود. پای دستگاه می‌ایستادم با دستکش سیاه و بلندی که تا آرنجم را می‌پوشاند بر قالب‌های چهارگوش نظارت می‌کردم که همه چیز به اندازه باشد و موزاییک‌ها بی‌نقص روی ریل سیاه به قسمت بستهبندی برسد.

کاری که با واق واق سگی تمرکزت را از دست نمی‌دادی. مجبور نبودی با زوزه کشیدن سگ‌های سورت‌مه به باغ هتل بدوی و با کف زدن‌های مداوم آن‌ها را وادار به سکوت کنی. وگرنه همسایه‌ها شکایت می‌کردند، و روز بعد دکتر برنارد سر و کله‌اش پیدا می‌شد: «عباس!»

آخر من چه تقصیری داشتم؟

کریشن باوئر از تاریک روشن صبح می‌بایست با دو سطل بزرگ غذا به قفس سگ‌ها برود، سی تا کاسه را پر کند، و تا سگ‌ها به خوردن مشغولند با جارو و خاک‌انداز کثافت‌شان را جمع کند. بابت این کار ماهی صد و پنجاه مارک جداگانه دریافت می‌کرد، و معمولاً موقع کار عُق می‌زد.

یک‌بار که باران ریزی می‌بارید و او خیس شده بود، ازش پرسیدم: «مگر مجبوری؟ که هی عُق بزنی!»

گفت: «به‌خاطر پولش نیست. اگر نکنم دکتر دلخور می‌شود.»

«خُب بشود، بگو نمی‌توانم.»

«عصبانی می‌شود و داد می‌کشد.» به کفش آدیداسش خیره شد و ادامه داد: «آن وقت با یک بهانه بیرونم می‌کند.»

کریشن باوئر بعد از رسیدگی به سگ‌ها به اتاقش در طبقه همکف می‌رفت، دوش می‌گرفت، ریشش را می‌تراشید، پیراهن سفید می‌پوشید، با جلیقه و شلوار مشکی، و پایبون قرمز، آن وقت می‌شد یک پارچه آقا که راه بیفتد طرف رستوران تا کار اصلی‌اش را با صبحانه دادن به مهمانان شروع کند.

از آن لحظه یک گارسون وظیفه‌شناس و مؤدب بود که دیگر عق نمی‌زد، سر هر میزی که می‌رفت با لبخند می‌پرسید چیزی کم ندارند؟ چای یا قهوه؟ نان توست یا نانک؟ آن طور که در شأن یک هتل سه ستاره بود.

گهگاهی هم دم غروب، پیش از غذا دادن شبانه سگ‌ها، با پیدا شدن اولین ستاره در حین کار دو استکان انگشتی پیایی ودکا می‌انداخت بالا تا گونه‌هایش گل بیندازد شاید می‌خواست سر شبی برود توی حال خودش و کم‌تر عُق بزند.

هم او بود که آموزش مرا در موقع استخدام و روزهای نخستین کار به‌عهده گرفت؛ چطور باید در بخش پذیرش با مهمانان برخورد کرد، سونا و ویرپول را چطور روشن و خاموش می‌کنند، انواع کوکتل‌ها...

«لوه، آقای ایرانی، کوکتل‌ها!»

برای درست کردن کوکتل دو جام بلورین می‌آورد و هر کوکتل را دوبار درست می‌کرد؛ چی را با چی قاطی می‌کنند، و هر بار توضیح کامل می‌داد. بعد جام خود را برمی‌داشت و می‌زد به جامم: «به سلامتی شما، آقای ایرانی!»

یک‌بار گفت: «اگر می‌خواهید از دست مهمان‌های آخر شب زودتر خلاص شوید، ودکای کوکتل را دو یا سه برابر کنید. می‌دانید آقای ایرانی؟ با یک پیک مثل الاغ صاف می‌روند توی رختخواب.»

کریشن باوئر آن شب، قبل از خودکشی پیش من بود. حدود ساعت ده و نیم با کاپشن آبی پف‌کرده، از همین خش‌خشی‌ها که موهای تن آدم سیخ می‌شود، کلاه کاموایی و شال گردن سیاه بسیار بلندی که چندلا دور گردنش پیچیده بود از ته راهرو پیداش شد. وقتی رسید گفتم: «چطوری؟»
سری تکان داد و گفت: «شما چطورید؟»

بعد پول صندوق رستوران را شمرد و تحویل داد. زیر صورت‌حساب‌ها را امضا کردم، و خواستم که از دختر یک‌ساله‌اش برام تعریف کند. اما آن شب به طرز عجیبی عجله داشت. موقع کبی کردن صورت‌حساب‌ها، دستگاه مدام علامت نقص فنی نشان می‌داد، و او هم به دستگاه کبی مشت می‌کوبید. سعی کردم کمکش کنم، و با آرامش دستگاه را واریس کردم. تکه‌ای کاغذ در غلتک گیر کرده بود، با نوک انگشت آن را بیرون کشیدم و گفتم: «اوکی، بیا.»

لیخند زد اما دوباره آن خستگی کشنده ماسید به چهره‌اش. بعد مثل این‌که چیزی یادش آمده گفت: «می‌دانید امروز چی گیرم آمده؟»
«چی؟» و نگاهش کردم.

همین‌طور که زیپ روی بازوش را باز می‌کرد، به چشم‌هام زل زد، و در لیخندی یکنواخت مرمری شد؛ مردی لاغر، با چشم‌های آبی، و پرش‌هایی

در پلک‌ها؛ مجسمه‌ای مرمری از مردی خندان. در لابلای جیبش چیزی بود که می‌جست یافت و با غنچه کردن لب‌هاش گفت: «صدگرم خالص.»
دانه‌های عرق را روی پیشانی و بالای لبش می‌دیدم. یک تخته خشک بر کف دست داشت و خیره نگاهم می‌کرد آرام در نایلون را گشود و آن را بو کشید. بعد نایلون را جلو بینی‌ام گرفت. بوی ترشیدگی و سوختگی شاهدانه پیچید توی دماغم. گفتم: «برای شش ماه راحتی.»

«شش ماه؟ بگوئید دو هفته.» و دو انگشتش را در هوا نگه داشت.

«راستی؟»

دوباره لب‌هاش را غنچه کرد و بعد بی‌اختیار خندید. خنده خشک و سردی که موها را به تن آدم سیخ می‌کرد. گفتم: «زیاد می‌کشی، نه؟»
«نه. خیلی معمولی.» دوباره خندید و چشم‌های بی‌فروغ و ناآرامش را به چشم‌هام دوخت: «دکتر برنارد این ورها نیست که؟»
«نه. ندیدمش.»

احساس رضایتش را با لبخند نشان داد و پرسید: «خانم یانوشکا خیلی وقت است که رفته؟»

سر تکان دادم. چهره‌اش در هم رفت. بعدها که فکرش را می‌کردم یادم آمد وقتی بهش گفتم که تازه رفته، متأسف شد. شاید می‌خواست دم آخری او را هم ببیند. بعد زینب بازوی دیگرش را باز کرد، یک سیگاری پیچیده بلندبالای تر و تمیز تقریباً مخروطی‌شکل بیرون آورد و با دو انگشت به طرفم گرفت: «این را هم برای شما پیچیده‌ام، آقای ایرانی.»
گفتم: «با هم می‌کشیم.»

«هم شما تنهایی حال کنید، آقای ایرانی.» و وقتی با من دست می‌داد که خداحافظی کند، بار دیگر دانه‌های عرق روی پیشانی و بالای لبش برق زد. یک دستمال کاغذی از روی پیشخان برداشتم و به طرفش گرفتم: «عرق صورتت را خشک کن، بیرون سرد است.»

دستمال را گرفت، مالیده نمالیده چپاند توی جیبش، و یک لحظه ایستاد: «مهم نیست. شما مواظب خودتان باشید، آقای ایرانی!» و دوباره زیپ آستینش را باز کرد، تخته حشیش را بیرون آورد، تکه کوچکی از آن کند و روی پیشخان گذاشت: «این هم برای شما. کمی بیش‌تر حال کنید، آقای ایرانی!»

بار دیگر چشم‌های بی‌فروغش را به چشم‌هام دوخت، و بعد سراسیمه به طرف در خروجی رفت.

به نظرم آمد چشم‌هایش بی‌اندازه خسته است، شاید چون آن‌جا زیادی روشن بود، این‌جور به نظرم آمد، نمی‌دانم. تا دم در همراهی‌اش کردم. کاپشن آبی‌رنگش چنان خشن‌خشی می‌کرد که آدم سردش می‌شد.

گفت: «شب دلپذیری داشته باشید.»

و من ساکت ماندم تا لحظاتی بعد در تاریکی محوطه جلوی هتل محو شد. یک سیگار به لبم گذاشتم و رفتم توی فکر. میرزا عبدالله هر وقت سیگار به لبم می‌دید می‌خواست بیخ گوش سیگارم و پرتش می‌کرد آن‌طرف، بعد محکم پا می‌کشید روش. من فنذک به‌دست می‌گفتم مگر مرض داری؟ و او می‌گفت دارم، بدجوری هم دارم. دشمن سیگار بود و من به این اخلاق سگش عادت کرده بودم.

سیگارم را آتش زدم، و تا موقعی که کریشن باوئر ماشینش را روشن کند و از محوطه جلوی هتل دور شود، بالای پله‌ها ماندم. همه‌اش همین بود، مثل بعضی از شب‌ها.

هفت

مثل بعضی از شبها احساس تنهایی احمقانه‌ای داشتم. یانوشکا ساعتی پیش رفته بود، چون از سر رسیدن ناگهانی دکتر برنارد آن قدر هراس داشت، و هوا آن قدر سرد بود که ما نتوانستیم کنار ماشین مثل همیشه کمی حرف بزنیم.

وهم چنان از در و پنجره کله می‌کشید که پوست سرم ترک برمی‌داشت. به هر درخت کسی آویخته بود که از دهنش بخار متصاعد می‌شد. سعی کردم به محوطه باغ نگاه نکنم.

سوت‌زنان رفته زیرزمین، به سونا سرکشیدم، خاموش بود. آنجا در راهرو ایستادم. مردد بودم. صدای سکوت مرا می‌راند و می‌گفت فرار کن، هورهور موتورخانه مرا به سوی خود می‌کشید و می‌گفت بیا بین چه خبر است. هیاهو بود. داشتم دیوانه می‌شدم.

آیا کسی خود را به لوله‌های سقف موتورخانه آویخته بود؟ چرا نیرویی با آن قدرت مرا به سوی خود می‌کشید؟

آنجا هیچ پنجره‌ای نبود، هیچ برفی نبود، اما نمی‌دانم چرا پدرم را دیدم، به وضوح او را کنار پنجره دیدم. گفتم: «برف!»
 گفت: «کاری نداشته باش، بگذار بیارد.» به بیرون نگاه کرد و سرش را چند بار تکان داد: «ماشاءالله خوب سرد شده!»
 فکر کردم دارم خواب می‌بینم. گفتم: «مگر نمرده بودی پدر؟»
 مامان سفره انداخته بود و داشت غذا می‌آورد. گفتم: «چیزی پرسیدی؟»
 گفتم: «من؟»

و بعد صدای چرخ‌های کامیون به سرم هجوم آورد که در جاده‌ای کوبیری کله کرده بود و دیوانه‌وار پیش می‌رفت. نفهمیدم کی به موتورخانه وارد شده بودم. به اطراف نگاه کردم؛ در صدای هورهور احاطه شده بودم. عقربه‌ها، لوله‌ها، و آن سقف کوتاه که با هیچ طنابی نمی‌شد خود را دار زد. کمی آرام گرفتم.

سوت‌زنان بیرون آمدم، کمی در محوطه داخلی هتل چرخیدم، تماشا درها و چراغ‌ها را وارسی کردم، و به اتاقم رفتم. تلویزیون را روشن کردم و از این کانال رفتم به آن کانال. تلویزیون را خاموش کردم و رفتم در روشنایی سالن هتل نشستم. همه اینها چند سال طول کشید؟

گمان می‌کنم ساعت حدود پانزده و نیم بود که دکتر برنارد آمد. موها و ریش چند روز تراشیده‌اش را تازه کوتاه کرده بود و تا چهره‌اش جا بیفتند و او ابهت اصلی‌اش را به دست بیاورد دو سه روزی وقت لازم بود. کمی شبیه گوسفندی شده بود که پشمش را ناشیانه قیچی کرده باشند. می‌دانستم که آرایشگر ندارد، هر جا آرایشگر ارزانی پیدا کند می‌رود می‌نشیند روی صندلی‌اش. و از این اخلاقتش خوشم نمی‌آمد.

منقبض و سراسیمه بود بی‌آن که نگاهی به من بیندازد، خیلی سرد دستی به شانهم زد و گفت: «زیاد خوب نیستم، عباس.» و یکراست به طرف اتاق مدیریت رفت.

وقتی کلید را در قفل می‌چرخاند، سر چرخاند و گفت: «با من بیا، لطفاً.»
 رفتار خشک و اداری‌اش شاخم می‌زد. انگار او همان آدمی نبود که
 درست سه شب پیش در رستوران هاوانا مست کرده بود و گیر داده بود به
 ژاله که اگر گواهینامه رانندگی دارد ماشین او را به واندلیتز برساند و اگر
 خواست شب همانجا بماند و اگر نخواست با یک تاکسی برگردد، و اصلاً چه
 ایرادی دارد که او آنجا بماند؟ خانهای با هشت اتاق خواب، چهار حمام، آنهمه
 امکانات، و تمام سنگ مرمر؛ «شهردار واندلیتز را دیوانه کرده‌ام با صدای
 سگ‌هام، ولی دادگاه را می‌برم، حتم دارم. آه عباس، بگو این ژاله مرا برساند،
 سگ‌هام از ظهر غذا نخورده‌اند...»

از بین تاکسی‌دارها برایش راننده پیدا کردیم، مثل نعلبند گذاشتیمش توی
 ماشین و کمربند ایمنی‌اش را بستیم. یک بطر و نیم تکیلا را مثل آب
 نوشیده بود. وقتی از جاش بلند شد فهمید که هاوانا دور سرش می‌چرخد.
 انگار او نبود.

چراغ را روشن کرد و روی صندلی کردانش وارفت. سعی می‌کرد خود را
 بیش از حد خسته نشان دهد، اما ته چهره‌اش سرخال بود. بعد به رسم عادت
 کف هر دو دستش را به شقیقه‌هاش برد و به طرز بالا کشید: «بنشین.»
 نشستیم: «چرا حالت خوب نیست؟»
 «تو...» و ساکت شد.

نگاهش را به بالای اتاق چرخاند دست‌هاش را در هم گره کرد و
 گذاشت روی میز، و بعد کمی خم شد. به دهانش خیره مانده بودم که ببینم
 چه جور می‌خواهد خبر را بگوید. و هم‌اهاش به این فکر بودم که چه
 واکنشی باید نشان دهم.

«چیزی نشنیدی؟»

«در مورد چی؟»

«این دختره، پیاپیسته چیزی به تو نگفت؟»

«در مورد چی؟»

«بین عباس، اگر چیزی هست که من باید بدانم بگو.»

«من رابطه‌ای باهاش ندارم.»

نگاه عاقل اندر سقیه‌ی به من انداخت. سکوت لایه لایه می‌شد، خانه خانه می‌شد، در هم ضرب می‌شد، و در اتاق می‌چرخید. خیلی عادی دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و با نوک انگشت‌هام به سیلیم ور رفتم. آن قدر نگاهش کردم تا بگویند: «کریشن باوتر خودکشی کرده. دیشب.»

«چکار کرده؟»

سرش را چند بار تکان داد: «خودکشی!»

«کی؟»

«دیشب.»

«چرا زودتر خبرم نکردی؟»

«تمام امروزم صرف پلیس‌بازی شد.»

بعد آنقدر به چشم‌هام خیره شد تا بپرسم: «چرا خودکشی کرده؟»

«تعمی فهمم. همین سه سال پیش ازدواج کرده بود، یادت که هست، برایش گواهی نوشتم آپارتمان اجاره کند، ماشین بگیرد، اخیراً بچه‌دار هم شده بود.»

گفتم: «شبه‌های وایناختن و سال نو در آلمان غم‌انگیزترین شب برای خارجی‌هاست، برای آنها که مسیحی نیستند و خانواده ندارند، برای آدم‌های تنها، ولی کریشن باوتر...؟»

«همه چیز داشت، زن، بچه، ماشین...»

«برای تو که دردسر درست نمی‌شود!؟»

مشتش را کوبید روی میز: «این‌جا آلمان است عباس! همه برده قانونند.» و تقریباً داد می‌زد: «برای کسی که خلافتی نکرده هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

«غصه چه چیزهایی را باید بخوری!»

«معلوم است که عصبانی‌ام. بیش‌تر از دست خود آن مرد که ناراحتتم.»

«او که مرده!» و تلاش می‌کردم آرامش کنم.

فریاد کشید: «به جهنم!»

خودش متوجه حرف ناجور و رفتار غیرعادی‌اش شد، و سعی کرد با حالتی نرم‌تر به وضعیت ماله بکشد. در لابلای کاغذهای روی میز دنبال چیزی می‌گشت که پشیمان شد. کامپیوتر را روشن کرد، و همان‌طور که داشت به صفحهٔ مونیتر نگاه می‌کرد شمرده شمرده گفت: «فردا صبح، ساعت ده، عباس، باید بروی، ادارهٔ پلیس منطقه.»

«چرا من؟»

«همین کاغذبازی‌ها دیگر! اگر مشکلی برات پیش آمد من هستم.»

«من که کارهای نیستم! در این سه سال گاهی شب‌ها می‌دیدمش، و

همین. از آن گذشته.»

«به پلیس گفته‌ام که تو یک روزنامه‌نگار تبعیدی هستی، روشنفکر و...»

ساکت شد و نگاه کرد.

«همه را احضار کرده‌اند؟»

«نه فقط تو.»

«همی فهمم چرا از بین این‌همه آدم، من احضار شده‌ام؟»

با صدای بلند گفت: «به هر حال پلیس تو را خواسته. تو دیشب صدایی

نشنیدی؟»

«اصلاً.»

باز افتادیم به سکوت، مثل همیشه؛ ملج ملج می‌کرد، به ریشش ور

می‌رفت، به صدایی نامرئی گوش می‌داد و بعد چیزی می‌پرانت: «با یانوشکا

چقدر پیش رفته‌ای؟»

«یعنی چی؟»

«اگر چیزی هست به من بگو عباس، من رفیق توام.»

«تکند من او را کشته‌ام!؟»

با انگشت به ته باغ اشاره کرد و داد زد: «یک نفر اینجا خودش را دار زده، عباس!»

در فضایی که برنارد به وجود آورده بود دست و پا می‌زد. آیا همه آلمانی‌ها در شرایط بحرانی چهره دیگری از خود نشان می‌دادند، یا او این جور بود؟ آخر او را رفیق خودم می‌دانستم.

مثل خودش با صدای بلند گفتم: «متأسفم برنارد! من چه گناهی دارم؟»
«می‌توانی از خودشان بپرسی.»

«اگر نروم؟»

«می‌آیند می‌برند!» و بعد لحنش را عوض کرد: «پلیس فقط می‌خواهد ببیند تو چی از کریشن باوتر می‌دانی، همین.»

گفتم: «آدم کم حرفی بود اما کلاً از زندگیش رضایت نداشت.»

صورتش را ترشاند: «از چی ناراضی بود، عباس؟»

«می‌دانم. همیشه گله‌مند بود.»

«از چی؟»

«مثلاً می‌گفت که چرا باید برای توالت رفتن رفتن هم پول بپردازیم؟ چرا از صبح تا شب ده رقم کار می‌کنیم؟ گاهی از فاصله طبقاتی حرف می‌زد که در آلمان ظاهراً سعی می‌کنند طبقه متوسط سقوط نکند، اما واقعیت این است که یک عده دارند می‌تومندتر می‌شوند، و طبقه متوسط را به کاغذبازی و مزخرفات دیگر سرگرم کرده‌اند یکبار به من گفت...»

«تمامش کن! دلم نمی‌خواهد این مزخرفات را بشنوم.»

«خودت خواستی که...» و ساکت شدم.

چند کلمه‌ای در کامپیوتر نوشت و همان طور که به صفحه مونیتر نگاه می‌کرد به نرمی گفت: «ما آلمانی‌ها مثلی داریم که می‌گویند هرچی به آدم‌ها بدی، بیش‌ترش را می‌خواهند.»

معلق بودم. احساس می‌کردم دارم به یک دام‌چالۀ ناشناخته فرو می‌روم، و هیچ‌کس نمی‌توانست نجاتم دهد. نمی‌دانستم آیا همه این ماجرا در ده دقیقه اتفاق افتاده یا ساعت‌هاست که من گرفتار آنم؟ ته دلم خالی می‌شد و آرزو می‌کردم همه این لحظه‌ها و وقایع یک کابوس باشد، وقتی چشم از خواب باز می‌کنم دوباره قوهای سفید را کنار دریاچه ببینم، دوشی بگیرم، از لای در سرک بکشم: «صبح بخیر.» و همان پشت در بپلکم و به رنگ لباسش فکر کنم. لحظاتی بعد چند تقه به در، دستی با انگشتر نازک بدلی و نگینی سبز، یک بشقاب صبحانه. نگاهی از لای در: «آه، یانوشکا.»

«صبح بخیر، آقای ایرانی. الان چای‌تان را می‌آورم.»

و باز لحظاتی تپش تند قلب، همان دست، یک فنجان چای، و یک لبخند دیگر. این کارها وظیفه‌اش نبود و می‌دانستم پنهان از چشم دیگران انجام می‌دهد، چون می‌دانست که حوصله صبحانه خوردن ندارم. برای همین فکر می‌کردم یانوشکا پناهگاه من است.

بعد به برلین برمی‌گشتم و به آپارتمانم پناه می‌بردم. خبرها را از اینترنت می‌خواندم، کمی می‌خوابیدم، کمی جلو آینه به پف چشم‌هام نگاه می‌کردم، خواب نیم‌چرت، تکه‌تکه، و هرکدام با رؤیا و کابوسی نیمه‌کاره، همه این‌ها بی‌حوصله‌ام کرده بود.

گمان می‌کنم برنارد متوجه حال من شده بود. گفت: «چیزهایی که ازت می‌پرسند فرمالیته است. بوروکراسی مسخره.»

«می‌توانند هرچیزی بپرسند، مهم نیست. ولی من که فرمالیته نیستم.»
«لزومی ندارد مزخرفات کریشن باوئر را بگویی. وقتی به پلیس اطلاعات اضافی بدهی، بیش‌ترش را می‌خواهد.»

«پس با این حساب قضیه سفر به قطب شمال منتفی است.»

دست‌هاش را در هم گره کرد و به صورتم زل زد. شبیه سگ سورتمه بود که رو به جلو خیز برداشته، با چشم‌های دریده و پوزه کاملاً باز. شمرده

شمرده انگشت سیابه‌اش را کوبید روی میز: «چیزی نمی‌تواند مانع این سفر شود، حتا مرگ!»

نمی‌فهمیدم چرا اینقدر اصرار دارد که در این سفر همراهش باشم. در سکوت نگاهش می‌کردم و در این عوالم با خودم کلنجار می‌رفتم.

بعد کمی نرم‌تر شد: «به‌خصوص با این وضعیت روحی ما.»

گفتم: «من هر چیز که از کریشن باوثر بدانم می‌گویم، یعنی هر چه بپرسند اما من چیز زیادی از او نمی‌دانم. حتا نمی‌دانم خانه‌اش کجاست.»

«فقط یادت باشد تو و یانوشکا مناسب همدیگر نیستید.»

«تمی‌دانم چرا اصرار داری بگویم با یانوشکا رابطه دارم.»

لیخنندی مصنوعی زد: «خب اوکی عباس. من باید چیزی بنویسم.

ممکن است اتهام بگذاری؟» و منتظر رفتنم شد.

دوباره احساس کردم بین زمین و آسمان رها شده‌ام. یعنی چی؟ مگر من خواسته بودم که به اتاقش بروم یا باهاش حرف بزنم؟ تند از جا بلند شدم، اما تعادلم بهم ریخته بود. بی‌اختیار همان جا ماندم؛ خشک و بی‌جان. داشت نگاهم می‌کرد.

آیا در هوایی مه‌آلود و تاریک گم شده بودم؟ پلک زدم، و خیلی زود در اتاق را سمت چپ خودم یافتم و راه افتادم، اما وقتی دوباره پلک زدم، دیواری جلوم قد کشیده بود، با تابلویی از یک قورباغه سبز که در زنبق زردی جاخوش کرده بود داشت نگاهم می‌کرد.

چشم‌هام را بستم، دسته‌ی صندلی را لمس کردم، و این بار با اظہرین به طرف در خیز برداشتم.

برنارد داد زد: «هی، عباس!»

برگشتم و دیدم که از جاش بلند شده و با تعجب نگاهم می‌کنند: «چیزی

نوشیده‌ای؟»

«نه.»

«چیزی کشیده‌ای؟»

«نه.»

این طرف و آن طرف اتاق را نگاه کرد و ساکت ماند. بین دو پنجره سرگردان ایستاده بودم و دلم می‌خواست دیوار باز شود که من بتوانم خودم را بیرون بیندازم.

چیزی مثل چکش در مغزم می‌کوبید، می‌خواستم فرار کنم، اما هیچ راهی نبود. گیر افتاده بودم. به اطراف نگاه کردم، قورباغه‌ها سر و صدا می‌کردند، و همه جا مخملی بود. هر آدمی به ذهنم می‌آمد دستکش مخملی داشت.

دکتر برنارد به طرف در اتاق رفت و آن را باز کرد: «از این طرف!» صدای زوزه سگ‌ها پیچید توی اتاق، و برنارد دستپاچه گفت: «سگ‌ها! ما» و پیش از من بیرون دوید. دنبالش راه افتادم و با هم در باغ هتل روی آن یخ ماسیده شروع کردیم به دویدن. سگ‌ها دسته‌جمعی زوزه می‌کشیدند و ما هر چه می‌دویدیم نمی‌رسیدیم.

زوزه دسته‌جمعی گرگ‌ها مثل شعله آتش در گوشم می‌رقصید، یکی شروع می‌کرد، دیگری پی می‌گرفت، و بعد آن التماس‌ها تا دل آسمان می‌رفت. صدای یکی از سگ‌ها، کوبش مداوم چکشی سنگین بر گانگی ترک‌خورده بود.

هشت

اولین چیزی که در اداره پلیس دیدم سگی بود که آرام روی زمین دراز کشیده بود و نگاه می‌کرد، و مردی الکلی نشسته بر نیمکت افسار سگ را در دستش پیچیده بود، و بی‌قرار می‌نمود. کلافه و بی‌قرار. چشم‌های خمارش را به این سو و آن سو می‌گرداند، و منتظر بود یکی بیاید با شلیک گلوله‌ای مغزش را بپاشد به دیوار و راحتش کند.

سمت چپ دری بسته بود، و سمت راست باجه افسر نگهبان در زاویه‌ای کور قرار داشت که افسری پشت شیشه سرتاسری با کامپیوتر کار می‌کرد. یگراست به طرفش رفتم و گفتم ساعت ده با آقای بوکوفسکی قرار ملاقات دارم.

«تام و پاسپورت.»

آن قدر بور بود که آدم احساس می‌کرد گذاشته‌اندش توی مواد بی‌رنگ‌کننده، و قبل از این که رنگش کاملاً برود، درش آورده‌اند و گذاشته‌اندش پشت باجه افسر نگهبان. پاسپورت ایمی‌ام را از زیر شیشه رد کردم.

نگاهی به پاسپورتم انداخت، و عکس را با چهره‌ام مطابقت داد: «اتاق اول سمت راست، آقای من.» و به در بسته اشاره کرد. بعد دکمه زیر میزش را فشار داد و من وقتی راه افتادم، در قهوه‌ای کاملاً باز شده بود. وارد راهرو درازی شدم و اولین چیزی که در دماغم پیچید بوی ماندگی سیگار و بوی تند ادرار بود.

جلو در اتاق اول سمت راست ایستادم؛ شماره ۱۱۴، چند تقه به در زدم و وارد شدم. افسری که اسمش بوکوفسکی بود، برخلاف تصورم مردی بود لاغر و استخوانی، و چشم‌های آبی روشن، با میزی بسیار شلوغ؛ مثل بازار جهودها. باهام دست داد و گفت: «بفرمایید» و صندلی را نشانم داد. یک فنجان بلند قهوه توی دست‌هاش بود که با آن بازی می‌کرد.

تا نشستم گفت: «می‌دانید برای چی شما را احضار کرده‌ایم؟»

به فنجان قهوه‌اش نگاه کردم و گفتم: «بله؟ بله.»

فنجان را به لب نزدیک کرد، لبی زد و بی‌آن که بنوشد، آن را در دست‌هاش چرخاند و روی میز گذاشت. بعد با نوک انگشت دورش را نوازش کرد، از پایین به بالا و از بالا به پایین. چشم‌های آبی‌اش را به چشم‌هام دوخت و گفت: «شاید کارفرمای شما آقای دکتر برنارد در این مورد با شما صحبت کرده باشند.»

«بله.»

فنجان بلند آبی رنگش را نوازش کرد و همچنان ساکت ماند. به نظرم آمد قصد دارد با چشم‌هاش جایی را سوراخ کند که آن‌جا دقیقاً چشم‌های من بود، یا جایی در پیشانی‌ام. فنجانش را به لب برد، جرعه‌ای نوشید و گفت: «شما آقای کریشن باوئر را می‌شناختید؟»

نگاهم را از چشم‌هاش برداشتم تا هر قدر دلش می‌خواهد به سوراخ کردن پیشانی‌ام ادامه دهد.

«امیدوارم قاتلتش من نباشم!»

فنجان را بلند کرد، در هوا چرخاند و بعد آن را روی میز گذاشت: «من هم امیدوارم. ولی منظورم این است که چقدر با هم ارتباط داشتید؟»

«این سؤال و جواب‌ها چه کمک مهمی به شما می‌کند؟»

«می‌خواهم بدانم تا چه حد با هم دوستی داشتید» و یک جرعه نوشید.

«زیاد نزدیک نبودیم.»

«اجازه دارم یک سؤال دوستانه بکنم؟»

«حتماً.»

«شما روزنامه‌نگار هستید؟»

«بله.»

«با کدام روزنامه کار می‌کنید؟»

«با هر روزنامه‌ای که کارهای مرا چاپ کند، آقای بوکوفسکی. اما حدود

سه سال است که چیزی ننوشته‌ام.»

«چرا چیزی ننوشته‌اید؟»

«کمی آرام شدم و تکیه دادم: «باید توضیح بدهم؟»

«شاید این چیزها به نظر شما احمقانه بیاید، ولی می‌خواهم

دوستانه کمی با شما حرف بزنم. اگر موافقید؟»

«اجازه دارم سیگار بکشم؟»

زیرسیگاری را گذاشت جلوم و فنجان قهوه‌اش را با دو دست نزدیک

لبه‌اش گرفت. سیگاری روشن کردم و گفتم: «من فقط شب‌ها می‌توانم

بنویسم، و الآن سه سال است که نمی‌توانم. چون شب‌ها هستم. روزها هم

خسته‌ام، معمولاً می‌خواهم و یا وقت تلف می‌کنم.»

«معمولاً چه جوری وقت‌تان را تلف می‌کنید؟»

«با خودم شطرنج بازی می‌کنم، مجله سکسی ورق می‌زنم، بعضی

وقت‌ها می‌روم ماهیگیری، گاهی هم می‌روم...»

«اوکی!»

و کف دستش را به حالت خواهش جلو آورد: «منظور بدی نداشتم.»
 من ساکت نگاهش کردم و او گفت: «می‌توانم بیرسم از کجا فهمیدید
 آقای کریشن باوئر خودکشی کرده؟»

«دیشب دکتر برنارد به من خبر داد.»

«مگر شب حادثه در هتل نبودید؟»

«چرا، ولی بیرون نرفتم.»

«هیچ صدایی نشنیدید؟»

«اصلاً.»

«شما معمولاً ساعت ده صبح برمی‌گردید برلین، اما چی شد که دیروز
 ساعت هفت صبح برگشتید؟»

«حالم خوب نبود، تمام آن شب دلهره داشتم.»

«خیز برداشت: «دلهره داشتید؟»

«بله.»

«اجازه دارم بیرسم چرا؟»

«تلویزیون فیلمی پخش می‌کرد که خیلی ترسناک بود.»

«چه فیلمی؟»

«شاینینگ، از استانی کوپریک.»

لبخند زد: «هو شما تنهایی تمام فیلم را تماشا کردید؟!»

سر تکان دادم و ساکت ماندم. دلم می‌خواست حس و حال آن شبم را
 برای کسی تعریف کنم.

گفت: «یک هتل دورافتاده، برف، جنون، جنایت، خودکشی، و... واقعاً تا

آخر فیلم را تماشا کردید؟»

«بله، و تبخال زدم.»

و با انگشت سبیلیم را بالا دادم که تبخالم را ببیند. گفتم: «پای تلویزیون

می‌خکوب شده بودم.»

دوباره لبخند زد و چشم‌هایش مهربان شد. نمی‌دانم چرا دیگر پلیس نمی‌دیدمش. لم داده بودم و درباره فیلم برآش حرف می‌زدم. و او برام تعریف کرد که ساعت هفت و نیم صبح یکی از کارکنان آشپزخانه کریشن باوئر را آویخته به درختی کنار دریاچه یافته است. می‌بینید؟

«شما با آقای کریشن باوئر رابطه نزدیکی داشتید؟»

آدم یک جا احساس می‌کند که دیگر تمام شده. اما گاهی این احساس کاذب است، موقتی و ناپایدار است، می‌بینید؟

«فقط در حد کار. باهاش صمیمی نبودم.»

متأسفانه همیشه دیر می‌شود. به‌خصوص پلیس‌ها همیشه دیر می‌رسند. زمانی می‌رسند که دیگر کاری نمی‌شود کرد جز گشودن و بستن پرونده یک زندگی. می‌بینید؟

«اطلاعات دیگری از او ندارید؟»

«هیچ.»

و از چه چیزش باید حرف می‌زدم؟ گرفتاری مالی؟ کار زیاد؟ اعتیاد؟ نمی‌دانستم کدام را بگویم. آیا می‌بایستی راجع به حشیش کشیدن وحشتناکش هم حرفی می‌زدم؟

«شما می‌دانستید آقای کریشن باوئر حشیش می‌کشد؟»

خواستم انکار کنم. اگر زنده بود حاشا می‌کردم و تا آخر پاش می‌ایستادم، اما حفظ آبرو برای آدمی مرده چه فایده‌ای داشت؟ گفتم: «بله. متأسفانه خیلی هم زیاد می‌کشید. خودش این را از من پنهان نمی‌کرد. لابد به دیگران هم می‌گفته. اتفاقاً آن شب قبل از رفتن یک تخته حشیش از این‌جاش درآورد و نشاتم داد. گفت صدگرم جنس تازه گیرش آمده. پرسیدم زیاد نمی‌کشی؟ گفت نه، خیلی معمولی.»

آقای بوکوفسکی گشو میزش را باز کرد، سرش را کمی عقب برد و تخته حشیش را نزدیک من روی میز گذاشت: «همین بود؟»

«بله. فکر می‌کنم همین بود.»

«شما که برایش تهیه نمی‌کردید؟»

جا خوردم، نمی‌دانم چرا یکباره مهره‌های پشتم تیر کشید: «من؟!»
 بلافاصله کتو میزش را باز کرد و آن سیگاری پیچیده شده را در بشقاب
 روی کاغذها گذاشت، کنار دو پر برتقال خشک‌شده و یک تکه شکلات.
 ضربه‌اش را فرود آورده بود و ذهنم را پریشان کرده بود. دیگر حرف‌هاش
 را نمی‌شنیدم.

نمی‌دانم چرا پریشب یا دیشب میلی به کشیدن آن سیگاری حبشیش
 نداشتم. انداخته بودمش توی کتو میزم برای زمانی دیگر، و آدم چقدر احمق
 است که گاهی سرنوشتش را می‌سپارد به دست روز مبادا. گاهی چیزی
 کوچک می‌تواند با سرنوشت آدم بازی کند، گاهی آدم نامه‌ای را بی‌دلیل
 حفظ می‌کند که بعدها همان نامه سند محکومیتش می‌شود.

شاید هم به خاطر ایام وایناختن که همه چیز غم‌انگیز است و آدم میل به
 چیزی ندارد، جز گوش دادن به رکوبیم، در هاله‌ی بلاهت خود فرو رفته بودم.
 گفتم: «من اصلاً اهل حبشیش نیستم. در سه سال گذشته آقای کریشن
 باوئر چند باری به من یک سیگاری پیچیده و آماده داد که چون "نه"
 نمی‌توانستم بگویم ازش گرفتم. بیش‌تر می‌خواستم باهاش همدلی کرده
 باشم، همین.»

«همدلی؟»

«این از خصوصیت‌های ما ایرانی‌هاست، تعارف در فرهنگ ما نقش دارد.
 وقتی آقای کریشن باوئر با دادن یک سیگاری حبشیش به من خوشحال
 می‌شد، چرا نبایستی ازش می‌گرفتم؟ چرا بایستی بهش بگویم نه؟»

از جاش بلند شد، ته اتاق کنار قهوه‌جوش ایستاد و سر برگرداند: «قهوه
 میل دارید؟»

«نه، متشکرم.»

«با من همدلی نکردید! شما آقای ایرانی هروقت بخواهید به خوبی از "نه" استفاده می‌کنید!» و "نه" را گذاشت توی گیومه.

«این هم از جنس تعارف‌های ماست. نمی‌خواستیم به زحمت بیفتید، ولی بدم نمی‌آید یک قهوه با شما بنوشم.»

با حالتی پیروزمندانه از گنجۀ ته اتاق یک فنجان لنگۀ مال خودش درآورد، برام قهوه ریخت و خیلی محترمانه گذاشت جلوم.

گفتم: «البته اگر چای داشتید همان اول خواهش می‌کردم برای من هم بریزید چون من به این قهوه‌ها که با فیلتر درست می‌شود می‌گوییم آب‌جوراب.»

خندید و گفت: «متأسفانه چای ندارم.»

چشمگیرترین رفتار این آدم حرکت دست‌هاش بود. وقتی می‌خواست یک کلمه را برجسته‌تر نشان دهد، در هوا آن را می‌گذاشت توی گیومه؛ دست‌هاش را می‌برد نزدیک شقیقه‌هاش، و دو انگشت سبابه‌اش را همراه آن کلمه دو بار پیاپی تکان می‌داد.

وقتی نشست بازی با فنجان‌اش را پی گرفت. انگار به اندام زنی برهنه دست می‌کشید، از بالا به پایین، و گاه نوک انگشت سبابه‌اش را به دستۀ فنجان می‌مالید، و در هر فرصت خیره چشم‌هام می‌شد: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم این حشیش‌ها را از کجا تهیه می‌کرده. به شما چیزی نگفته بود؟»

«نه. من هم ازش نپرسیدم.»

«هن فکر می‌کنم به شما چیزهایی می‌گفته، و با شما بیش از دیگران نزدیک بوده.»

«چرا این جور فکر می‌کنید؟»

کشو میزش را باز کرد چند عکس بیرون آورد، و آنقدر با لب‌خند و خونسرد نگاهم کرد تا ازش بگیرم.

عکس‌هایی که خاطرات عجیبی در ذهنم زنده می‌کرد. کنار دریاچه بودیم، کریشن باوئر یک ماهی بزرگ آویخته از قلاب را نشانم می‌داد. و من کنار سبد حصیری‌اش می‌خندیدم. تابستان بود، و قوها آنطرف‌تر روی آب می‌چرخیدند.

آن روز برای تولد یانوشکا کتاب و اذکلن خریدم و کمی زودتر رفته بودم هتل. تراس هتل پر از مهمانان رهگذر بود. و کریشن باوئر در فاصلهٔ شیف‌ت‌ظهر و شب رستوران، پشت درخت‌ها داشت ماهی قاچاق می‌گرفت و خوشحال بود.

عکس را کی گرفته بود؟ چرا یادم نیست؟

عکس بعدی در مهمانی شب کریسمس دو سال پیش. هتل تعطیل بود با اصرار کریشن باوئر رفته بودیم مهمانی. خانهٔ کوچکی در وانلیتز، کنار آدم‌هایی که نمی‌شناختم. او همه را به من معرفی می‌کرد، و بعد دستش را می‌گذاشت. به شانه‌ام: «آقای ایرانی، همکار من در هتل، و روزنامه‌نگار.» و لب‌هاش باز غنچه می‌شد که رضایتش را نشان دهد.

عکس را کی گرفته بود؟

و عکس بعدی در خانه‌ای دیگر، همان شب. چقدر نوشیدیم آن شب! هر جا که می‌رفتیم یک جام می‌دادند دست ما. و او در هر خانه‌ای پیش از گرفتن جام زیر گوشم می‌گفت: «بمانید روی شراب قرمز، قاطی نوشید آقای ایرانی!»

دکتر برنارد هر وقت مرا با او می‌دید می‌گفت با آدم‌های بازنده نگرد. اینها همه بازنده‌اند.

عکس بعدی همان شب، در حال رقص با دوستان او. و ما چقدر نوشیدیم آن شب! او چقدر دوست و آشنا داشت! تمام راه‌ها را مست می‌راند و چهارچشمی مراقب بود بلایی سر ما نیاید تا برسیم به خانه‌ای دیگر. آن‌سر وانلیتز. و اصرار داشت که بمانم روی شراب قرمز، قاطی نوشم.

یک جا دوربین کنترل سرعت از ما عکس گرفت، و او باز راند و هیچ چیزی از خوشحالی‌اش نکاست. پشت فرمان چنان سرش را جلو کشیده بود که انگار می‌خواهد از شیشه بزند بیرون. خوشحال بود: «روی قرمز بمانید، آقای ایرانی!»

و عکس بعدی، من و او در ایستگاه قطار وان‌دلیتز.

عکس را کی گرفته بود؟ چرا یادم نیست؟

گفتم: «بله رفته بودیم مهمانی خانه به خانه.»

«طبیعی است که آدم از تمام دیدارها و خاطراتش عکس تهیه نمی‌کند.

این چیزها نشان می‌دهد رابطه عمیق‌تری بین شما بوده.»

عکس‌ها را گذاشتم روی میز و سیگاری روشن کردم: «نمی‌دانم چرا این کارها را می‌کرد. چرا دوست داشت با من بچرخد من حتا یکی از این عکس‌ها را ندارم.»

«اولی او داشته، دو تا از مقاله‌های شما را هم در پوشه‌ای نگه داشته بود.»

«چرا؟»

«من هم می‌خواهم دوستانه کمی حرف بزنیم و ببینیم چرا.»

آقای بوکوفسکی بار دیگر کشو میزش را باز کرد، تکه حشیشی را که در نایلون گذاشته بودم، بیرون آورد و در بشقاب گذاشت کنار تکه اصلی: «این هم تکه‌ای از همین حشیش است که در کشو میز شما پیدا کردیم.»

فنجان قهوه‌اش را دو دستی بالا آورد و از لبه فنجان به چشم‌هام زل زد. نمی‌فهمیدم می‌نوشد یا دارد آن را بو می‌کشد. گفتم: «بله. لحظه آخر که می‌رفت، برگشت و این تکه را به من داد و گفت کمی بیش‌تر حال کنید آقای ایرانی، به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد.»

«واقعاً حال می‌کنید؟»

«اگر حال می‌کردم شما آن را در کشو میزم پیدا نمی‌کردید، آقای

بوکوفسکی!»

«شما که روزنامه‌نگار هستید، چرا در یک هتل دورافتاده کار می‌کنید؟» و
"دورافتاده" را گذاشت توی گیومه.
«داستانش مفصل است»
«باشد دلم می‌خواهد بشنوم.»

نه

هروقت دکتر برنارد به برلین می‌آمد، سری هم به دفتر وکالت برادرش می‌زد. پرونده‌ای می‌آورد، پرونده‌ای می‌برد، اگر چراغی روشن بود خاموش می‌کرد، اگر پنجره‌ای باز بود می‌بست، و اگر کیکی در یخچالش پیدا می‌کرد می‌خورد و بشقابش را می‌گذاشت توی ظرف‌شویی، چرخی در اتاق‌ها می‌زد و می‌رفت. گاهی هم به‌طور اتفاقی می‌آمد طبقه بالا، زنگ خانه‌ام را می‌زد:

«عباس، خواستم بپرسم می‌توانی آخر شب در پایین را قفل کنی؟»

نگران تابلوهای نقاشی برادرش بود، و آن مجسمه فلزی انسان سه هزار که به همه چیز شبیه بود جز انسان؛ شکل یک زنبور بود با شاخک‌های فلزی، چشم‌های ورقلمبیده و پاهای لرزان؛ از یک مجسمه‌ساز مشهور آلمانی به نام شلیف که نمی‌شناختم.

یک شب در بجهوخته جنگ بوسنی با صرب‌ها که من و احمد بن بن و اندریاس داشتیم از جنگ حرف می‌زدیم، و نم‌نمک شراب می‌نوشیدیم، آمد. مثل همیشه سراسیمه و سرزده: «آه، عباس!»

گفتم: «مهمان دارم.»

و احمد تازه از بوسنی برگشته بود و داشت از ماجراهای جالبش تعریف می‌کرد، از پشت صحنه‌های جنگ، با کلی عکس. برای یک هفته آمده بود برلین که به کارهای اینترنتی‌اش سر و سامانی بدهد، وسایل کامپیوتر بخرد، گشتی بزند، و مرا ببیند.

دیر وقت بود. وقتی در را باز کردم، برنارد را سراسیمه و آشفته دیدم. خیال کردم می‌خواهد چیزی در مورد قفل در پایین بگوید و برود، اما جوری سرک کشید که احساس کردم دلش می‌خواهد بیاید تو. گفتم: «چی شده؟» «بی‌موقع مزاحم شدم؟ ببخشید. آمده بودم لیست و کاتالوگ موزائیک‌ها را بگیرم.»

برای نوسازی بخشی از هتلش دنبال موزائیک و سنگ مناسب می‌گشت، و من گفته بودم که پانزده درصد هم تخفیف ویژه برایش می‌گیرم. و او گفته بود چرا نه؟ تو واقعاً یک دوست هستی عباس.

رفتم پوشه را آوردم و دادم دستش. گفتم: «می‌آیی چیزی بنوشی و با رفیق‌های سن آشنا شوی؟» «آره، با میل.»

همان لحظه اول سری برای آندریاس تکان داد و باز لب و لوجه‌اش آویزان شد.

گفتم: «احمد بن بن، خبرنگار یکی از روزنامه‌های مهم شهر رم.» باهانش دست داد، کنارش نشست، و با خوشحالی از من پرسید: «این دوستت از ایران می‌آید؟»

گفتم: «از خودش بپرس، تو که ایتالیایی بلدی.»
«نه. من فقط انگلیسی و کمی فرانسه.»

احمد با خنده پرید وسط حرف‌مان: «من احمد بن بن هستم. شما به آلمانی حرف بزنید، من به زبان دیگری جواب می‌دهم.»

دکتر برنارد هاج و واج بود: «شما که آلمانی را به این خوبی حرف می‌زنید، پس چرا به آلمانی جواب نمی‌دهید؟»

«از زبان آلمانی خوشم نمی‌آید، ولی به خاطر آندریاس...» و لبخند شیرینی تحویلش داد.

آندریاس گفت: «دیوونه!» و خندید. احساس کردم برنارد دارد غریب می‌افتد. پرسیدم: «چی می‌نوشی؟»

«آبجو.»

تا من براش آبجو بیاورم، احمد گفته بود که خبرنگار جنگی یک روزنامه ایتالیایی مأمور در بوسنی است. سه سال می‌شود که در آن‌جا زندگی می‌کند. برق نیست، هیچ وقت برق نیست. از یخچال خانه‌اش به عنوان کمد لباس استفاده می‌کند، جوراب‌ها در کثو جای میوه، پیرهن‌ها در طبقات بالای آن، خیلی تمیز و مرتب. یادتان باشد، هیچ کمدی به تمیزی یخچال نیست.

و گفت: «برای همین است که اینجا در یخچال عباس دنبال پیرهن‌ها می‌گردم و وقتی کشوهاش را باز می‌کنم جای خیار و گوجه می‌خواهم ببینم جورابم کجاست.»

آندریاس دوباره گفت: «دیوونه!»

احمد را من از سال‌های قبل از انقلاب می‌شناختم. زمانی که او یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای بود، من تازه شروع کرده بودم. به موازات درس و دانشگاه چیزهایی هم در مطبوعات می‌نوشتیم. او البته در هر روزنامه‌ای می‌نوشت تیراژ می‌آورد. مردی بود خوش‌برخورد و سفیدرو، با تجربه‌های فراوان در خبرنگاری جنگ. جنگ اعراب و اسرائیل، جنگ آمریکا و ویتنام، جنگ صرب‌ها و بوسنیایی‌ها، چین‌ها و روس‌ها، و هر جایی که آتش جنگ بر پا بود.

می‌نوشت، و آن قدر ظریف به جزئیات مسائل می‌پرداخت که هر ژانسی دوست داشت گزارش او را بخرد و چون ذاتاً قصه‌گوی خوبی بود،

گزارش‌هاش هم نزدیک به شخصیتش در می‌آمد؛ با ته مزه‌ای از یک داستان خواندنی.

آدمی بود با تحمل‌پذیری فراوان، رها از دنیا و سیاست و شکست و پیروزی. آدمی که همه چیز به تخمش بود. آدمی تمیز و مرتب، و البته خوشگذران؛ و خبرنگاری بود تماماً مخصوص.

برنارد لیخندزنان نگاه می‌کرد. برایش آبجو آوردم و موزیک گذاشتم. گفتم: «زمان جنگ ویتنام بیست و دو سالش بود. یک خاطرهٔ بامزهٔ سکسی هم از آن جنگ دارد که خودش باید تعریف کند.»

و او حرف می‌زد، از جنگ و صحنه‌های پشت جنگ تعریف می‌کرد، می‌خندید، خاطره می‌یافت، عرق می‌کرد، دستمالی برمی‌داشت و به پیشانی بلندش می‌کشید، سیگاری آتش می‌زد، و بعد به آدم نگاه می‌کرد؛ خاموش.

آندریاس گفت: «خب؟»

«چند وقت پیش رفته بودم ناپل. فرصتی دست داد که با مارتین

اسکورسیسی مصاحبه کنم.»

شراب باز کردم و برای همه ریختم.

گفت: «مصاحبهٔ مفصلی باهاش کردم که در سه شمارهٔ پشت سر هم روزنامهٔ رم چاپ شد، آدم بامزه‌ای است. روز آخر که برمی‌گشتم گفت احمد بن‌بن، من و تو وجوه مشترک زیادی با هم داریم. یکیش این است که من در همان مدرسه‌ای سینما خوانده‌ام که تو هم بعدها دانشجویش بوده‌ای. دومی‌اش این است که من هم مثل تو عاشق شرابم. مدام دلم می‌خواهد بتوشم. البته شب‌ها، و آن هم فقط شراب قرمز. بهش گفتم جناب اسکورسیسی، ما یک وجه اشتراک اساسی هم داریم که شاید خبر نداشته باشی. گفت چی؟ گفتم می‌دانی؟ زن سابق من حالا زن توست. گفت عجب! نمی‌دانستم! پس آن حرامزاده‌ای که زخم همیشه در باره‌اش حرف می‌زند تویی؟ گفتم شاید. گفت سخت نگیر، بهت حق می‌دهم. زن من به آدم‌هایی

که دُم لای تله نمی‌دهند، یعنی به آن‌هایی که گاهی می‌پزند، می‌گوید
حرامزاده!»

شب به خوبی پیش می‌رفت و ما می‌خندیدیم. احمد از چنگ تعریف می‌کرد و می‌گفت که در شهر مُستار نزدیک هرزگوین اقامت دارد. و همسایه‌شان دختری نه ساله دارند که روزها می‌رود پیش سربازهای اسپانیایی، دور و بر تانک‌ها می‌پلکد بلکه چند کلمه اسپانیایی یاد بگیرد. از زبان اسپانیایی خوشش می‌آید و دلش می‌خواهد به اسپانیایی شعر بگوید. اسم دخترک نادین است.

دومین لیوان بلند آبجو را جلو برنارد گذاشتم. و یادم افتاد که همیشه کمی پسته براش در یخچال می‌گذارم. رقیم و با کاسه‌ای پسته برگشتم.
گفت: «آه، ممنونم عباس!»

آدم تنهایی بود. به همین دلیل معمولاً خودش را با سگ‌هاش سرگرم می‌کرد. یا نه، عشق‌باز بود؛ سگ‌باز. و پای این قمار داشت زندگی و حتا قیافه‌اش را به باد می‌داد. حاضر نبود سگ‌هاش را از دست بدهد، اما می‌پذیرفت که مهمان‌های هتلش به خاطر زوزه سگ‌ها نیمه شب، بی‌آن که پولی بپردازند، به حالت شاکی آن‌جا را ترک کنند و او اهمیتی ندهد. همه این چیزها را سال‌ها بعد فهمیدم؛ زمانی که کارم را از دست دادم و شدم شب‌پای هتل او.

شب‌هایی بود که همسایه‌های اطراف هتل ساعتی پس از نیمه شب می‌آمدند، زنگ می‌زدند و اعتراض می‌کردند که نمی‌توانند بخوابند. و هیچ‌کس نمی‌توانست زوزه دسته‌جمعی سگ‌ها را خاموش کند. یکی از سگ‌ها آغاز می‌کرد، دومی به او می‌پیوست و بعد یکباره صدای سی چهل سگ به صورت کُر به هوا می‌رفت، زوزه‌های گریه‌وار و میمند، یا ناله ملتسمانه‌ای که خواب را بر مردم دور و اطراف حرام می‌کرد. من سرگشته می‌شدم و کاری هم ازم بر نمی‌آمد.

یکبار که شنیده بود همسایه‌ها اعتراض کرده‌اند و کار به مداخلهٔ پلیس کشیده، زل زد توی چشم‌هام و ازم پرسید: «عباس دیشب سگ‌های من ناآرام بودند؟»

گفتم: «آره متأسفانه. یکی‌شان بی‌قرار بود و هی پارس می‌کرد. بعد گمان می‌کنم تا دم‌مای صبح همه‌شان زوزه...»
«اوکی!»

مکدر شد و به اتاقش رفت. می‌دانستم که همهٔ دق‌دلی‌هاش را سر من خالی می‌کند، و کرد. موقع رفتن آمد دم پیشخان پذیرش، با اخم‌های درهم گفت: «عباس، خواهش می‌کنم به موقع سر کارت حاضر شو.»
چشم‌هام گرد شده بود: «من؟»

«ببین عباس، تو دوست منی. وقتی تو به موقع خودت را نرسی، بقیه هم یاد می‌گیرند و نظم این‌جا به هم می‌ریزد.»
«اولی من همیشه قبل از ساعت نه این‌جا هستم.»
«به من گفته شده هفتهٔ پیش یک شب دیر آمده‌ای، عباس! سه شنبه یا چهارشنبه.»

«آخ، آن شب توفان بود، جاده پر از درخت‌های شکسته بود. در تمام مدتی که این‌جا کار می‌کنم، فقط یک بار در گیر افتادم و...»

«خواهش می‌کنم دیگر تکرار نشود.» و صداس خراشیده و غضبناک بود. می‌دانستم که نباید پا روی دم سگ‌هاش بگذارم. و می‌دانستم که باید دروغ بگویم و همهٔ آن زوزه‌ها را انکار کنم. انگار من زوزه کشیده بودم و خواب مردم را آشفته بودم. چقدر دنیا غم‌انگیز است! آن قدر دلم گرفته بود که تا چند روز با اکراه از خواب بیدار می‌شدم، و با اکراه از خانهم در می‌آمدم. دلم می‌خواست روی تخت‌خوابم بیفتم و سیگار بکشم و به سقف نگاه کنم.

شب‌هایی بود که او ساعت‌ها زیر باران به غذا دادن و ور رفتن سگ‌هاش می‌گذراند، و من از بیرون قفس، چتر به دست به صحنهٔ عاشقانه‌ای نگاه

می‌کردم که مردی زیر رگبار خیس می‌شده، اما حاضر نبود لحظه‌ای دست از نوازش سگ‌هاش بردارد. از خودم می‌پرسیدم چرا این آدم مهربان ناگاه خوابانده بیخ گوش همسرش، و او را از خانه بیرون انداخته است. حتماً چیزی در حیوانات وجود دارد که مردی از زن و بچه و زندگی‌اش دست شسته و خود را با بوی سگ آمیخته؛ با چهره‌های ورجه‌پنده و چند جای بخیه در پیشانی، و انگشت معیوب دست راست که وقتی باهات دست می‌داد انگشت کوچکش می‌آمد کف دستت را غلغلک می‌داد.

احمد به انگلیسی گفت: «یک روز دیدم نادین دارد دفترچه مشقش را پاک می‌کند. از صفحه اول شروع کرده بود و با پاک‌کن افتاده بود به جان کلمات. گفتم چه کار می‌کنی، نادین؟ گفت دارم این مشق‌های قبلی‌ام را پاک می‌کنم که از فردا مشق جدید بنویسم. عاشق زبان اسپانیایی بود. می‌فهمید یعنی چی؟ عشق و فقر که با هم قاطبی می‌شود، گناه بشریت را می‌شورد. روز بعد رفتم در کانتین اسپانیایی‌ها، گفتم خاک بر سرتان، دخترک دارد زبان‌تان را یاد می‌گیرد. اقلأً چهار تا دفترچه بهش بدهید. پس به چه دودی می‌خورید؟»

برنارد سر حال بود. جرعه‌ای نوشید: «چقدر جالب!» و بعد افتاد به جان پسته‌ها. نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «عباس، خرما نداری؟»
آندریاس پقی زد زیر خنده: «شما هم خرما را به زبان فارسی می‌شناسید؟»

برنارد گفت: «بله.»

آندریاس گفت: «دیگر از ایران چی می‌شناسید؟»

«سلام، پلو، زعفران، خرما...» و دیگر یادش نیامد.

آندریاس قهقهه زد. اوضاع داشت به هم می‌ریخت. خرما نداشتیم. با این حال برای اطمین در یخچال گشتم و راستش کمی خجالت‌کننده دیدم. تو دلم گفتم خاک بر سرت، یک دوست ازت خرماهای ایران می‌خواهد، و تو

نداری. پس به چه دردی می‌خوری؟ و البته روز بعد رفتیم و دو بسته خرما خریدیم و گذاشتم توی یخچال.

گفتم: «برنارد، متأسفانه...» و دست‌هام را از هم گشودم.

«مهم نیست، ولش کن.»

احمد گفت: «یک روز به نادین یک آدامس دادم. کمی آن را ورانداز کرد و پرسید این چی هست؟ گفتم آدامس، باید بجوی، اما یک وقت قورتش ندهی! گفت پس به چه درد می‌خورد؟ چیزی را که نتوانی قورت بدهی به چه دردی می‌خورد؟»

برنارد پرسید: «تا کی در موستار می‌مانید؟»

احمد گفت: «معلوم نیست. تا زمانی که جنگ برقرار باشد.»

من به حرف‌های دخترک فکر می‌کردم. برای چی باید یک چیز بیهوده را نشخوار کرد؟ آیا او اصلاً کودکی هم می‌کند؟ دلم می‌خواست با احمد به موستار بروم و او را ببینم، اما فکر سفر ذهنم را مختل می‌کرد؛ این که مرخصی بگیرم، سوار قطار یا هواپیما شوم، خانه‌ام را رها کنم و به جایی ناشناخته بروم، راستش تعادل‌م به هم می‌ریخت.

برنارد پرسید: «خطر جانی برای شما ندارد؟»

«ندارد؟»

آندریاس رفت پشت کامپیوتر و هدفون گذاشت که موزیک گوش کند. عاشق کارهای فیلپ گلاس بود.

احمد به فارسی گفت: «به گمانم این رفیق تو با مقوله جنگ آشنا نیست.

چه کاره است؟»

گفتم: «پزشک. اما به شغل شریف هتلداری مشغول است.»

«یعنی چی؟»

«یعنی همین. مطب دارد. از راه پزشکی پول درمی‌آورد و مالیاتش را در

توسعه هتل به مصرف قانونی می‌رساند.»

احمد بُراق شد: «عجب گزارشی! چرا نمی نویسی اش، الاغ جان؟»
گفتم: «به من چه! مملکت شان این جور است. سوراخ دعا را یاد گرفته اند. دارند آرام آرام دیوار می کشند بین پولدارها و بقیه مردم، یک دیوار محکم تر از دیوار برلین. اصلاً به تخم. یکی دو تا که نیستند، یک مشت پزشک و وکیل با هم برادر شده اند، دارند تجارت می کنند؛ حالا من یک روزنامه نگار لت و پار شده بیایم این چیزها را سر هم کنم؟ البته این بچه بدی نیست، دارد یک جوری با سگ هاش زندگی می کند. کمبود محبت دارد.»

دکتر برنارد هاج و واج به ما نگاه می کرد گفتم: «داشتیم راجع به تو حرف می زدیم، به رفیقم گفتم که تو یک پزشک روشنفکری.»
لبخندی زد و باز نوشید و باز پسته شکست. گفت: «این جنگ کی تمام می شود؟»

احمد گفت: «همی شود حدس زد. فقط تجربه من از جنگ جوری شده که با نگاه کردن به فضا می فهمم جنگ به عمق فاجعه رسیده یا سطحی است.»

برنارد خودش را جلو کشید و لیوان آبجوش را برداشت: «چه جوری؟»
احمد گره کراواتش را شل کرد، کف دستش را چسباند به پیشانی اش، بعد به پنجره خیره شد و با صدای زنگداری که هیچ وقت از یادم نمی رود گفت:
«در هر جنگی باید به دو چیز نگاه کرد؛ یکی به کفش مردم، و دیگر به دندان بچه ها. این ها نشان می دهند که یک جنگ چقدر فاجعه آمیز بوده.»
برنارد سر تکان داد و گفت: «کسی تا به حال این را نوشته؟»

احمد بی خیال و رها در مبلش فرو رفته بود شراب قرمزش را مزه مزه می کرد و لبخند می زد. گفت: «معلوم است که نوشته ام. مثلاً همسایه ای دارم که صربها به زنش تجاوز کرده اند و موقع تجاوز سیگارشان را گذاشته اند روی سینه اش. حالا این خانواده شانس آورده اند که در حمایت اسپانیایی ها

اندک امنیتی دارند که اوضاعشان خراب‌تر نشود. من این زن را هر روز می‌بینم. فقط سه کار بلد است؛ یکی این که مدام آدامس بجود، دیگر این که مدام دارد تف می‌کند، و کار اصلیش این است که از صبح تا شب لباس‌هاش را می‌ریزد توی تشت، می‌شورد و خشک می‌کند و می‌پوشد.»

برنارد گفت: «موقع جنگ من پنج شش ساله بودم. یادم هست که مادرم مرا در یک فورقون گذاشته بود و دو روز در راه بود. خوشم می‌آمد که چیزی مرا بیش می‌برد و من به مناظر نگاه می‌کردم؛ از واندلیتز تا پرنس‌لاو. نمی‌دانستم چرا از جایی می‌رویم به جایی دیگر. مادرم خوراکی‌ها و غذاها را توی فورقون گذاشته بود و هر وقت خیلی خسته می‌شد، به آن‌ها سرگرم می‌شد؛ چند تا سیب‌زمینی پخته، مقلاری آرد که هرگز به دردش نخورد، و یک قالب صابون که هنوز هم آن را دارم. جایی را پیدا نکرد که دست و رویی بشورد یا دوش بگیرد. این خاطرات همیشه در ذهنم هست. بعد هم دیوار برلین کشیده شد و ما آن طرف ماندیم زیر چکمه‌اشتاازی‌ها.»

آه‌جوش تمام شده بود. یکی دیگر برایش ریختم. با مهربانی پرسید: «از کار راضی هستی؟»

«دارم خودم هم موزاییک می‌شوم.»

«چرا نمی‌آیی هتل من؟ آنجا همیشه برای تو کار هست.»

«هتل؟»

احمد بن‌بن گفت: «از آن جنگ جهانی چی به دست آمد؟ در واقع آن جنگ جشن تولد بچه‌ای بود که ملتی آن را زایید و داشت مراحل رشدش را تماشا می‌کرد. اما همه دنیا بهش تف می‌انداختند. جامعه‌ای استفراغ کرده بود و با این حال نمی‌توانست همه هستی‌اش را بالا بیاورد. هنوز هم به عقیده من چیزهایی در معده‌اش وجود دارد که باید روزی آن را بالا بیاورد شما فکر می‌کنید هیتلر در جامعه شما ریشه‌سوز شده؟ باور کنید نه. البته این مشکل تنها آلمانی‌ها نیست. اتریشی‌ها و فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها هم هنوز این

جانور را ته معده‌شان دارند. ایتالیایی‌ها البته کمی متفاوتند. جنوب و شمال ایتالیا با هم فرق می‌کند. هر چه ما در ایتالیا به اتریش نزدیک می‌شویم، جانورمان مخوف‌تر می‌شود.»

برنارد گفت: «این رفیق تو واقعاً آدم حساسی است، عباس! می‌خواهم شام دعوتش کنم.» و بعد رو به احمد گفت: «شما تا کی در برلین می‌مانید؟»
«من فردا عصر باید برگردم.»

«چقدر حیف! دوباره کی به آلمان می‌آید؟»

«اگر زنده بمانم شاید هفت هشت ماه دیگر.» و لبخند زد. از آن لبخندها که هزار معنی در آن نهفته بود. لبخندی که در ذهنم ثبت شد و همان لحظه دلم برایش تنگ شد.

احمد بن‌بن گفت: «اگر هوس گردید از آن طرف‌ها بگذرید، خانه کوچکی هست که برق ندارد و...» بعد با دو انگشت کارتی از جیب پیرهنش بیرون کشید و به طرف دکتر برنارد دراز کرد: «بیا بید.»

گفتم: «با یک کمد لباس سفید یخچالی!»

دکتر برنارد خندید و کارت را با صدای بلند خواند: «احمد رأفت. چی؟ مگر شما احمد بن‌بن نیستید؟» و با تعجب به من نگاه کرد.

«نه. من مشهور شده‌ام به احمد بن‌بن، به این خاطر که همیشه چند کیلو بن‌بن همراهم هست، و هر جا بچه‌ای ببینم چند تا بهش می‌دهم. می‌دانید؟ بچه‌ها تا وقتی که آب‌نبات می‌مکند به جنگ فکر نمی‌کنند.»

۵

آقای بوکوفسکی گفت: «به چی فکر می‌کنید آقای ایرانی؟»

«هیچ.»

«یک قهوه دیگر می‌خواهید؟»

«بله، ممنون می‌شوم.»

همین‌طور که برام قهوه می‌ریخت زیر چشمی نگاهم می‌کرد. به نظرم رسید رفتار و لحن کلامش تغییر کرده است. دوباره با همان احترام فنجانم را جلوم گذاشت.

«داستان کار کردن من در آن هتل دورافتاده برمی‌گردد به همین دوستی دور و درازم با دکتر برنارد. آنقدر زیر گوشم خواند و خواند که خام شدم. گفت تمام روزت را با خاک و سیمان تباه نکن، بیا در آن بهشت کمی هم به خودت برص. یک بار برام نوشته بود تو فکر می‌کنی از سنگ و سیمان مقاله در می‌آید؟»

«خب؟»

«آنقدر به کار کردن من در هتلش اصرار می‌ورزید که دلیلی پیدا نمی‌کردم دعوتش را رد کنم.»

آقای بوکوفسکی گفت: «آخرش پذیرفتید.»

«آن شب سر شام از احمد بن بن هم خواست که مرا راضی کند. یعنی برای این‌که مرا بکشاند توی آن هتل حاضر بود همه کاری بکند. خیلی از رفیق‌هام را از دورم پراند، رابطه‌هام را خراب کرد.»

ساکت شدم و یک سیگار روشن کردم. آقای بوکوفسکی زیرسیگاری را کف دستش گرفته بود و با خنده نگاهم می‌کرد سیگاری تازه در شکاف زیرسیگاری دود می‌شد.

کی روشن کرده بودم؟

بله. توی محیط کار هم من فقط بخشی از وظایف کربش باوثر را انجام می‌دادم. پیش از آمدن من به این هتل، او به‌جز وظایف خودش، به‌طرز وحشتناکی کار می‌کرد آخر شب هم قابلمه‌ها و ظرف‌ها را می‌شست، زمین را برق می‌انداخت، وسایل را سرجاش می‌گذاشت، انواع صبحانه مهمانان را در سینی‌های بزرگ آماده می‌گرد و در یخچال می‌چید، و دیگر چه کار داشت؟ پول صندوق رستوران را می‌بایستی تحویل من می‌داد، و به عنوان آخرین نفر هتل را ترک می‌کرد.

اما همه این‌ها وظیفه او نبود، او سرگارسون رستوران هتل بود که مدام می‌دوید تا از وظایف دیگرش وا نماند. صد و پنجاه مارک هم سیاه بابت رسیدگی به امور سگ‌ها می‌گرفت که در ازای غذا دادن به سگ‌ها و تمیز کردن کثافت‌شان واقعاً پول کمی بود.

چیزهایی که من درباره او می‌دانستم ربطی به رفاقت و صمیمیت نداشت. این حرف‌ها بین کارکنان یک محیط به سادگی رد و بدل می‌شود، به‌خصوص که من شرقی‌ام، و به ماجراها بیش‌تر احساسی نگاه می‌کنم تا منطقی. می‌بینید؟

همیشه می‌خواستم بدانم مرز احساس و منطق کجا تعیین می‌شود. در آلمان فهمیدم که مرز احساس و منطق در فرهنگ تعیین می‌شود، در درازای تاریخ. آلمانی‌ها کانت دارند و ما حافظ.

«احتمال نمی‌دهید از شما دلخوری داشته؟ احترام و دلخوری توأمان؟»

چیزی در شقیقه‌هام می‌کوبید که هرچه می‌کردم نمی‌توانستم بر نفس کشیدنم مسلط باشم. جمجمه‌ام لای چیزی فشرده می‌شد. دست و پا می‌زدم که چیزی را اثبات کنم، ولی چه چیزی را بایستی اثبات می‌کردم؟ شاید هم می‌ترسیدم آرامش و تنهایی کوچکم شکل عوض کند. از جا بلند شدم و گفتم: «من می‌روم خانه‌ام بخوابم. دیشب تا صبح بیدار بودم.»

صدام آشکارا می‌لرزید: «من چیز تازه‌ای ندارم به شما بگویم. خسته‌ام.»
«منی‌خواستم ناراحت‌تان کنم. فکر کردم شاید آقای کریشن باوئر از شما "دلخور" بوده، مثلاً به این خاطر که شغل شبانه‌اش را گرفته‌اید یا...» و با دست‌هایش فضا را آرام کرد، اما نمی‌توانست مرا رام کند.

همان‌جور که ایستاده بودم گفتم: «کریشن باوئر بعد از ازدواج دیگر نمی‌توانست شب‌ها بماند. دکتر برنارد دو سه هفته‌ای دنبال کسی می‌گشت که جای او استخدام کند. من به خاطر رفاقت از آن کارخانه استعفا دادم و به استخدام این هتل درآمد، همین.»

«من نگرانم آقای ایرانی. بنشینید لطفاً. من نگران شما هستم. و می‌خواهم بدانم چرا از هر جرم آقای کریشن باوئر سهم مختصری هم در کشو میز شما وجود داشته؟ آن هم در این گوشه "دنچ" دنیا. و دنچ را گذاشت توی گیومه.»

«بله. واندلیتز جای دنچی است برای خوشگذرانی.» و دیگر نگفتم که اینجا یک شکارگاه آرام و زیباست. زمانی سران حکومت آلمان شرقی در این شهر پنهان از چشم مردم چه آتش‌ها که نسوزاندند! چه مرغابی‌هایی که سرخ نکردند! چه خاله‌هایی! حالا هم خب، شب و ایناخنن خارجی‌ها دلتنگ

می‌شوند و احساس غم و غربت وحشتناک می‌آید سراغشان. اما کریشن باوئر که خارجی نبود. می‌بینید؟ گفتیم: «تنهایی، تنهایی است. فشار کار هم می‌تواند دلیل دیگری باشد. می‌گفت آن قدر گه سگ جمع کرده، احساس می‌کند دست‌هاش بوی رودهٔ سگ می‌دهد. همیشه غر می‌زد و می‌گفت این سگ‌بازها چرا خودشان گه سگ‌شان را تمیز نمی‌کنند؟»

«شما فکر می‌کنید به خاطر این چیزها بوده؟» و فنجانش را جوری جلو دهنش گرفته بود که نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. با سرانگشت‌هایش بندۀ فنجان را نوازش می‌کرد.

گفتم: «تمی‌دانم.»

صدای پارس سگ می‌آمد. صدایی چکشی و بی‌وقفه تعادلم را به هم می‌ریخت. گفتم: «و اگر من خودکشی کرده بودم؟»

«فروقی نمی‌کرد آقای ایرانی! و همین نگرانم می‌کند. هر کسی "شهامت" داشته باشد، می‌تواند خودکشی کند.»

«مثلاً شما شهامت‌ش را دارید؟»

فنجان را پایین آورد و به چشم‌هام می‌خکوب شد: «آقای کریشن باوئر به شما گفته بود که قصد خودکشی دارید؟»

«شما اینجور فکر می‌کنید؟»

«شما شب واقعه فیلم شاینینگ تماشا می‌کردید!»

شقیقه‌هام می‌کوبید. صدای سگ در شقیقه‌هام می‌کوبید. احساس می‌کردم دارم به قعر دره‌ای ناآشنا سقوط می‌کنم. فکر کردم دارم از مرز می‌گذرم و کسی در تاریکی به مغزم شلیک می‌کند.

«تماشای فیلم شاینینگ هم سهم مختصری از جرم آقای کریشن باوئر

است یا...؟»

عاقبت شلیک کرد: «چهار هفته پیش شما با آقای کریشن باوئر رفته

بودید باوهاوس؟»

«چیزی نخریدیم. فقط گشتی زدیم. کمی به میخ و پیچ و تخته و ابزار نگاه کردیم و برگشتیم.»

«همین؟»

«همین.»

«چرخیدن در باوهاوس فرق دارد با وقت گذراندن در یک بوتیکه چی باعث شد که بروید باوهاوس؟»

«نمی دانم. کریشن باوئر آمد دم ماشینم. داشتیم برمی گشتیم برلین. گفت وقت دارید با هم برویم باوهاوس؟ نتوانستم بهش نه بگویم. رفتیم. قدری لابلای ابزار چرخیدیم و برگشتیم. نتوانستم ازش بپرسم آیا دارد خانه اش را تعمیر می کند؟ یا حتی نپرسیدم چی می خواهد بخرد. فکر کردم شاید دنبال چیزی می گردد که پیدا نمی کند. دکتر برنارد هر وقت مرا با او می دید می گفت با آدم های بازنده نگرد. اینها همه بازنده اند.»

«این تصور برای من وجود دارد که قرار بوده با هم خودکشی کنید، و شما قائلش گذاشته اید سرتان را به تماشای فیلم شاینینگ کرم کرده اید و ساعت هفت صبح به برلین برگشته اید.»

وقتش بود که حرف آخر را بزنم: «پلیس آلمان معمولاً دیر می رسد. تعجب می کنم این بار چه خوب سر نخ را پیدا کرده اید. واقعاً که نابغه اید!»
و پشت بندش تیر خلاص را رها کردم: «شما افسر جنایی هستی آقای بوکوفسکی! یک نفر خودکشی کرده. یک آدم بی چاره مرده. شما حتی حاضر نیستید رد تلفن هاش را بگیرید. واقعاً مرا آورده اید چیزی پیدا کنید یا دارید با این بازی ها صورت مسئله را پاک می کنید؟ دنبال چی می گردید؟»

«دنبال کسی که براش آنهمه خشیش تهیه کرده.»

بعد ساکت نگاهم گرد و با فنجان قهوه اش ور رفت.

صدای سگ وحشتناک شده بود، و من بی تاب بودم. گفتم: «این سگ

شماست؟»

یکباره متوجه صدای سگ شد، گفت: «ته، نه. من سگ ندارم.»
 پریشان شده بودم. گفتم: «آقای بوکوفسکی، راستی چرا کریشن باوتر
 خودکشی کرده؟» و به طرف در رفتم. احساس کردم فنجان قهوه‌اش را
 محکم کوبید روی میز. اما ظاهراً فنجان از دستش رها شده بود و همه
 کاغذهاش را قهوه‌ای کرده بود.

گفتم: «آدم باید شهامت داشته باشد.» و از اتاق زدم بیرون.
 صدای سگ در راهرو می‌ترکید. وقتی در راهرو را باز کردم، یک سگ رو
 به سن پارس می‌کرد، و قلاده‌اش به نیمکت بسته شده بود. خودم را بیرون
 انداختم و دیدم که سگ همچنان به در بسته پارس می‌کند، و نمی‌فهمیدم
 چرا.

موقع بیرون رفتن از اداره پلیس متوجه شدم در قفل است. به اتاق افسر
 نگهبان اشاره کردم و منتظر ماندم تا آن پلیس رنگ و رو رفته سر بلند کند.
 گفت: «کار آقای بوکوفسکی هنوز با شما تمام نشده، آقای سن! برگردید
 لطفاً.»

یازده

وقتی برگشتم، پری را نزدیک پارک بهجت‌آباد دیدم. داشت در کوچهای می‌دوید گفتم دیگر گمت نمی‌کنم. دیگر گمت نمی‌کنم. دنیا پر از آدم‌هایی است که همدیگر را گم کرده‌اند. ولی من دیگر گمت نمی‌کنم.

همه می‌دویند، و عده‌ای وسط خیابان به این‌سو و آن‌سو شلیک می‌کردند یک نعش‌کش هم رسیده بود دو نفر داشتند جنازه‌ای را پرت می‌کردند روی بقیه نعش‌ها، و نعش‌کش مثل ماشین آشغال‌جمع‌کن، به آرامی پیش می‌رفت و چند نفری در کنارش چشم به گوشه و کنار خیابان داشتند.

و بعد دیدم پری کنار ماشین‌های پارک شده در کوچهای به زیر یکی از ماشین‌ها خزید باز گمش کردم و یک‌باره نیرویی تازه در خودم یافتم که به هر قیمتی خودم را به او برسانم. مثل گربه‌ای چهار دست و پا عرض کوچه را طی کردم و خزیدم زیر یک ماشین. بار دیگر صدای رگبار فضا را همان نزدیکی شکافت، و رگبار دیگری از دور جوابش را داد یک موتورسوار هم

همراه ماشین نعش‌کش پیلی‌پیلی‌خوران رسیده بود سر کوچه و داشت بو می‌کشید. از زیر ماشین می‌دیدمش که در طول کوچه لابلای ماشین‌ها دنبال ما می‌گشت. احتمالاً ما را دیده بود.

چشم‌هام را بستم و شروع کردم به شمردن. می‌خواستم ببینم روی عدد چندم کارم تمام می‌شود. کنار لاستیک ماشین مچاله شده بودم. چشم‌هام را بستم و پیشانی‌ام را به زمین چسباندم. منتظر صدای یک یا دو گلوله بودم. دندان‌هام را به هم فشار دادم، و نفسم را در سینه حبس کردم.

چه مسیری را طی کردیم تا به آن‌جا برسیم؛ میدان فردوسی، بعد خیابان تخت‌جمشید، و بعد میدان ولی عصر. تا چشم به هم می‌زدیم سیاه‌پوشان از راه می‌رسیدند، دور یک گروه حلقه می‌زدند، فحش می‌دادند، مینی‌بوسی از راه می‌رسید و همه را می‌ریختند توی آن. بین سیاه‌پوش‌های مهاجم و جوان‌هایی که می‌گریختند زدوخورد می‌شد، اتوبوسی می‌رسید، مینی‌بوس قبلی پر می‌شد و قیقاج می‌رفت.

زدوخورد خوش‌خوشان پیش می‌رفت و ما تماشا می‌کردیم. عده‌ای وسط خیابان می‌دویدند، عکاس‌ها از همه عکس می‌گرفتند. ناگه دیدم آمبولانس‌ی زوزه‌کشان خود را به وسط معرکه رساند، درهای عقب آمبولانس باز شد، چند مسلسل‌به‌دست پایین پریدند و رگبار بستند. آنجا فهمیدم که موضوع جدی است و آنجا به عمق فاجعه پی بردم. به پری گفتم: «باید فرار کنیم.»
«فرار؟ ما که...»

شایع بود که همه تیغ موکت‌بری دست‌شان است؛ چه این طرفی چه آن طرفی؛ شایع بود جر می‌دهند. هرکس سینه به سینه کسی در می‌آمد تیغ را از بالا می‌کشید و خون فواره می‌زد. ما این صحنه‌ها را دیدیم.

آنهمه نظامی و لباس شخصی ریخته بودند توی خیابان که جنگ آخرالزمان است. شایع بود که می‌خواهند کار را یکسره کنند. هوا بوی انتقام می‌داد، بوی برادرکشی، بوی عرق تن، و بوی خون مثل هرم گرما از زمین

بالا می‌خزید. هر جا که بودی این هرم را می‌دیدی، هر کس خود را محق می‌دانست هرکسی را جر بدهد، اما همه چیز دروغ بود، نمایش بود، تظاهر بود، عصبانیت انتحاری بود «مرگ بر ریش تراش!»

ما تیغ موکت‌بری نداشتیم. آچمز مانده بودیم، گیر افتاده بودیم، راه فرار نداشتیم، دلم می‌خواست عربده بکشم، بدوم، بگیریزم، اگر کسی جلوم سبز شد با تیغ موکت‌بری از بالا تا پایینش را جر بدهم، اما نداشتیم. عرق می‌ریختم، می‌دویدم، فرار می‌کردم، سینه‌خیز می‌رفتم، همه‌جا پری را با خودم می‌کشیدم، و بودم.

می‌توانستم نباشم.

می‌توانستم نباشم و تنها یک عکس باشم در قاب کهنه روی طاقچه خانه‌مان. می‌توانستم سنگ قبری باشم که مامان برای پیدا کردنش هر هفته چقدر چشم بگرداند، چقدر قدم‌هاش را بشمرد، چقدر نشانه بگذارد، و آخرش هم دل‌چرکین به خانه برگردد که کجایی عباس؟ چرا قبرت را پیدا نمی‌کنم هیچ وقت؟

صدای موتورسیکلت که دور شد، چشم‌هام را باز کردم و گوش خواباندم؛ صدای پا می‌آمد. آن قدر به حالت مجاله کنار لاستیک یک ماشین صبر کردم تا صدای پا دور شود، آن وقت جلو رفتم؛ از زیر ماشینی به زیر ماشین دیگر. نمی‌دانم چه نیرویی در وجودم مرا به سینه‌خیز رفتن زیر ماشین‌ها می‌کشاند. آیا ترس از گیر افتادن چنان نیرویی در من ایجاد کرده بود؟ آیا امید به رهایی انسان‌ها مرا پیش می‌برد؟ شاید هم عشق پری بود که به من هشدار می‌داد از مهلکه بگیریزم. نمی‌دانم، کوچه‌های آنجا به پلکان ختم می‌شد و برای ماشین و موتور بن‌بست بود. آیا برای من هم بن‌بست بود؟ آیا داشتم به دام‌مجاله خطرناک‌تری می‌افتادم و نمی‌دانستم؟

آنقدر سینه‌خیز رفتم تا رسیدم به پلکان ته کوچه، و زیر آخرین ماشین آن کوچه ماندم. دیگر نمی‌شد پیش رفت، نمی‌شد برگشت، نمی‌شد ماند. صدای

زد و خورد می‌آمد، صدای عربده، و بعد صدای رگبار لحظاتی همه چیز را آرام می‌کرد، و باز هیاهو اوج می‌گرفت. رویرو جهنم بود، پشت سر جهنم بود، هلی کوپتری که آن بالا می‌چرخید جهنم بود.

مستأصل بودم، پشیمان بودم. مانده بودم چه کنم. از پله‌ها بروم بالا و در هیاهوی خیابان مصدق دنبال پری بگردم؟

لب‌هام بی اختیار جنبید: «پری!»

«جانم.»

آدم گاهی اوقات در زندگی آرزو می‌کند کاش یک سکه ته جیبش باشد که با آن بتواند یک نان بگیرد تا از گشنگی نمیرد، یکباره می‌بیند یک کاسه سوپ داغ و خوشمزه در دستش است.

باور نمی‌کردم. سر چرخاندم طرف صداهش، کنار چرخ جلو ماشین چنان مجاله شده بود که هرگز دیده نشود. پشت به پلکان در حالت سجده صورتش را نیمرخ گذاشته بود روی دست‌هاش. تمام چهره‌اش می‌خندید، و لب‌هاش ریزریز می‌لرزید.

آرام گفتم: «دوستت دارم، می‌فهمی؟»

با همان لب‌خند گفت: «من عاشقتم، می‌فهمی؟»

صداهش را نمی‌شنیدم. لب‌خوانی می‌کردم.

همه‌اش به این فکر بودم که چه جوری او را به خانه‌شان برگردانم.

آهسته پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

«گمت کردم.»

«چی؟»

«خیلی دنبالت گشتم.»

«من که هستم!»

می‌توانست باشد. می‌توانست باشد و من این‌همه سال انتظارش را نکشتم،

می‌توانست باشد که باور کنم گاهی نیست، باور کنم که من او را به آنجا

کشاندم، باور کنم آن آرمان‌ها و وظیفه ملی خیالاتی خام بود، و سربند همان شور جوانی بی آنکه بخواهم در میدان انتقام بودم. فقط نمی‌دانستم کدام نیروی پنهان، عشقم را به کام مرگ داد.

هنوز هم باور نمی‌کنم، و خودم را نمی‌بخشم که دختری بیگانه از سیاست و جنگ و انتقام را به قتلگاه کشانده باشم. آنجا همه به همدیگر کینه داشتند، اما او که از کسی دلگیر نبود. دختری بود پر از زندگی. آشوبی از سکوت بود. دختری کم‌حرف که با نگاه زندگی می‌کرد، با نگاه حرف می‌زد، از موزیک آدامو لذت می‌برد، ادیت پیاف گوش می‌داد، صدای جان لتون را دوست داشت، و دوست داشت حامی‌اش باشم، مردش باشم، قوی باشم، وقت و بی‌وقت زیر چشمی نگاهش کنم.

آنوقت احساس بودن می‌کرد، و به همان راضی بود؛ چشمش را می‌بست و بعد آرام پلکش را روی نگاهم عبور می‌داد، یا تمامی زنانگی‌اش.

می‌توانست باشد، و یک عکس نباشد در قابی روی طاقچه. می‌توانست سنگ قبری بی‌نام نباشد در سینه‌کش لعنت‌آباد که مامان برای پیدا کردنش هر هفته چقدر چشم بگرداند، چقدر قدم‌هاش را بشمرد، چقدر نشانه بگذارد، و آخرش هم دل‌چرکین به خانه برگردد که پیدایش نمی‌کنم هیچ‌وقت. چرا اینجوری شد؟ چرا دنبالت آمد دختر معصوم؟

بایستی می‌رفتیم.

بایستی می‌رفتیم؟

از کنار لاستیک ماشین سرک کشیدم و تا ته گوچه را نگاه کردم. کسی نبود فقط پیرمردی داشت با عصای زیر بغل سوار یک تاکسی تلفنی می‌شد، و هلی‌کوپتر هنوز آن بالا چرخ می‌خورد.

از زیر ماشین بیرون آمدیم، خاک لباس‌ها مان را تکاندیم و از پله‌ها بالا رفتیم. خیابان مصلق، مرکز اصلی زد و خورد بود و ما نمی‌دانستیم. ته جنگ بود، تیر خلاص بود جهنم بود و ما نمی‌دانستیم. بعدها این تصور ره‌ایم

نمی‌کرد که بازیگران هر دو طرف وارد جنگی شده بودند که آن دیگری می‌خواست. جنگی که از اول محکوم به شکست بود، یکی همان روز شکست می‌خورد، و دیگری برای همیشه.

به چهره آدم‌ها که نگاه می‌کردی می‌فهمیدی هراسانند؛ هراس از هوایی که تنفس می‌کردند، هوای مسمومی که مجبورشان می‌کرد بی‌طرف نمانند و سویی برای رفتن پیدا کنند.

مغازها بسته بود، و این‌جا و آن‌جا کسی از پنجره مشرف صحنه جنگ را زیر نظر داشت. بعدها هروقت نگاهم به پنجره‌ای می‌افتاد آن نگاه‌های ترسیده را از گوشه پرده کشیده می‌دیدم که صحنه‌ها را به‌خاطر می‌سپردند برای روزگاری دیگر.

آمبولانسی آن وسط به زور راه باز کرده بود و مانده بود. دیگر نمی‌شد دید که آن‌جا چه خبر است. عکاس‌ها هم همه‌جا بودند، دوربین‌به‌دست، بی‌آنکه کاری به کار کسی داشته باشند آن وسط از همه عکس می‌گرفتند. آستین مانتو پری را گرفتم و دوتایی در حاشیه دیوار شروع کردیم به دویدن. ترسیده بود چشم‌هاش دود می‌زد. و پایه‌پای من می‌دوید صدای موتورسیکلت را بار دیگر از پشت سر شنیدیم.

از جایی که کمی خلوت‌تر بود خود را به آن طرف خیابان کشانیدیم تا از مهلکه فرار کنیم. هياهو سرتاسر خیابان مصدق لمبر می‌خورد و بالا می‌رفت. یک عکاس تند و تند از من و پری عکس گرفت، و ما به طرف کوجهای در سمت چپ دویدیم. آنجا یک مادر و دختر در حلقه سیاه‌پوش‌ها و موتورسوارها گیر افتاده بودند.

دختر هفده هجده ساله می‌نمود و آن وسط سرگردان بود. سیاه‌پوش‌ها نمی‌گذاشتند مادرش به طرف او برود جلوش را می‌گرفتند. زمین می‌خورد، پا می‌شد، باز دور آن حلقه می‌گشت، و ضجه می‌کشید: «بی‌شرف‌ها! ولش کنید!»

و دخترک آن وسط با گریه داد می‌زد: «مامان!»
دست‌رشته‌اش کرده بودند در حلقه‌ای که محاصره‌اش تنگ‌تر می‌شد.
کسی آن وسط دخترک را به دیواره حلقه پرت می‌کرد، و باز کسی او را
می‌انداخت وسط.

گفتم: «حالا چکار کنیم؟»

پری رنگش پریده بود. گفت: «تا کسی بگیریم برگردیم؟»

«اول باید از این مهلکه خلاص شویم.»

معصومانه سر تکان داد: «باشد.»

آستین پری توی دستم بود. نیرویی به من نهیب می‌زد فرار کن، نیرویی
مرا می‌خکوب می‌کرد بمان و نظاره کن، و تا آمدم به خودم بجنبم یکی
قنداق تفنگش را در جناق سینه دختر شکست. بعد از جایی دور صدای رگبار
بلند شد.

صدای شکستن دنده‌های آن دختر، و فریاد جگرخراشش نفسم را بند

آورد «مامان!»

دوازده

می‌دانی مامان؟ تقدیر همیشه در راه است، مثل گلوله‌ای که زندگی به سوی مرگ پرتاب می‌کند؛ بی‌آنکه بداند قلب خود را نشانه گرفته و آدم حائل است و بی‌خبر. وقتی تقدیر بر سینه‌اش نشست، آرام می‌گیرد.

من آرام نمی‌گرفتم. می‌خواستم زنده بمانم، می‌خواستم پری را از آن مهلکه نجات دهم. دنبال راه فرار می‌گشتم، و راهی برای فرار نبود. امیدی به برگشت نبود دام بود.

اگر آن جمعیت پیوسته بود تا مثل سیل کش و قوس بیاید، می‌توانستیم راه فراری داشته باشیم. آخر، جمعیت خود بهترین گریزگاه است، تونلی برای فرار، آنجا ولی آن‌همه آدم جمعیت نبودند، پراکنده بودند کسی می‌دوید، یکی فحش می‌داد، مردی ریشو هی از ما عکس می‌گرفت، عده‌ای سر به سویی دیگر داشتند، عده‌ای دختر ماتویوش شعار می‌دادند، موتورسواری گنج می‌خورد آن وسط، و من دنبال راهی برای فرار بودم که ناگهان کسی با دو دست کوبید به سینه‌ام. جوری کوبید که اسمم را از یاد بردم و به عقب پرتاب

شدم. بعد دستی از پشت دور گردنم حلقه شد، و بعد احساس کردم ساق پای راستم دارد آتش می‌گیرد و پوستش ور می‌آید.

چشم که باز کردم صدای موتورسیکلت در سرم دوران داشت و پام چسبیده بود به آگزوز موتور. فریادی کشیدم و به طرف آن کوچه دویدم.

موتورسواری که گردنم را گرفته بود به طرفم کله کرد و من تا جان داشتم دویدم. آنقدر دویدم که نفهمیدم پری کی از دستم رها شد. باز گمش کردم، و باز سرگردان شدم.

دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم از کدام طرف فرار کنم. در آن کوچه نانوایی هنوز باز بود. سی چهل زن و دو سه مرد صف نان حتما برنمی‌گشتند ببینند چه خبر است، یا ببینند من چه مرگم است و چرا نفس نفس می‌زنم؟

در خانه‌ای باز بود؛ وارد شدم و در را پشت سرم بستم. از دالان باریکی گذشتم، به حیاط رسیدم، و بعد خودم را در حصار آن خانه تنها یافتم. ماهیچه ساقم می‌سوختم، اما وقت نداشتم. دلم می‌خواست باز فرار کنم. به نرده آهنی پنجره اتاق روبرو نگاه کردم و از آن بالا رفتم، و از بام آن خانه خود را به حیاط خانه مجاور پرت کردم.

بی‌آن که نگاه کنم خودم را پرت کردم، و همه این تصاویر به دنبال هم، خوابی بود که در اتوبوسی به مقصد کرمان می‌دیدم. ریش گذاشته بودم، عینکم را به چشم نداشتم و لنز گذاشته بودم، داشتم می‌رفتم کرمان که مردی به نام موسا زابلی را در خیابان خواجه ملاقات کنم.

تاریخ مثل یک صفحه کاغذ است که ما روی پهنه‌اش زندگی می‌کنیم و درد می‌کشیم، دردی به پهنای کاغذ. و وقتی گذشتیم در پرونده تاریخ به شکل خطی دیده می‌شویم، همان خط لبه کاغذ. گاهی هم اصلاً دیده نمی‌شویم.

سرم را به صندلی اتوبوس گذاشته بودم و بی‌آن که چیزی ببینم تصاویر حاشیه جاده را به عقب پرتاب می‌کردم، درخت‌ها و آدم‌ها و خاطرات را جا

می‌گذاشتم، و بی‌هدف نگاه می‌کردم. مثل تمام عمر که نگاه می‌کنیم و نمی‌بینیم.

هی! کجایی؟

دور حوض آن خانه قدیمی می‌چرخیدم. هندوانه‌ای در آب غوطه می‌خورد، و هوا گرم بود. از کنار آدم‌های دور حوض گذشتم. کسی سر برنگرداند که نگاهی به من بیندازد. کسی به حضور غریبه من اعتراض نداشت. مثل این‌که اصلاً وجود ندارم، روحم، دیده نمی‌شوم، و یا لابد یکی هستم مثل بقیه.

دور تا دور خانه اتاق‌هایی بود یا پرده‌های جورواجور، یکی توری بود، یکی گل‌منگلی، یکی سفید. و پشت یکی از پنجره‌ها، پارچ آب پر از تکه‌های یخ گذاشته بودند که تنش عرق کرده بود. نگاهم روی پارچ آب جا ماند. انگار تب داشتم، و داشتم می‌سوختم.

صدای موسیقی می‌آمد، کسی تار می‌زد. جلوتر رفتم. در اتاقی باز بود؛ زنی داشت موی دخترتری را شانه می‌کرد. دنبال مفری می‌گشتم که در کوچه‌ای دیگر سر درآورم. چشمم در سمت چپ به پلکانی افتاد که بالا می‌رفت.

بالا رفتم. باز به راهرویی رسیدم که در هر طرفش یک اتاق بود. وارد اتاق سمت راست شدم. هیچ‌کس نبود. گفتم: «پری!»

کمی چرخیدم، و از پنجره نگاه کردم؛ همان آدم‌ها دور حوض نشسته بودند. انگار که اتفاقی نیفتاده است و غریبه‌ای به حریم‌شان پا نگذاشته است. نه، اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

زانوهایم جان نداشتند ساق پای راستم می‌سوخت. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. صدای نبضم را در شقیقه‌هام می‌شنیدم، انگار چرخنده‌های یک ساعت قاطی کرده باشد؛ واویلا بود. نظم در بی‌نظمی، بی‌نظمی در نظم. نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده، نمی‌دانستم پری را برای همیشه از دست

داده‌ام، دور خودم در آن خانه قدیمی می‌چرخیدم، و راه فراری پیدا نمی‌کردم. از اتاق بیرون زدم. در آستانه در با زنی سینه به سینه شدم که می‌خواست داخل شود بچه کوچکی بغلش بود با موهای لخت و سیاه. گفت: «شما!» انگشتم را به لب‌هام گذاشتم: «هیس! تو را به خدا حرفی نزن. اگر گیر بیفتم کلکم کنده است.»

«خرابکاری؟»

«هم.»

«دانشجویی؟»

از اتاق خارج شدم، و به طرف اتاق روبرو خیز برداشتم. زن پا به اتاقش گذاشته بود و موقع بستن در چنان با حیرت نگاهم می‌کرد که انگار دارم می‌روم زیر قطار.

در اتاق روبرو را باز کردم، زنی روی یک صندلی نشسته بود و آهنگ گوش می‌داد. تا وارد شدم گفت: «برو بیرون، برو بیرون.»

گفتم: «ببخشید، خانم...»

«برو بیرون!» و سرش را جوری تکان داد که موهای سیاهش پخش شد توی صورتش.

باز در راهرو تنها ماندم. بوی سیرداغ می‌آمد. صدای گنگ تیراندازی قطع نمی‌شد. خواستم به حیاط برگردم، اما احساس کردم باید حتماً در دیگری در انتهای راهرو باشد. به طرف آن در رفتم، به یک ایوان رسیدم که دور تا دورش دیوار بود.

خودم را بالا کشیدم و به کوچه نگاه کردم. صدای موتورسیکلت می‌آمد و مردی سیه‌چرده که موهایش را کتلتی زده بود، هی دسته گاز را می‌چرخاند و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد زن‌ها هنوز در صف نان بودند، و هیچ‌کدام از آن‌ها پری نبود. به راهرو برگشتم و باز به همان حیاط رسیدم. گفتم: «پری!»

آن‌هایی که دور حوض نشسته بودند نگاهم کردند و باز هم چیزی نگفتند. سرگردان بودم. هی به دست راستم نگاه می‌کردم که با آن، مانتو پری را گرفته بودم، و حالا خالی بود. دیوانه شده بودم.

بعد راهرو اصلی را پیدا کردم، و خیز برداشتم...

از پله‌ها که بالا رفتم، زنی در آستانه در اولین اتاق ظاهر شد: «کجا؟»

«دارم می‌روم بیرون.»

«تا حالا کجا بودی؟»

«گم شده بودم.»

«دزدی؟»

«نه به‌خدا. دانشجو.»

دو نفر داشتند در اتاقش کمانچه و تار می‌زدند، و آنجا پر از ساز بود. زن گفت: «واسه چی به اتاق من سرک می‌کشی؟»

«همین جوری!»

«غلط کردی! انگار کاروانسراست! هر بی‌سروپایی...»

سرم دوران برداشته بود. از پس زبانش بر نمی‌آمدم، سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «ما به خاطر شماها این جور جان‌مان را کف دست‌مان گرفته‌ایم، خانم!»

«غلط کرده‌اید! همان یک‌بار هم که ما را بی‌چاره کردید واسه هفت پشت‌مان بس است، لازم نکرده غصه دیگران را بخورید!»

خواستم برایش توضیح بدهم، نگذاشت. لال شدم.

گفت: «خیلی خب! گم‌شو بیرون.» و جوری دستش را در هوا حرکت داد که انگوها از ساعدش سرازیر شد و در میج نشست؛ یکی از پس دیگری. بعد همه چیز آرام گرفت.

«گیر می‌افتم.»

این جمله را جوری گفتم که آن دو نوازنده بشنوند.

زن در اتاق را پیش کرد: «اگر می‌خواهی گیر نیفتی بتمرگ توی خانه‌ات. واسه چی راه می‌افتی توی خیابان‌ها؟»

«به خاطر شماها...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم، به طرفم خیز برداشت: «کی از شما خواسته بود؟ مگر وکیل وصی مردمید؟»

فایده‌ای نداشت. گفتم: «یک نگاهی بیندازید، ببیند اگر کسی نیست، من بروم.»

با تکان‌هایی که در شانه و کمر می‌داد، به طرف در راه افتاد. دامن قدردار سفید تنش بود، با گل‌های زرد زنبق. در خانه را باز کرد، سرگ کشید، و بعد گفت: «بیا برو. کسی نیست، بی‌خود خیالات ورت داشته‌!»

با وحشت به طرف در رفتم. لحظه‌ای برگشتم و به آن حیاط قدیمی نگاه کردم. آیا خانه مادری‌ام را به سوی قتلگاه ترک می‌کردم؟ آیا آخرین تصویر خورشید در مرز کشورم مثل بادبادکی بود که نخش از دستم رها شده بود؟ آیا پری را آنجا در پستویی پنهان جا گذاشته بودم و داشتم تنها بر می‌گشتم؟ هیچ نمی‌فهمیدم. برای آخرین بار گفتم: «پری!»

آخرین نگاه را انداختم، و خودم را به کوچه انداختم. دیگر چیزی برام اهمیت نداشت. آدم یک لحظه ناچار می‌شود واگذار و برود. احساس می‌کردم هستی‌ام را گم کرده‌ام، هویتم را از یاد برده‌ام، و دیگر چیزی ندارم که برآش بچنگم.

واقعاً یک بی‌وطن بودم؟ یک بی‌وطن که در قلب پاکستان راه می‌رود؟ اتوبوسی سر خیابان ایستاده بود و در رکابش مردی با رگ‌های بادکرده گردن داد می‌زد: «سَدر، سَدر، سَدر.»

مگر من در خیابان سدر نبودم؟ چرا دیگر چیزی خوشحالم نمی‌کرد؟ چرا بی‌هوده بودم؟ و چرا آدم بدون عشق تن می‌دهد به چیزی که حتا نمی‌داند به خفت تن داده، خفت زنده بودن در خیابان درازی در قلب پاکستان؟

دیگر آرزویی جز برگشتن به گذشته نداشتیم.

آن روز پری یک پیرهن چینی توسی تنش کرده بود، و جلو در آماده بود.
«رفته‌ام عین پیرهن خودت را پیدا کرده‌ام که خیال نکنی فقط خودت از سیاست سر در می‌آوری.»

«اینجوری؟» و خندیدم.

«چریک شده‌ام؟»

«اینجوری؟»

«هانتو هم می‌پوشم، ایناهاش.» و ماتوش را با تردستی از لبه نرده برداشت و تنش کرد پیش از آن که دگمه‌هایش را ببندد، لبه‌های ماتوش را از هم گشود، دوباره بست، گشود، خندید، خندید، خندید... «شورانگیز... یا...؟»
مبهوت رفتارش بودم. تکلیف خودم را هم نمی‌دانستم که شورانگیزم یا چی؟ ضد انقلابم یا کی؟ کسی در کوچه نمی‌گذشت، و موتورسواری آن اطراف دیده نمی‌شد. عده زن‌های دم نانوائی کم‌تر شده بود، اما از پری خبری نبود از زنی که بیرون صف ایستاده بود پرسیدم: «شما این‌جا یک دختر جوان ندیدید؟»

نگاهی به سرتاپام انداخت، و با حسرت در چشم‌هام خیره ماند: «بگیر بگیر بود.»

«بگیر بگیر؟»

«بله آقا! ریختند اینجا و همین پنج دقیقه پیش هرچی آدم زیر ماشین‌ها بود بیرون کشیدند و بردند.»

«زیر ماشین‌ها؟»

«خب قایم شده بودند.» بعد با دست پرده میز جلو نانوائی را کنار زد:
«یک دختر جوان هم اینجا بود.»

«کجا رفت؟»

«به زور بردندش. جگرم کباب شد.»

صدای موتور سیکلت باز کوچه را برداشت. تپش قلبم تند شد، و زانو هام شروع کرد به لرزیدن. لکنت گرفته بودم. لال شده بودم.
زن سرش را چند بار با حسرت تکان داد: «چه شکلی بود؟»

سینزده

چه شکلی بود؟ بستگی داشت به این که موهاش را چه شکلی کند؛ بریزدشان روی شانه، و فرق سر را از وسط باز کند، یا دسته‌ای از موی جلو سرش را با گیره‌ای توردار بخواباند وسط سرش. به این هم بستگی داشت که چه لباسی تنش باشد. گاهی شلوار جین می‌پوشید، با پیرهن آبی ملایم که راه‌راه سفید داشت، دست‌هاش را در جیب‌های عقب شلوار می‌کرد، پای راستش را کمی جلوتر می‌گذاشت و زل می‌زد به صورتی که ببیند چه می‌گویم تا یک نخ از جایی بکشد و به همه گفته‌ها بخندد.

هرچه می‌پوشید بهش می‌آمد، هر لباسی تنش می‌کرد رنگ رخسارش عوض می‌شد. کار من هم این بود که سرتاپاش را ورنانداز کنم و بگویم: «هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.»

و او توی هوا بوسم می‌کرد.

شب‌ها موقع خوابیدن همه‌اش فکر می‌کردم چه شکلی بود؟ ترجیح می‌دادم به جای فرمول‌های عجب‌و‌جق فیزیک و ریاضی در کنج سقف به صورت پری خیره شوم. هر چه بیش‌تر خیره می‌شدم کم‌تر پیداش می‌کردم.

طرح شیرین و کمزنگی از صورتش بر دیوار حیاط جان می‌گرفت. لبخندی می‌زد، دستش حرکت می‌کرد، و باز چهره‌اش محو می‌شد.

مامان می‌گفت: «به چی فکر می‌کنی، عباس؟»

«هیچی.»

«یک زمانی که بچه‌تر بودی حواسم بهت بود، حرف‌ها را می‌فهمیدم، به کتاب‌ها که نگاه می‌کردم می‌فهمیدم چی توش نوشته. ولی یکبار به بزرگ شدی قد کشیدی رفتی دانشگاه، گمت کردم، دیگر نمی‌دانم به چی فکر می‌کنی، حرف‌ها را پاری وقت‌ها نمی‌فهمم. از کتاب‌ها چیزی سر در نمی‌آورم...»

دل‌م گرفت، گفتم: «داشتیم به میرزا عبدالله فکر می‌کردم.»

«مگر میرزا عبدالله چی شده؟»

«امروز صبح رفت جبهه.»

مامان نیم‌خیز شد: «آخی! دیدم دیروز تلفن زد و خداحافظی کرد! پرسیدم مگر می‌روید کجا؟ نگفت جبهه، گفت می‌روم سربازی. گفتم می‌روید و به سلامتی برمی‌گردید چشم به هم بزنید تمام می‌شود. ولی چرا گذاشتند برود؟ مگر تک فرزند نیست؟»

«چقدر پدرش این در و آن در زد بلکه همین تهران نگاهش دارند تا

سربازیش تمام شود نشد.»

«پسره مثل دسته گل! کاش...»

گفتم: «فرار می‌کرد؟»

«آره. وضع‌شان هم که الحمدلله خوب است. چرا نکرد؟»

«میرزا عبدالله تصمیم گرفته برود جبهه اینجوری فکر می‌کند حرف

کسی را هم نمی‌خواند...»

«باباش کوتاهی نکرده؟ تو بهش نگفتی؟»

«چی بگویم؟ زیر بار نرفتم. می‌گفت من مرد فرار نیستم. رفت دیگر.»

«تنها شدی؟»

«همارش التماس می کرد، زار می زد. آخرش هم مریض شد بیچاره. از وقتی فهمیده میرزا اعزام می شود کارش شده گریه، از خواب که بیدار می شود بی خود و بی جهت می زند زیر گریه، شب با قرص خوابش می کنند.»
 «اولاد کجا خیر از دل پدر و مادر دارد؟ تمام روز به ساعت نگاه می کنم که کی خودم را پرت کنم توی این حیاط کوچولو. وقتی می رسم تازه دلم می خواهد با یکی حرف بزنم، برای تو غذا درست کنم. وقتی نیستی در و دیوار شاخم می زند، تنهایی آدم را دیوانه می کند، همین جووری که دستم به کار است، دلم برات به شور می افتد تا بیایی.»

بهار گرمی بود. مامان توی اتاق یک ور می خوابید که هم بتواند مرا در ایوان ببیند و هم آسمان را. می گفت: «هر شب هزار تا دعا می خوانم و بهت فوت می کنم که...»

«هن هم هزار تا فرمول فیزیک می خوانم و فوت می کنم به تو که این جووری گیر سه پیچ ندهی.»

می خندید و قربان صدقه ام می رفت. سرم را برمی گرداندم می گفتم: «آخ مامان!»

نیم خیز می شد، و شمرده شمرده می گفت: «آن روی سگم را بالا نیاور که بیایم لب ایوان تا صبح بنشینم و باهات حرف بزنم!»
 پیش از آن که به بهانه ای بزند زیر گریه، بایستی سر حرف را عوض می کردم و چیزی ازش می پرسیدم، یا تعریف می کردم که امروز کجا بوده ام چه کار کرده ام چی خورده ام.

گفتم: «بالاخره با این سیمان ها چکار کنیم؟»

«لابد مصلحتی در کار بوده که بابات خدایبامرز اینها را فرستاده. آن گوشه هست، ساخت که نمی زند به وقتش لازمت می شود.»
 «همی دانم.»

سکوت شد. و آسمان پر از ستاره بود. گفتم: «هیچ وقت نفهمیدم چی شد که عروسی کردی!»

«کار بدی کردم؟»

«نه، ولی چرا با یک کارگر ساده!»

«کاش همه آدم‌های دنیا مثل او بودند.»

«چی شد که...؟» و ساکت ماندم. در خلأ رها شدم. نه پدربزرگی داشتم، نه خاله‌ای، نه مادربزرگی دیدم و اصلاً نمی‌دانستم چرا پسر آن دو تا آدم بوده‌ام: «مامان، من کی‌ام؟»

آنقدر بهش گیر دادم که حرف زد: «هجده سالم بود که عاشقش شدم. پای دیپلم بودم آن سال داشتند کوجه ما را آسفالت می‌کردند. بابات می‌آمد از ما آب جوش می‌گرفت، می‌رفت آن روبرو زیر یک درخت می‌نشست، توی فلاسکش چای درست می‌کرد و می‌خورد. من هم از پشت پنجره نگاه می‌کردم. خیال می‌کردم مهندس راه است از بس تمیز و مرتب بود بعدها که فهمیدم کارگر راهسازی است کار از کار گذشته بود و من می‌خواستمش. پدر من هم پاهاش را کرده بود توی یک کفش و می‌گفت نمی‌گذارم زن این عمله بشوی. سرگرد شهربانی بود مادرم می‌گفت به اندازه انگشت‌هاش معشوقه دارد. خب، عیاش بود. از آنهايي که وقتی بچه خودشان می‌خواهد عروسی کند یک‌هو پیغمبر می‌شوند. خوش‌اخلاق بود، اما عیاش بود. پای زندگی خودش هم نماند مادرم از دستش مریض شد چقدر باهاش جنگیدی، طلاهاش را هم فروخت، هر شب دعوا و مرافعه، حاصل عمرش شد این خانه آخرش هم از غصه دق کرد و مرد. خواست خدا بود لاید که من آواره و بی‌سرپناه مانم. آخرش هم نتوانستم دیپلم بگیرم. چه روزهایی!»

یکبار هم وقتی آمده بود برلین، همین را ازش پرسیدم. زیاتر شده بود قد بلندتر و آرام‌تر. در سکوت نگاهم می‌کرد، و من توی دلم براش گریه می‌کردم اما لبخند می‌زدم و به صدایش گوش می‌سپردم: «توانستم دیپلم

بگیرم. تازه نوزده سالم شده بود که رفتم خانه بخت و دست خالی شروع کردیم. بیست سالم بود که تو را زاییدم. زندگی سخت بود. پدرت هیچ چیز نداشت، یک فلاسک داشت و یک رادیو. بهش گفتم خیاطی بلد می‌روم کار می‌کنم. حرفی نداشت. از سادگی‌اش خوشم می‌آمد، از این که دروغ بلد نبود، چه می‌دانم. هر کسی یک سرنوشتی دارد که مال خودش است. عباس تو خوشبختی؟»

گفتم: «خوشبخت؟»

شبها روی تخت من می‌خوابید، به پنجره مورب سقف چشم می‌دوخت و مثل آن سال‌ها حرف می‌زد. من درست کنار تخت می‌خوابیدم، و دلم می‌خواست تا صبح باهاش حرف بزنم.

می‌گفت: «سر جات نمی‌خوابی من ناراحتم، ولی رختخوابت بوی تو را دارد. چقدر قشنگ است که آدم تابستان و زمستان بتواند آسمان را ببیند. شبها از این پنجره آسمان را نگاه کن. قشنگ است.»

و من برمی‌گشتم به آن حیاط کوچولو، در ایوان می‌خوابیدم و به پری فکر می‌کردم. به دختری که زندگی‌ام با او از نوروز شروع شد و به تابستان هم نرسید. فکر می‌کردم و تکه‌تکه خاطره‌ها را می‌چیدم کنار هم. معلم خصوصی برادرم بودم. هفته‌ای دوبار به خانه‌شان می‌رفتم، و به آن پسر یکناته‌ای که سر سه تا دختر آمده بود ریاضی و ادبیات درس می‌دادم. سر به‌هوا بود و وسط درس یکباره با سوت بلبلی رفیقی از جا کنده می‌شد، نگاهی به من می‌انداخت و مؤدبانه جلوم می‌ایستاد: «آقا، برویم ببینیم چه کارمان دارند؟»

وقتی صدای سوت بلبلی رفقاش را از کوچه می‌شنید، دیگر آدم درس نبود. دین و ایمانش به باد می‌رفت، و هر چه پری تشر می‌زد: «رامین! خواهش می‌کنم!» فایده‌ای نداشت. کلافه دست‌هاش را فرو می‌برد توی موهاش، و چشم از من بر نمی‌داشت: «آقا، برویم زود برگردیم؟»

و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگویم «برو».

پری نفسش را با یک پُف بیرون می‌ریخت: «پوه! اگر تجدیدی بیاورد

تمام تابستان مان می‌شود جهنم. نه می‌توانیم جایی برویم، نه...»

دو سه روز بعد همه چیز عوض شد؛ جوری که با رفتن رامین برق خوشحالی در چشم‌های پری می‌درخشید. از آن پس نقشه می‌ریخت و به بهانه‌ای رامین را می‌فرستاد سراغ نخود سیاه تا تنها بمانیم. موزیک می‌گذاشت، تکه‌هایی از کتاب شازده کوچولو را می‌خواند، معماهای مشکل ریاضی مطرح می‌کرد که در بمانم، قوطی سیگار را بر می‌داشت و با آن ور می‌رفت. و تا هوس سیگار می‌کردم، می‌گفت: «روشن کنم؟»

سیگاری به لبش می‌گذاشت، برایش فندک می‌زدم، چشم‌هاش را می‌بست، پکی می‌زد و به فیلتر ماتیک‌کی نگاه می‌کرد: «پاکش کنم؟»

آنقدر مبهوتش می‌شدم که سیگار کشیدن یادم می‌رفت و او سرش را جوری زیر می‌انداخت که بتواند رد نگاهم را دنبال کند. می‌دانست اگر به چشم‌هام نگاه کند لو می‌رود، مقاومت می‌کرد و به بازی خود ادامه می‌داد. بعد از جا بلند می‌شد، نگاه‌های تند می‌انداخت: «هوار بگذارم؟»

«هنر کاری دوست داری بکن.»

آدامو می‌گذاشت، و همان‌جا کنار ضبط صوت می‌ایستاد. زیر نگاهش خیس عرق می‌شدم، و می‌ترسیدم به چشم‌هاش نگاه کنم. لرزم می‌گرفت و از گرما عرق می‌ریختم.

یکبار عدد بیست و پنج روی سینه‌اش را بلند خواندم، در بازوهای گندم‌گونش چرخیدم که در آن بلوز صورتی آستین کوتاه بی‌تایم می‌کرد، یاد گرمای جاده‌های کویری افتادم، و بیش‌تر تشنه‌ام شد. گفتم: «آب.»

ادیت پیاف قشنگ می‌خواند، و من احساس می‌کردم آن نت‌های کوچولو از زیر انگشت‌های پری به پرواز درآمده‌اند و همه فضا را پر کرده‌اند. همین‌جور که وسط اتاق ایستاده بود، چشم‌هاش را می‌بست و با موزیک

می‌رفت به سرزمینی دیگر، جایی که انگار گرم نیست، و هیچ‌کس از تشنگی تب نمی‌کند سرش را حرکت می‌داد، و وقتی چشم‌هاش را باز می‌کرد، آدم مبهوتی را می‌دید که هر چه نگاه می‌کند سیر نمی‌شود.

«گرم‌تان شده؟» و آمد نزدیک میز، بوی عطرش ریخت توی دماغم،

مست شدم، و تنها توانستم بگویم: «آب.»

دهنم خشک شده بود، آشکارا می‌لرزیدم، زمان و مکان مفهومی را از دست داده بود. نمی‌دانستم چرا آنجا نشسته‌ام، در گرمخانه‌ای پر از میوه‌های خوشبو سخت گرفتار شده‌ام. اصلاً نفهمیدم کی و چه جور عاشقش شدم، فقط به این حقیقت پی بردم که دیگر بدون پری نمی‌توانم زندگی کنم.

صاف ایستاد و دست‌هاش را از هم گشود: «چرا نگفتید که تشنه‌اید؟ من برای شما شربت آب‌الو درست کردم، با یخ.» و چرخید که برود. توی دلم گفتم نرو.

از همان اول با حضورش هزار پرسش در ذهنم روشن کرده بود، مثل هزار شمع که وقتی می‌خواستم یکیش را فوت کنم هزارتای دیگر روشن می‌شد. چرا این قدر قشنگ است؟ ملوس و قشنگ. خودش هم می‌داند؟ خدایا من چه کنم؟ اصلاً مگر خودش کار و درس ندارد که این‌همه وقت می‌گذارد برای برادرش؟ آیا مادرش می‌داند که او ور دل من جا خوش کرده و مرا به این روز انداخته؟

یکبار بهش گفتم: «همه وقت‌تان را صرف رامین می‌کنید؟»

جلسه بعد اصلاً نیامد، و من همین‌جور که درس می‌دادم، هر لحظه خیال می‌کردم حالا در باز می‌شود و او با پیرهنی صورتی که دو لبه پایینش را به هم گره زده با لبخند بر آستانه ظاهر می‌شود، اما نیامد.

موقع رفتن از رامین پرسیدم: «مثل این که خواهرت خانه نیست!»
گفت: «پری؟»

سر تکان دادم و او گفت: «چرا آقا، توی اتاق خودش است.»

خسته و دل‌مرده به خانه برگشتم، و آن شب تب کردم. نه حال کتاب خواندن داشتم، نه حوصله حرف زدن. مامان دست گذاشت به پیشانی‌ام، و گفت که تب دارم. بعد برام خاکشیر صاف کرد و یک لیوان بلند با یخ فراوان داد دستم: «عاشق نشده باشی! هان؟»

نتوانستم سرم را بلند کنم. می‌ترسیدم زیر سنگینی نگاهش تاب نیاورم. با لبخندی ساختگی گفتم: «عاشق؟»

«آره مامان. بهار است و فصل عاشقی.»

خوشحال بود، شکفته بود، با تحسین نگاهم می‌کرد و دلش می‌خواست باهام حرف بزند، شوخی کند، سر به سرم بگذارد، و مرا به حرف بیاورد که ازش بخواهم برود خواستگاری، یا اقلأ نشانی بدهم بگویم مامان، برو دختره را ببین. آخر آرزو داشته که کاری برای زندگی من بکند: «من هیچ کاری برای تو نکردم عباس. نشد.» هرگز فکرش را هم نمی‌کرده که خانواده کوچک ما اینجوری از هم بپاشد: «همی‌دانم چرا. آش و لاش شدیم، نمی‌دانم چرا.» نتوانسته بفهمد که این چه تقدیری بوده که خدا برایش رقم زده: «من که جز تو کسی را ندارم، ولی چرا تو را هم ندارم؟» سال‌ها بعد وقتی این چیزها را به من گفت دیگر پری وجود نداشت که در تالو آن‌همه شمع بال بال بزنم و نتوانم حتا یکیش را خاموش کنم، یا اقلأ خودم را.

جلسه بعد وقتی زنگ خانه‌شان را زدم، چشم‌هام را بستم و به پلک‌هام فشار آوردم که وقتی در خانه باز شد یک‌باره سر بلند کنم و پری را قاب شده در چارچوب در ببینم. در باز شد و رامین با تعجب گفت: «چی شده آقا؟»

«سرم، سرم وحشتناک درد می‌کند.»

«بروم از مامانم قرص بگیرم؟»

تیرم به سنگ خورده بود گفتم: «اگر اسپرین دارید...» و از پله‌ها بی‌حوصله بالا رفتم. بعد خرده‌خرده سر درد آمد و احساس کردم از بس چشم‌هام را به هم فشار داده‌ام، دارکوب‌ها دو طرف شقیقه‌ام چسبیده‌اند و

هی می‌کوبند و می‌گویند این باب بسته شد، آدم باید قدر بداند، شانس دو بار در خانه آدم را نمی‌زند، آدم باید لیاقت داشته باشد، برو به مامانت بگو همه چیز تمام شد.

«الهی بمیرم، چی شده؟» و صدایش از خوابی هزارساله بیدارم کرد. سرم را که از روی میز بلند کردم، او را در آستانه در اتاق دیدم، با پیرهن صورتی آستین کوتاهش، با انبوه موی رها شده دور شانه‌اش، با آن لبخند و اخم توأمانش، و بشقابی که یک لیوان آب در آن بود و قوطی قرص آسپرین. و باز شمع‌ها روشن شدند و من در هزار پرسش ذهنم چرخ خوردم. مگر آدم با یک جمله این قدر زود بهش بر می‌خورد و قهر می‌کند؟ دلش برای من تنگ نشده بود؟ صورتی چقدر بهش می‌آید؟ همیشه سلوار جین می‌پوشد؟ تا به حال دامن تنش کرده که ببیند بهش می‌آید یا نه؟

گفتم: «چرا بیست و پنج؟»

«پس چند؟» و موهایش را با حرکت سر ریخت آن طرف. در نیمه راه مانده بود. نمی‌دانست چه کند. چند قدمی جلوتر آمد، بشقاب را روی میز گذاشت: «قرص‌تان را بخورید، زود!» و به طرف ضیط صوت رفت: «نوار بگذارم؟»

شرلی بیسی بیداد می‌کرد، و من پری را در خواب می‌دیدم که می‌رقصید. دست‌هایش را می‌دیدم که مثل گلبرگ گشوده می‌شد انگشت‌هایش را می‌دیدم که یکی یکی با چرخش از هم باز می‌شد، و انگار خودش تماماً در هوا شکفته می‌شد: «من از دست شما چه کنم؟»

گفتم: «بنشینید.»

روی صندلی رامین درست برابر من نشست، سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد. قلبم به شدت می‌کوبید و در تپی نرم می‌سوختم. گفتم: «چشم‌هات را ببند.»

بست.

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم. نگاهم روی صورتش چرخید، لب‌هاش برجسته و مرطوب بود. همین‌جور که نگاهش می‌کردم دیدم لب‌هاش کمی از هم گشوده شد، و دندان‌های سفیدش برق زد. می‌لرزیدم و نمی‌فهمیدم چه می‌کنم. خم شدم و لب‌هام را گذاشتم روی لب‌هاش. خیال می‌کردم چشم‌هاش را باز می‌کند و با همان لحن مؤدب می‌گوید: «شما؟»

چشم‌هاش را باز نکرد. مدهوش و بی حرکت در جای خود مانده بود. گمان می‌کنم هیچ لذتی تا کنون هیجان‌انگیزتر از آن لحظه برایم وجود نداشته است. دهنش بوی گل می‌داد.

صدای پای رامین را که از پله‌ها شنیدم کنده شدم. کسی مرا از خوابی هزار ساله با لگد بیدار می‌کرد. بی‌آن که از رؤیای خود سیر شده باشم، یا بخواهم به دنیای پرهیاهو برگردم، کنده شدم و عقب نشستم.

گفتم: «پری.» صدام پیچید.

نشستم روی صندلی‌ام. حرارت از چشم‌ها و گوش‌هام بیرون می‌زد، شقیقه‌هام می‌کوبید، نقسم می‌لرزید، داشتم می‌سوختم، و بوی ماتیک در دماغم پیچیده بود جان لئون دیوانه‌ام می‌کرد و من شاید لحظاتی طولانی کر شده بودم.

هدفون را برداشتم. کسی زنگ خان‌عام را می‌زد. در را باز کردم و از نرده راه‌پله سرک کشیدم. سرما چنان بالا می‌خزید که موهای تنم سیخ می‌شد. گفتم شاید آندریاس آمده، شاید زنگ پایین را زده، شاید بیرون منتظر است. این وقت شب شاید اتفاقی، خبری.

به آشپزخانه دویدم، پنجره را باز کردم و به خیابان خم شدم: «آندره، آندریاس!»

چهارده

آندریاس آوه‌ناریوس به من گفت: «لطفاً تماش کن، عباس!»
گفتم: «من آدمی هستم ناتمام» و بعد ساکت شدم. دلم می‌خواست او
حرف بزند و من ساکت به در و دیوار نگاه کنم؛ به تابلو فروشگاه‌ها، به برف،
به خیزی خیابان، به سرمای کشنده آخر سال. و چقدر خالی بودم؛ خالی و
پوک.

از آدم‌هایی که در برلین می‌شناختم فقط حکمت سبیل هیچ‌وقت خالی و
پوک نبود، و هرگز ساکت نمی‌ماند. درباره هر چیزی حرف می‌زدی، ادامه
می‌داد از جایی آغاز می‌گرد و بی‌نقطه پایان، یک‌ضرب می‌گفت. آنقدر
می‌گفت که فشار خونت بیاید پایین، سرگیجه بگیری، بی‌حس شوی، از حال
بروی، و بعد سردرد رهاش نکند.

وقتی جایی می‌رفتم، اول رادیو ماشین را می‌بستم، و بعد موضوعی برای
حرف زدن پیدا می‌کرد. برای صدمین بار خاطرات گذشته‌اش را با آب و تاب
تعمیر می‌کرد. اما اگر حرفی در میان نبود، غم‌انگیزتر می‌شد؛ چون شروع

می‌کرد به خواندن تابلو فروشگاه‌ها و کافه‌ها. بلند بلند می‌خواند. انگار دارد تبلیغات می‌خواند: «لایزر، لای... زر، هاوانا، ها... وا... نا، آلدی، آل... دی...»
 آندریاس گفت: «خودت را انداخته‌ای به دردسر، از اول هم بهت گفتم از این دکتر تازه به دوران رسیده خوشم نمی‌آید، نه به‌خاطر خودم. آدم نیست!»
 ساکت بودم و به تابلوها نگاه می‌کردم.

گفت: «مگر تو را خریده؟ چرا تماش نمی‌کنی؟»

دل‌م می‌خواست حالا تابلوها را مثل حکمت سیبیل بخوانم تا بحث بیش از آنی که بود پیش نرود سرپوشی روی خودم بگذارم و هی درس را محکم‌تر کنم؛ در یک قابلمهٔ ذهنی که با صدای خودم دورش دیوار می‌کشیدم: «کمرز بانک، کمرز... بانک... کی‌پرت، کی‌پرت، بیک اوند کلوبین‌بورگ، بیک...»

«می‌دانی بابت استخدام تو چقدر از اداره کار گرفته؟»

و من ادامه دادم: «هوگو، هو... گو...»

«بس کن، عباس! خواهش می‌کنم. تو چت شده، دیوونه؟!»

«می‌فهمی چه بلایی دارد سرت می‌آید؟»

«آره، ولی دیگر کاری از من ساخته نیست.»

«من به گذشته‌ها و شخصیت این برنارد فعلاً کاری ندارم، اما حالا داری می‌افتی توی مخمصه. بعد هم پاهاش را کرده توی یک کفش که پاهاش بروی قطب شمال. اوه مای گادا!»

مثل کبک کله‌ام را کرده بودم توی برف که احساس کنم هنوز باورم نمی‌شود حرف‌های آندریاس در مورد دکتر برنارد حقیقت دارد، نه، باور نمی‌کردم که کار احمقانه‌ای کرده‌ام شغلم را در موزاییک‌سازی از دست داده‌ام و شده‌ام شب‌پای یک هتل دورافتاده.

سفر به قطب شمال هم می‌توانست در حد صحبت باقی بماند، مثل خیلی از آرزوها و تصمیم‌ها، یا مثل میوه‌ای که همیشه فکر می‌کنم زمانی به وفور وجود داشته و بعد نسلش ورافتاده، تخمش را ملخ خورده.

«چرا پلیس فقط تو را خواسته؟»

«هن هم سر در نمی‌آورم.»

«برای این که ساده‌ای!»

ساده بودم؟

سرگردان بودم. بین حرف‌های اندریاس و نامهٔ دکتر برنارد نمی‌دانستم تکلیفم چیست. برام نوشته بود عباس عزیز، پاشو بیا واندلیتز در بهشت کوچکی کار کن که معنای زندگی را بفهمی، چقدر کار می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی از سنگ و سیمان مقاله در می‌آید؟ یک همچو چیزهایی.

اندریاس گفت: «خیلی دلم می‌خواهد این روزها ببینمش. بعدش هم منتظرم ببینم کی آن فضای موبینگ را برات می‌سازد که از جانت سیر شوی.»

«موبینگ؟»

از خیابان پهن هفدهم یونی می‌گنشتیم. نرمه برفی که بر سر فاحشه‌های ایستاده در حاشیهٔ خیابان می‌بارید شاید کمی از شدت سرما می‌کاست؛ به‌خصوص که مه بریده بریده و نرم بود، مثل بخار آب جوش در سرمای آدم‌کش. جوری که می‌توانستی تصور کنی عده‌ای در گوشه و کنار دارند در دیگ‌های بزرگ مسی برای باربی‌های زمستانی سیب زمینی می‌پزند تا آن‌ها از سرما یخ نزنند؛ سیب زمینی داغ، بخار دهن، برف، مه، و گاه مردی که پاچهٔ بزش را زده بود توی گل، تف‌کنان از هتلی بیرون می‌آمد تا در تاریکی سایه شود.

تقریباً به فاصلهٔ هر صد متر یک باربی بسیار جوان ایستاده بود، با چتری رنگی که آن را مایل روی سرش گرفته بود تا زیر برف خیس نشود، و ترکیب رنگی قشنگی هم از چتر با اندام خود بسازد. ترکیبی از رنگ و پناه. یک ویتترین بی در و پیکر که جنس مستعملی را در پناه رنگ‌هاش فریبنده و اغواگر ارائه دهد.

«کافکا به این‌ها گفته بود فانوس‌های مرداب؟»

گفتم: «شاید هم نیلوفرهای مُرداب.»

آندریاس کُند می‌راند. گفت: «اکثراً لهستانی و روس‌اند.»

«نیلوفرهایی که خیال کنی همین امروز شکفته‌اند!»

«یکی‌شان چند روز پیش آمده بود روزنامه که ازش عکس بگیرند برای یک گزارش. شانزده سالش بود، ولی مدارکش او را هجده ساله معرفی می‌کرد. سن قانونی.»

«امشب ظاهراً کار و بارشان خراب است.»

«شب‌های نزدیک سال نو، مشتری‌ها گرفتارند. شاید هم سرگرمی

بهتری دارند.»

همیشه وقتی سرحال بودم می‌گفتم آندره آندره، و او می‌گفت دیوونه.

گفتم: «دلت برایشان می‌سوزد؟»

«چرا بسوزد؟ مثل بقیه‌اند. مثل تو که شب‌ها می‌روی و تا صبح عمر به

باد می‌دهی.»

دردم آمد ولی چیزی نگفتم.

ساعت حدود هفت شب بود. ماشین آندریاس مثل کشتی در موج مه پیش می‌رفت. در هر سرچرخاندنی یک نیلوفر از دل مرداب جلوه می‌فروخت، با چتری رنگی، و سیگاری که دودش با مه می‌آمیخت. یکی‌شان آنطرف خیابان خم شده بود توی یک ماشین و بقیه منتظر ایستاده بودند؛ لابد منتظر مسیح که از آسمان پایین بیاید و با آن لباس نیمه عریان به سویشان برود، دست‌شان را بگیرد و در جای گرمی در خانه خرابه‌ای در آغوش یکی بمیرد یا به خواب رود. و بقیه دور تا دورش حلقه بزنند و دعا بخوانند.

آخ که چقدر دلم می‌خواست دعا بشنوم، صدای اذان بشنوم، یا صدای دختران زیبایی که در هاله نور شمع حلقه زده‌اند و زیر لب، هم‌صدا چیزی را نجوا می‌کنند؛ آن قدر قشنگ که آدم آرام آرام می‌رود به شهر پریان.

آندریاس گفت: «از گشنگی دارم می‌میرم.»

گفتم: «آندره آندره. برویم هاوانا پیترزا بخوریم.» و او یادش رفت به فارسی بگوید «دیوونه، پیترزا گرونه.» و یا شاید مثل من بی‌خیال نبود. بی‌آن که حرفی بزند مسیر را به سوی ایتالیا ۱۹۳۰ کج کرد. انگار او را به اداره پلیس احضار کرده‌اند. خاموش و آرام در میان برف و مه پیش می‌رفت. و من می‌دانستم که از این توهین رنج می‌برد و حالا برای سفرم آشفته بود. گفتم: «حالا که عاشق شده‌ام مجبورم بروم سفر.»

«تو کی عاشق نبودی؟»

«آندره، برام جدی و مهم است. می‌خواهم باهانش زنگی کنم.»

«کی هست؟»

«یانوشکا.»

همینجور که می‌راند خم شد و شکلک در آورد: «تبریکات صمیمانه و دوستانه و...» خندید و با صدای بلند هورا کشید: «پیانیستا! همان دختر قشنگ و ملوسی که توی هتل دیدمش. بالاخره به دامش افتادی؟ یا به دامت افتاد؟» هیجان‌زده و خوشحال بود.

«دو تاش.»

«خب چرا می‌روی سفر؟ به برنارد بگو نه.»

«گیر افتاده‌ام آندره. فضا برام سنگین است. دارم مریض می‌شوم.»

«خب به این می‌گویند موقعیت موبینگ. موبینگ که شاخ ندارد مثل بازی شطرنج چنان از همه طرف محاصرات می‌کند که هر حرکتی بکنی چیزی از دست می‌دهی.»

همین‌طور بود.

فکر سفر به قطب شمال مثل یک ابر سیاه آسمانم را تاریک می‌کرد. به امید وزشی، بهانه‌ای، اتفاقی یا درد تازه‌ای بودم که این غم را فراموش کنم. تا جایی که حتا احضار شدنم به اداره پلیس و خودکشی کریشن باوئر را به

فال نیک گرفتم و گفتم شاید سفر را به تعویق اندازد یا موکول به محال کند.

تیرهام کرده بود.

گاهی که خاکستری می‌شوی تکلیفت را با خودت نمی‌دانی. هیچ چیز خوشحالت نمی‌کند، از چیزی هم نمی‌رنجی، فرقی نمی‌کند که بعدش چه می‌شود. توی دلت می‌گویی به تخم، و الکی به یک سایه پوشیده در رنگ نارنجی نگاه می‌کنی، یک باری، یک سایه نارنجی که شبیه بوته گلبر روبروی اتاقت در گواژر پاکستان تکان تکان می‌خورد تا خیال کنی دنیا از حرکت باز نمانده، صبر داشته باش. قاقاچی‌ات می‌آید. صبر داشته باش، قاقاچی‌ات از پشت آن بوته گلبر ظاهر می‌شود تا یک پاسپورت قلبی بدهد دستت لبخند بزنی، زنجیر طلا را از گردنت باز کن و بگذار کف دستت، پاسپورت را ورق بزنی، به عکس خودت نگاه کن: «تف! این که شبیه من نیست!»

«تو خودت را شبیه این کن.»

چه جوری؟

چه جوری لامذهب؟ گاهی بی آنکه هرگز به چیزی فکر کرده باشی خوابش را می‌بینی، و بعد هی از خودت می‌پرسی تعبیر این خواب چیست؟ حالت خوش نیست، بد هم نیست، ولی با یک کلمه یا یک تصویر مثبت زیبا می‌شود، یا چنان از تلخی روزت مکدری که دلت می‌خواهد دوباره بخوابی و به همان خواب برگردی.

نمی‌دانم چرا برگشته بودم به آن سال‌ها. یاد نامه‌ای از پدرم افتاده بودم که در شوق باز کردن و خواندنش می‌سوختم.

پشت و روی پاکت را نگاه کردم. چیزی نوشته نشده بود، اما فقط نام من در قسمت تحویل‌گیرنده آمده بود. پستی محله تأکید کرد که شناسنامه یادم نرود. پیش از آن که مامان از خیاطخانه برگردد، شناسنامه‌ام را از توی

کمد زیر چرخ خیاطی برداشتم، رفتم اداره پست و کاغذ را نشان دادم. مردی چاق که چشم‌های تابه‌تا داشت، پشت باجه نشسته بود، و دو روکش کشدار توسی رنگ روی آستین‌هاش کشیده بود. کاغذ را گرفت و پشت و روی آن را نگاه کرد: «چرا با بزرگ‌ترت نیامده‌ای؟»

«مامانم رفته سر کار.»

«چه کاره است؟»

«خیاط.»

«چی می‌دوزد؟»

«لباس.»

«زنانه یا مردانه؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

«پس بابات کجاست؟»

«توی جاده‌ها.»

«راننده است؟»

«نه. کارگر آسفالت‌سازی.»

«شماها را تنها گذاشته؟»

بفهم گرفته بود. نمی‌دانم چرا دلم چنگ می‌زد. چرا پدرم کارمند اداره پست نبود که از من سؤال‌های عجیب و غریب نکند؟ کجا بود؟

متصدی پست گفت: «خیلی خب. همین جا باش تا بسته‌ات را بیاورم.» و در انبار ته سالن گم شد. هیچوقت التهاب آن روز یادم نرفته است که دلم می‌خواست ببینم پدرم چی برام فرستاده. می‌ترسیدم چیزی را در ذهنم تصویر کنم، ولی با چیز بدتر یا بهتری تصورم فرو بریزد.

آنقدر منتظر ماندم تا آن مرد با یک چرخ دستی برگشت. نامه‌ای هم در دست داشت. روی چرخ دستی‌اش یک پاکت بزرگ سیمان بود. خیال کردم مال کس دیگری است اما یگراست آمد طرف من و آن را جلو من گذاشت.

به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود. متصدی پست گفت: «بیا. این نامه‌ها، این هم بسته‌ها، ببرش.»

نامه را گرفتم و نگاهی به روی پاکت انداختم. از طرف پدرم بود. اما نمی‌فهمیدم چرا پدرم برای من سیمان فرستاده. گفتم حتماً کار درستی انجام داده است.

متصدی پست گفت: «چه جوری پاکت به این گندگی را می‌بری؟»

هاج و واج ماندم و روی پاکت را خواندم: «سیمان یزد، پنجاه کیلو.»

من چه جوری این را ببرم؟ خنای من! کاش با میرزا عبدالله می‌آمدم. پاکت نامه را تا کردم و در جیبم گذاشتم، کمر پاکت سیمان را گرفتم که آن را یکضرب بلند کنم و روی شانهم بگذارم و زود از برابر چشم‌های تا به تای آن مرد دور شوم، چشم‌هایی که نمی‌دانستم به من نگاه می‌کند یا به سقف پستخانه. همه قدرتم را جمع کردم توی بازو هام، و نتوانستم. همان‌جور که خم شده بودم ماندم.

سرم را بلند کردم و نمی‌دانم چرا بغضم ترکیب. با گریه گفتم: «من که نمی‌توانم این را ببرم!»

متصدی پست جلوتر آمد و دستی به سرم کشید: «گریه می‌کنی؟ گریه نکن پسر. اگر می‌شناختمت می‌گذاشتم با همین چرخ دستی ببری و چرخ را برگردانی. ولی...»

به آرامی برخاستم و با آستین کتم اشک‌هام را پاک کردم. شناسنامه‌ام را از جیب بگلم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. گل از گلش شکفت و دستی به سرم کشید: «آفرین!»

سیمان را به خانه رساندم، کنار حوض نشستم، نامه پدرم را باز کردم و خواندم: «عباس عزیزم، سلام. امیدوارم حال تو و مادرت خوب باشد. اگر جویای احوال من باشید سلامتی حاصل است. اداره راه در ماه جاری یک کیسه سیمان برای من منظور کرده بود که فرستادم. یک جای مناسب

خشک و دوز از برف و باران تدارک بین تا ببینیم بعدها چه می‌شود کرد. به مادرت سلام برسان. سلامتی شما را از خداوند متعال خواصتارم.»

همین؟

دلم برایش تنگ شده بود و در لابلای کلمات دنبال چیزی می‌گشتم که جلو گرمی‌ام را بگیرد. کلمه‌ای که به من قدرت بدهد تا از تنهایی خود را نجات دهم، به حوض و ماهی‌ها نگاه کردم، و باز نامه را خواندم.

همین؟

به هر جان‌کنندی بود پاکت سیمان را در ایوان گذاشتم و چرخ را به متصدی پست تحویل دادم.

تا غروب که مامان از خیاطخانه برگردد، نزدیک پاکت سیمان چرخ خوردم و آن قدر نامه پدرم را خواندم تا حفظ شدم. فکر کردم حتماً باید مهم یا گران باشد که پدرم آن را فرستاده و گرنه نمی‌فرستاد.

تا غروب در این فکر بودم کجا بگذارمش. وقتی مامان آمد، دویدم جلو و نامه را به طرفش گرفتم. در را بست، همین‌جور که می‌آمد نامه را گرفت و نرسیده به پله‌ها، چادرش را با یک دست جمع کرد و انداخت روی نردۀ ایوان، لب پله نشست و نامه را خواند. بعد نگاهی به پاکت سیمان انداخت. گفت: «برای تو نوشته.»

«آره.»

«به چه دردمان می‌خورد این سیمان؟»

گفتم: «حتماً ارزش داشته که فرستاده و گرنه...» چیزی به ذهنم نیامد، و تنها گفتم: «بیخود که نفرستاده.»

«نه.» و به فکر فرو رفت.

از آن پس، هر به چندی یک پاکت سیمان می‌رسید و من به پستخانه می‌رفتم. با نامه‌ای شبیه نامه‌های قبلی پدرم. پاکت سیمانی تحویل می‌گرفتم و زیر طاقی ایوان، روی هم می‌چیدم.

وقتی پدر برگشت، قبل از هرچیز جلو پاکت‌های سیمان در ایوان ایستاد، دستی به آن‌ها کشید و گفت: «چطوری عباس؟»
 من از خواب بیدار شده بودم و سردم بود. مامان خوشحال جلو درگاه ایستاده بود و هی می‌گفت: «سرما نخوری، عباس!»
 پدر پاکت‌های سیمان را شمرد: «هفت تا. خدا بدهد برکت!»
 دیروقت بود. مامان گفت: «شام خورده‌ای؟»

پانزده

پری گفت: «شام بمانید دیگر!»
نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. خدای من! چقدر زمان آنجا تند می‌گذشت! از جا بلند شدم، کلاسورم را برداشتم و به سینه چسباندم: «دیرم شده.»

جا خورد. قدمی جلو آمد، اخم‌هاش را تو هم کرد: «کجا؟»
«مامانم تنه‌است. اگر اژیر قرمز و خاموشی باشد که بدتر.»
«خب تلفن بزنید و خبر بدهید.»
چشم‌هاش را تنگ کرد، سرش را یک‌ور گذاشت به شانهِ‌اش: «رامینکم، می‌روی تلفن را بیاری بالا؟»

رامین شروع کرد به خاراندن موهاش. هوا گرم بود، و صدای اذان می‌آمد. تصور این که دور یک میز با آن خانواده شام بخورم برام چیزی دور از ذهن بود. زیر نگاه خواهرهاش، زیر نگاه مادرش، زیر نگاه خودش. آیا می‌مردم؟
گفتم: «نه. تلفن لازم نیست.»

پری بار دیگر خودش را برای رامین لوس کرد: « شربت آلبالو را هم از مامان می‌گیری بیاری؟ »

رامین از اتاق بیرون دوید، و گروپ گروپ از پله‌ها پایین رفت. برگشتم به طرف پنجره و از بالای خانه‌ها جایی دور را نگاه کردم. چراغ سبزی بالای گنبد مسجد می‌درخشید. گلدسته‌ها روشن بودند ولی دل من جایی در تاریکی جا مانده بود. نمی‌دانم چرا هراسان شده بودم. چرا قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد.

پری آمد کنارم ایستاد، شانه به شانه‌ام، و دست‌هایش را مثل من به لبه پنجره گذاشت. از گوشه چشم می‌دیدمش که رد نگاهم را دنبال می‌کند. «تیماده می‌روی؟» و برگشت طرف من. آرنجش را گذاشت به لبه پنجره و خیره‌ام شد.

«از وقتی میرزا عبدالله رفته جبهه مامان بیش‌تر نگران من می‌شود البته کار هم دارم.»

«خیلی مهم است؟»

همان‌جور که به گلدسته‌ها نگاه می‌کردم داغی لب‌ها و نفسش را روی صورتم احساس کردم، چیزی مثل جیز آتش بر صورتم نشست، چیزی مثل یک برق‌گرفتگی تمام بدنم را به لرزه انداخت.

«دیدید شما را بوسیدم؟»

ساکت نگاهش کردم و از پنجره فاصله گرفتم.

«بمانید دیگر!»

تشنه‌ام بود. گفتم: «آب.»

درست سینه به سینه‌ام ایستاد، دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد: «به همین راحتی؟»

کلمات از ذهنم گریخته بود، و فقط نگاهش می‌کردم. نمی‌توانستم جلو زیبایی‌اش مقاومت کنم؛ زیبایی و در نهایت سادگی.

نفسم می‌لرزید، زانو هام می‌لرزید، دست هام می‌لرزید، و جایی گم شده بودم. گفتم: «کسی ما را دید؟»

بعد دوبار پیایی لبم را بوسید و گفت: «کار بدی کردم؟»
حیران بودم. در فضا معلق بودم. دلم می‌خواست از آنجا بگریزم و بعد
براش دلتنگی کنم و در تاریکی دنبال طرح صورتش بگردم.
چه شکلی بود؟

باز لبم را بوسید: «کار بدی کردم؟» و با شنیدن صدای پای رامین، یک
دستمال کاغذی از جیبش بیرون آورد، لبهام را پاک کرد و برگشت کنار
ضبط صوت ایستاد

رامین با یک پارچ شربت، و سه لیوان وارد شد. گفت: «آقا، مامانم
می‌گوید شام بمانید.»

پری گفت: «می‌مانید؟»

«مامانم تنهاست. وقتی حمله هوایی می‌شود خیلی می‌ترسد.»

«تلفن بزنید خیر بدهید.»

پری برام شربت ریخت، لیوان اول را یک‌ضرب نوشیدم، و او دوباره
لیوانم را پر کرد.

رامین گفت: «آقا، بمانید دیگر.»

«کمی ریاضی کار می‌کنیم، بعدش من می‌روم.»

نوار تمام شده بود، پری آن را پشت رو کرد، و صدلی‌اش را آورد کنار
میز گذاشت. از آن پس دیگر گوشه اتاق نمی‌نشست، درست کنار من
می‌نشست.

از آن پس بود که دیگر دلم نمی‌خواست از آنجا بلند شوم، دلم
می‌خواست هزار سال همان طور بمانم و درس بدهم. بوی عطرش می‌پیچید
توی نفسم، داغ می‌شدم، صدام می‌لرزید، به هم می‌ریختم، و یک سیگار
روشن می‌کردم.

یکبار همان روزها مریض شدم. چنان سردردی گرفتم که هر چیزی را تکرار شده می‌دیدم. به مامان گفتم تلفن بزند و به رامین خبر بدهد. یک ساعت نکشید که زنگ خانمان را زدند. بعد صدای مامان را توی حیاط شنیدم که هی می‌گفت بفرمایید. روی مبل دراز کشیده بودم و مامان برام چای نبات درست کرده بود.

چشم که باز کردم پری توی اتاق بود، با دسته گلی از مینا و رز و میخک زرد مامان چشم از او بر نمی‌داشت.

«سلام.»

«سلام.»

«چی شده؟»

«چیزی نیست.»

اخم‌هاش را تو هم کرد: «پس چرا خوابیده‌اید؟»

دسته گل چند برابر شده بود، و صورت پری برابرم تکرار می‌شد. گفتم:

«فکر کنم زیاد توی آفتاب ماندم.»

مامان گفت: «خون دماغ که شد راستش کمی ترسیدم. من نگذاشتم

بیاید.»

پری شکفت: «خب من آمدم.»

مامان هیجان‌زده و خوشحال بود راه افتاد طرف آشپزخانه: «بروم برای

شما چای بیاورم.» و یک لحظه برگشت: «چای یا شربت؟»

درست در همان لحظه پری پنجه‌اش را برده بود لای موهام. انگار دچار

برق گرفتگی شده باشد، زود دستش را کشید: «فرقی ندارد ممنون.»

گفتم: «اینجا را از کجا بلد بودی؟»

«جوینده یابنده است.»

مامان کمی طولش داد. پری روی صندلی کنارم نشسته بود و با خیال

آسوده موهام را نوازش می‌کرد: «می‌خواهید ببرم‌تان دکتر؟»

هر بار که دستش می رفت توی موهام، یک لایه درد همراه دستش بیرون می رفت.

«چه گل‌های قشنگی!»

مثل سراب بر شانه‌های زندگی، پشت تمام رویاهام می رقصید و دور می شد. مدام از خودم می پرسیدم چه شکلی بود؟ چرا توی ذهنم بند نمی شود؟ کتابی را ورق می زد، و تا می آمدم چای بنوشم می گفت: «فوتش کنم؟»

یکبار کاغذ چهار تا شده کوچکی داد به دستم. در فرصتی که رامین مسئله ریاضی حل می کرد، زیر میز بازش کردم و خواندم: «اگر یک روز در کلاس شما بنشینم، توی دلم بگویم "دوستت دارم" و با نگاهم فوتش کنم به شما، حواس تان پرت می شود؟»

دلم ریخت. می خواستم بهش بگویم داری یا من چه می کنی؟ و عرق می ریختم. قطره قطره عرق زیر بازو هام راه می افتاد و پیرهنم را خیس می کرد.

تمام زندگی من با پری سه ماه بود از بهار تا تابستان. و تا چشم به هم زدم تمام شد؛ او پرپر شده بود و من داشتم فرار می کردم.

روزهای یکشنبه که لباس هام را بر بند پهن می کردم، روی کاناپه دراز می کشیدم و آنقدر به پیرهن هام خیره می شدم تا خوابم ببرد هیچ وقت آفتابی در کار نبود و پیرهن ها لای دود سیگار و گرمای خانم آرام آرام تنها می شدند. تنها و خالی از من. از من هم خالی تر، با آستین های فرو افتاده.

یک سر طناب را می بستم به دستگیره پنجره، و سر دیگرش را به لولای در آشپزخانه. دراز می کشیدم و روی آن طناب سبز نازک از لابلای پیرهن هام بر می گشتم به خانه آجری قدیمی ارمنی سازی که ساختمانش وسط حیاط بنا شده بود، و دور تا دورش دیوار نسبتاً بلندی نگاه را به آسمان می کشاند.

یکی یکی رخت‌ها را با دست کنار می‌زدم و دنبال پری می‌رفتم. بوی لاجورد و پارچهٔ خیس تمام اتاقم را پر می‌کرد. یکشنبه‌ها هیچ کاری نداشتیم جز این که رخت‌ها را بشورم، پهن کنم روی بند، دراز بکشم، و سرخوش و بی‌خیال از روی این پیرهن بروم روی آن بلوز.

«دنبال من بیایید لطفاً.»

بند رخت‌ها ضربدری از دیوار دور حیاط برمی‌گشت به ساختمان. کارتن کتاب را بغل زده بودم و از زیر هر بند رختی که می‌گذشتم صورتم با خنکای مرطوبی نوازش می‌شد گفتم: «مگر سال به سال لباس می‌شوید که این همه رخت دارید؟»

پیرهن صورتی خودش را با دست پس زد: «سال به سال؟»
«این همه لباس!»

کارتن کتاب را به سینه‌اش چسبانده بود و نفس نفس می‌زد: «هفته به هفته علاقه‌ام به شما بیش‌تر می‌شود. می‌دانستید؟»

پنجمین هفته‌ای که به خانه‌شان می‌رفتم بهش گفتم بدجوری زیر نظرم، و ممکن است هر آن به بهانه‌ای گیر بیفتم. بهش گفتم که خانه‌مان پر از کتاب‌های سیاسی است، و نمی‌دانم با این کتاب‌ها چه کنم. «نه می‌توانم بسوزانم، نه...»

«چرا بسوزانید؟ مگر کتاب را می‌سوزانند؟»

«حالا دیگر تابلو شده‌ام. اگر بریزند...»

دستش را گذاشت به سینه‌اش: «مگر من مرده‌ام؟»

بعد گفتم: «هرچی کتاب دارید جمع کنید بیاورید اینجا. زیر زمین خانهٔ ما آن‌همه جا دارد.» کمی فکر کرد و ادامه داد: «ما که سیاسی نیستیم. کسی هم به ما شک نمی‌کند. اما شما را می‌شناسند با این مقاله‌هایی که می‌نویسید!»

«مگر تو می‌دانی؟»

«معلوم است که می‌خوانم.»

سکوت کردم و سیگاری آتش زدم. گفت: «مواظب خودتان هستید؟»
از آن پس بود که دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا رامین را پی‌کاری بفرستم
و با پری تنها بمانم. دیگر منتظر سوت بلبلی بچه‌های کوچی نمی‌ماندم. موقع
ورود یک نخ سیگار در پاکت می‌گذاشتم، و همان دقایق اول آن را
می‌کشیدم.

پری می‌گفت: «سیگار تان تمام شده که!»

«می‌روم می‌گیرم.»

«شما چرا بروید! رامین می‌رود.»

یک اسکناس صدی با دو انگشت از جیب شلوار جین‌اش بیرون می‌کشید
و جلو رامین می‌گرفت.

باز ما تنها می‌شدیم، و همان جور که نشسته بودیم، دست‌ها مان در هم
کره می‌خورد، و من باز آن بوی خوش را به درون می‌کشیدم.

از آن پس بود که ماتیکش را در جیب شلوارش می‌گذاشت، و به محض
شنیدن صدای زنگ، آن را در می‌آورد، می‌زد. بی‌آن که در آینه نگاه کند،
لبه‌اش را بر هم می‌فشرد، و باز می‌شد مثل اول.

یک بار بهش گفتم: «می‌گذاری من برات ماتیک بزنم؟»

«بلدیدی؟»

«نمی‌دانم.»

پا به پای من می‌آمد کمی که کرس می‌خواندیم و چند مسئله ریاضی
حل می‌کردیم، می‌گفت: «رامین جان، می‌روی بستنی بگیری؟»

و باز دست به جیب شلوارش می‌برد، یک صدی بیرون می‌کشید:
«رامینکم! نرو دو ساعت ما را بکاری این‌جا!»

و باز ما تنها شدیم. پری زانوهایش را دو طرف زانوهایم گذاشت، ماتیکش
را درآورد، درش را باز کرد، و گرفت جلوم.

صورتش را جلو آورد. شروع کردم به ماتیگ زدن، نرمای لبش زیر دستم توده شد، و یکباره رژ از لبش بیرون دوید. گفتم: «دستم خط خورد.»
خواستم پاکش کنم. و همین که دستم را به طرف لبش بردم، گفت: «با دست؟»

و من باز آن بوی خوش را به درون کشیدم، و باز تب کردم، و باز چشم‌هام قرمز شد.

شانزده

به چشم‌های یانوشکا که نگاه کردم، دیدم مرطوب است، دیدم از شب قبل تغییر چندانی نکرده است. چشم‌های خاکستری‌اش روی صورتم می‌چرخید، با لبخندی ثابت که انگار مترصد یک فرصت مناسب است تا چیزی به من بگوید.

با انگشت به اتاق مدیریت اشاره کردم: «هنوز این جاست؟»

«نه. از صبح رفت طرف مطبخ، تا آخر هفته هم بر نمی‌گردد.»

پاکت سیگارم را از جیبم درآوردم و روی پیشخان گذاشتم. لبخندی زد و ما باز به تراس رفتیم. برف نرم نرم می‌بارید و سرمای چندش‌آور دریاچه بوی حلزون می‌داد. کافی بود آدم ساعتی در آن حوالی بچرخد و از درد استخوان تا صبح ناله کند. یانوشکا کاملاً چپیده بود کنار دیوار، و من جواری جلوش را سد کرده بودم که کم‌تر سردش بشود.

گفت: «لاغر شده‌اید.»

حرفی نزد.

«اینجا همه می‌دانند که کریشن باوئر از شدت کار خودش را حلق‌آویز کرده. آن وقت شما را می‌برند اداره پلیس که ته و توی قضیه را در بیاورند؟ چرا بقیه را نبرند؟»

براش کبریت کشیدم. با نوک انگشت زد پشت دستم، نگاهی به چشم‌هام انداخت و به دریاچه خیره شد. نور نقره‌ای ملایمی مثل تن ماهی چهره‌اش را اثری جلوه می‌داد. کمی عصبانی به نظر می‌آمد و دیگر از آن لبخند اثری نبود.

گفت: «حالا متوجه شدید که چرا همه ما هیچ احترامی برای این دوست شما قائل نیستیم؟»

یعنی بیهوده برای دوستی با دکتر برنارد سنگ به سینه می‌زده‌ام، و به محض دیدنش برق خوشحالی در چشمانم می‌درخشیده؟ بیخود به مشایعتش گاهی تا دم در رفته‌ام، و بی‌دلیل به محض ورودش سرپا ایستاده‌ام؟

لحظاتی طولانی در سکوت گذشت. گفتم: «اما چی؟»

«من حرفی نزدم.» و با نگرانی به چهره‌ام خیره شد: «شام خورده‌اید؟» سعی کردم در برابر سرما مقاومت نشان دهم. گرسنه بودم. گفتم: «شام؟»

«فکر کنم گرسنه‌اید. بروم برایتان نانی، چیزی بیاورم؟»

«ذهنم بدجوری مشغول شده.»

گفت: «می‌ترسید به شما خرده بگیرند که چرا آداب مهمانی رفتن رعایت نکرده‌اید؟ مگر خودشان مهمان‌نوازی سرشان می‌شود؟»

«برنارد مدام از من می‌پرسد چه رابطه‌ای با تو دارم؟»

«واقعاً؟» دو پک پیپای به سیگارش زد: «از من هم پرسید.»

«تو چی گفتی؟»

«هیچی. گفتم خیلی برایشان احترام قائلم. گفت ولی آقای ایرانی مناسب

تو نیست. گفتم از چه جهت؟ جوابم را نداد و رفت.»

سرماي كشنده‌اي او را از درون مي‌لرزاند. لب‌هاش بي‌رنگ شده بود. گفتم: «يانوشكا، داري از سرما مي‌لرزي!»

«هيچاره كريشن باوتر!»

جلوتر رفتم، و حالا تقريباً به او چسبيده بودم. زيب كاپشنم را باز كردم و دولبه‌اش را كشيديم دورش. فضاي نيمه‌تاريك به من جرئت مي‌داد كه بهش نزديك‌تر شوم. گرمای بدنش در سرتاسر بدنم طي مي‌شد و حالا از شدت هيجان آشكارا مي‌لرزيدم اما سردم نبود. فقط مي‌لرزيدم.

«و گفتم كه يك زن در زندگي شما هست.»

پوزخند زدم. بعد دست راست يانوشكا را دور كمرم احساس كردم، دلم هري ريخت.

«زني در زندگي شما هست؟»

«هه يانوشكا، من تو را با تمام دنيا هم عوض نمي‌كنم.»

«هي دانستم دروغ مي‌گويد» وسينه‌اش را به سينه‌ام چسباندم. ديگر فاصله‌اي نداشتيم، ديگر نمي‌خواستم بدانم چه اتفاقي دارد مي‌افتد. به لب‌هام نگاه مي‌کرد و چشم‌هاش دودو مي‌زد: «و از من خواست كه شب‌هاي دوشنبه در رستوران پيانو بنوازم. آخر دوشنبه‌ها كه شما تعطيلي داريد من هم تعطيلم.»

«فكر مي‌كند روزهاي دوشنبه مي‌آيي پيش من. به خيال خودش دارد رابطه‌ها را قيچي مي‌كند.» پك جانانه‌اي به سيگارم زدم و آن را پرت كردم. او نيز سيگارش را انداخت.

گفتم: «راستي چرا دوشنبه‌ها پيش من نمي‌آيي؟»

«حالا ديگر مجبورم تا ديروقت شب اينجا كار كنم.»

«اگر بيايم دنبالت چي؟»

چشم‌هاش را بست و لبخند زد. در سكوت محض جز صدای نفس‌هاي داغ يانوشكا هيچ چيز به گوشم نمي‌رسيد. هر دو دستش در تنم راه مي‌رفت

و دیگر سرمایی وجود نداشت. برف می‌بارید و وقتی دانه دانه به زمین می‌نشست آب می‌شد. محال بود که دیگر تلمبار شود. می‌بارید که در حرارت خاک بخار شود. می‌بارید که آب شود راه بیفتند، بی‌ترس و وا همه از نقطه‌ای به نقطه‌ای سر بکشند، و از مرزها بگذرد. یانوشکا خودش را رها کرده بود توی آغوش من. گفتم: «چرا تا به حال نیامدم دنبالت؟»

«چرا تا به حال نیامدید دنبالم؟» و دوباره مرا به خود کشید و دهنم را بست. چیزی مثل شعله از گوش‌هام بیرون زد. هیچ حال خودم را نمی‌فهمیدم.

یانوشکا چشم‌هاش را بسته بود، مثل این که آن‌جا نیست ناله‌ای کرد و زانوهای خمید همراهِش فرو نشستیم، و لحظه‌ای بعد در حاشیه‌ی باغچه دراز کشیده بودم.

جمجمه‌ام در خنکای برف بخار می‌کرد و دانه‌های برف را می‌دیدم که بیچان و رقصان به طرفم فرود می‌آمد و جایی پشت سر یانوشکا محو می‌شد بخار دهنش که روی صورتم می‌ریخت بوی آدامس می‌داد، و لبخند کیف‌آوری صورتش را به طرز غریبی زیبا کرده بود، با چالی در طرف چپ صورت. چشم‌هاش را بسته بود و از آن‌جا رفته بود. احساس کردم جایی در سمت راست صورتم زیر طاقی جلو در ایستاده و با دقت حالات مرا زیر نظر دارد.

یک بار رفته بود لهستان و برام یک بوکس سیگار گرفته بود. هر کار کردم پولش را نگرفتم و گفت دفعه بعد قرار بود بار دیگر که می‌رود مرا هم ببرد اما دیگر فرصتی دست نداد که بروم لهستان. سر برگرداندم. باز یاد کریشن باوئر افتادم و مورمورم شد. سرمای کرخت‌کننده تخته پشتم دوباره برگشت. به خودم لرزیدم.

گفت: «دارید یخ می‌زنید؟»

«آره.»

«بیا بید برویم تو.» و دستم را گرفت.

همه جا برف بود. در لابلای درخت‌ها و بهشت یخ‌زده، کپه کپه برف بود که لایه لایه روی هم بالا می‌آمد، و دریاچه یخ‌بسته‌ای که مه تیره‌اش کرده بود، زیر برف دفن می‌شد.

وقتی وارد سالن شدیم، نور چراغ‌های سقفی بین ما فاصله انداخت. باز آن نگاه مخفی و آن ترس بر همه چیز احاطه داشت. یانوشکا اطراف را پایید، کمی اخم کرد و به طرفم آمد دورم چرخید، ایستاد، نگاهم کرد «خُب بروید لباس‌هاتان عوض کنید.»

لحنش رسمی شده بود و کمی از من فاصله گرفته بود. به اتاقم رفتم، جلو در حمام ایستادم و کاپشنم را درآوردم و پرت کردم. شلوارم را درآوردم، اما نمی‌توانستم دگمه‌های پیرهنم را باز کنم. از لای در یانوشکا را صدا کردم و گفتم که دست‌هام چنگ شده و نمی‌توانم دگمه‌هام را باز کنم. تندى خودش را رساند جلو اتاق، بعد سرش را آورد تو: «اجازه دارم؟»

و آمد همین‌جور که دگمه‌هام را یکی یکی باز می‌کرد، نگاهی به تخت‌خواب انداخت، و بعد بقیه وسایلم را از نظر گذراند؛ دقیق و آرام. دگمه‌های سرآستینم را باز کرد؛ با نوک انگشت‌هایش پیرهنم را درآورد و پرت کرد توی حمام. دوباره به وسایلم نگاه کرد.

یک قاب خاتم با عکسی از کوه دماوند و آن لاله‌های سرخ روی میز کارم بود. گفتم: «این کوه دماوند است. ۵۶۷۸ متر.»

قاب را برداشتم و به دستش دادم: «این برای تو.»

با تعجب و لبخند توأمان گفت: «چرا؟»

«البته اگر خوشتم می‌آید.»

«معلوم است که خوشم می‌آید، ولی...»

«همین جوری.»

به آلمانی تشکر نکرد. خنده در گلویش شکست: «مرسی.»

بعد خودش را به من چسباند. لبم را به شکل وحشیانه‌ای بوسید و گفت:
 «از این که اینجا از شما سوء استفاده شده من معذرت می‌خواهم.»
 در آن لحظه از خودم پرسیدم آیا دوستش دارم؟ احساسی پر از امنیت
 بفرم کرد، و چشم‌هام پر از اشک شد.
 فضا در سکوت رها مانده بود، و من دنبال کلمه‌ای می‌گشتم و پیدا
 نمی‌کردم. یانوشکا دست‌هام را گرفت و نگاه کرد: «شما چرا به دست‌هاتان
 کرم نمی‌مالید؟ پوست‌تان خراب می‌شود.»
 «از چربی بدم می‌آید.»
 «کرم غیر چرب بمالید می‌خواهید برایتان بگیرم؟» و منتظر جوابم نماند:
 «فردا می‌گیرم.»
 آنوقت انگشتش را روی کوه دماوند چرخاند: «شاید یک روز توی این
 برف آتش درست کنیم.»
 «یک‌بار تا نیمه‌هاش با بچه‌های دانشکده رفته‌ام. راستی یانوشکا، اگر
 روزی اوضاع عوض شود و من بتوانم برگردم، می‌آیی؟»
 «با شما تا ته دنیا هم می‌آیم.»

هفده

ته دنیا بودیم و همچنان می‌رفتیم. نه حال حرف زدن داشتیم، نه جانی که بخواهیم صرف چیزی اضافی کنیم. با ته مانده نیرو فقط می‌رفتیم و می‌رفتیم. خاک و بیابان و مرگ بود که در صدای سگ‌ها تکرار می‌شد. تمام شب را حرف زده بودیم تا خورشید طلوع کند، و تمام روز را تشنه و گشنه به انتظار موسا زابلی زیر تیغ آفتاب به باد داده بودیم که شاید بیاید. از برجک ویرانه دور شده بودیم، و هنوز می‌رفتیم. آن جلوتر در سینه‌کش بیابان چیزی مثل یک سبد از دل زمین بیرون زده بود که هر دومان را به طرف خود می‌کشید.

گفتم: «سبد نیست؟ لابد باد آورده، یا از ماشین کسی افتاده.»

فرشاد گفت: «سبد؟»

وقتی رسیدیم، هر دومان بی‌اختیار گفتیم وای!

جسدی بود که دنده‌هایش از خاک بیرون زده بود، یا شاید پاها و جمجمه در خاک فرو رفته بود و دنده‌ها بیرون مانده بود اسکلت کهنه نبود، جسدی

چندروزه بود که هنوز تکه‌های گوشت ریخته در جداره‌هاش دیده می‌شد، با کمی پوست ترکیده و سوخته.

فرشاد با دو دست بازوهایم را گرفت و سرش را به شانهم گذاشت. نمی‌توانست جلو هق‌هقش را بگیرد. به پشت سر نگاه کردم که برچک را پشت سرمان ببینم. آفتاب سرخ غروب می‌کرد، و من آن قدر به ته جاده نگاه کرده بودم داشتم کور می‌شدم. کمی ایستادم و ته سراب را با نگاهم بلعیدم. فرشاد پشت به آن جسد، جوری روی خاک خم شده بود که انگار در تاریکی دنبال قرص خورشید می‌گردد. با صدای بلند گریه می‌کرد و چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. رفتم کنارش، سرش را بلند کردم و گفتم: «اگر می‌خواهی زنده بمانیم پاشو. باید از اینجا دور شویم.»

«تا کجا؟ چقدر؟» و جوری گریه می‌کرد که انگار آدم گریستن مردی نابینا را می‌بیند. چهره‌اش موقع گریه کردن هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. نمی‌دانست از کدام سو باید رفت. دستش را گرفتم و کشیدمش به جاده‌ی خاکی بی‌انتهایی که یک جایی بالاخره آسمش پاکستان بود.

صدای سگ‌ها دیوانه‌کننده بود و نمی‌شد فهمید که از کجا این صدا می‌آید. به هر طرف نگاه می‌کردی بیابان بود، اما صدای سگ‌ها قطع نمی‌شد. از روز پیش چیزی نخورده بودیم، نه غذایی، نه آبی، نه...

نمی‌دانستم چه بلایی سرمان می‌آید، اما این را می‌دانستم اگر آن‌جا زمینگیر شویم، به شکل اسکلت‌های انسان ماقبل تاریخ درمی‌آییم؛ سدی که عقبی بر دیواره‌اش راه می‌رود و نمی‌افتد، یا آدمی که سینه سپر کرده تا از خاک بزند بیرون.

می‌رفتم. تنها خش‌خش صدای پاهامان اثبات می‌کرد که هنوز زنده‌ایم. تمام راه به این فکر می‌کردم از مزگ چقدر گریخته‌ام که این جور پوست کلفت شده‌ام؟ من هم گریه می‌کردم، اما نه مثل او، و نه برای او، شاید برای مامان، یا برای تنها رفیقم میرزا عبدالله که به آن روز افتاده بود.

با یک ریش تویی، بدون عینک، با آن لباس عجق و جق بعد از آن همه آوارگی و از شهری به شهری گریختن، یک تاکسی آژانس گرفته بودم و رفته بودم میدان شاه، بستنی اکبر مشدی.

فکر کرده بودم توی راه روی تکه کاغذی چند خط برای میرزا عبدالله بنویسم که بداند به چه روزی افتاده‌ام، و حالا چرا دارم فرار می‌کنم. می‌خواستم باهاش خداحافظی کنم. وقتی رسیدم هنوز چیزی ننوشته بودم. ذهنم پریشان بود و هیچ رقم چفت و بست پیدا نمی‌کرد که حتا این چند خط ساده را بنویسم. گفتم باشد، همین جوری به پدرش پیغام می‌دهم و با همان ماشین خودم را می‌رسانم ترمینال.

وقتی وارد بستنی فروشی شدم، با حیرت میرزا عبدالله را پشت دخیل دیدم. اول مرا نشناخت و نگاهش را دزدید. آن روبرو پشت دخیل نشسته بود وقتی به طرفش رفتم، باز هم خیره نگاهم کرد ولی از جاش تکان نخورد. توی دلم گفتم گی آمده است که هیچ خبری نداده؟ حتا یک تلفن هم به من نزده، وگرنه مامان به من می‌گفت.

چشم‌هاش می‌خندید. فهمیدم که مرا شناخته است. اما تعجب کردم چرا همین‌جور نشسته و بلند نمی‌شود که خودش را بیندازد توی بغلم؟ وقتی کنارش ایستادم فقط نگاهم کرد؛ از پاهام شروع کرد آمد بالا. گفتم میرزا! خدای من! به چه روزی افتاده‌ای؟

روی صندلی چرخدار بود، و از کمر به پایین دیگر چیزی وجود نداشت. موهاش جوگندمی شده بود، اما چشم‌هاش می‌خندید.
درد می‌کشید و می‌خندید.

تمام راه به این فکر می‌کردم از مرگ چقدر گریخته‌ام که این‌جور پوست کلفت شده‌ام؟ من هم گریه می‌کردم، اما نه مثل فرساد، و نه برای او، شاید برای آدمی که از مرگ به مرگ می‌گریخت. مگر چند سالم بود؟ چرا عصاکش یک ناشناس شده بودم؟

چرا جز رفتن و از مرز گذشتن هدف دیگری نداشتیم؟
 بهش گفتم: «اگر نتوانیم از مرز بگذریم، تو فقط آینده‌ات را از دست می‌دهی، آینده‌ای که نمی‌دانی چیست، آینده‌ای که هنوز وجود ندارد، و مادرت خیال می‌کند خوشبخت می‌شوی. اما من همه چیزم را از دست داده‌ام، همه چیز. فقط مامان برام مانده.»

گفتم: «میرزاعبداله پنج دقیقه زود رسید سر قرار، وگرنه حالا روی پاهاش ایستاده بود.»

فرشاد با گریه گفت: «کتاب عرفانی زیاد خوانده‌ای؟»

گفتم: «آره، کتاب عرفانی زیاد خوانده‌ام.» و می‌رفتم.

بعد دیگر ساکت شدم. مثل روح سرگشته می‌دویدم که از صدای سگ‌ها خودم را خلاص کنم.

مرز با یک تیرک چوبی و تابلو حلبی جلو روی‌مان بود آخرین نیروی خود را به کار گرفتیم و او را کشیدم و گذشتیم. در آخرین لحظه رو به خورشید ایستادم. آخرین غروب آفتاب کشورم را تماشا کردم که به رنگ خون در آن سوی جهان فرو می‌رفت. دیگر چیزی ازش نمانده بود.
 توی دلم گفتم: «خدا حافظ مامان.»

هفتم

احساس تنهایی وحشتناکی به جانم افتاده بود. نور تند لامپ‌های سقفی، و صدای هورهور ینچال‌های هتل کلافه‌ام می‌کرد. تا صدای یکی قطع می‌شد، آن دیگری به تتر می‌افتاد. عقربه ساعت کُند می‌چرخید، و گاه اصلاً نمی‌چرخید.

این‌جا اگر کریشن باوئر خوشبخت بود چرا خودش را کشت؟ و اگر من آدم بدبختی هستم چرا هستم؟ سردرگم بودم، گیج بودم، و تکلیفم با هیچ چیز روشن نبود.

یانوشکا می‌گفت: «دلم می‌خواست روزنامه‌نگار می‌ماندید شما که می‌توانید به آن قشنگی بنویسید چرا این شغل را قبول کرده‌اید؟»
 بهش گفتم: «مگر تو توانستی بیانیست بمانی؟»
 «مجبور بودم.»

آیا من هم مجبور بودم؟ مجبور بودم آن فضای پاسمه‌ای را تحمل کنم؟ تابلوها، گلدان‌ها، و به‌خصوص گل‌های پلاستیکی شاخم می‌زد. دلم می‌خواست به اتاقم بروم، تلویزیون را روشن کنم، آبجویی بنوشم و نم‌نمک

فیلمی تماشا کنم. شاید کتابی بخوانم، شاید با خودم مثل دیوانه‌ها حرف بزنم. شاید...

آندریاس می‌گفت: «شغل‌ها بو دارند، صدا دارند، فرهنگ دارند. دور و برت را نگاه کن، کسانی که خودشان را رهبر سیاسی می‌دانند سال‌هاست که اینجا مسافربر شده‌اند.»

چند وقت بود به مامان تلفن نزده بودم. شاید او تلفن می‌زد و من در خانه نبودم تا گوشی را بردارم. از پیام‌گیر خوشم نمی‌آمد، یا هستم، یا نیستم. بگذار زنگ بزند، عیبی ندارد. لابد مامان می‌داند که من سر کارم.

چی می‌شد ریش می‌گذاشتم، می‌شدم زابلی، از مرز بلوچستان می‌رفتم تو، سری به مامان می‌زدم، سری به میرزا عبدالله؛ هی کجایی پسر! یک کشیده می‌خواباند بیخ گوش سیگارم، سیگارم پرت می‌شد آن طرف. نکش!

خب نمی‌کشم. پاهات کو میرزا؟ حالا چه جوری برویم راه آهن؟ چه جوری توی جالیزهای خیار و گوجه بدویم؟ چه جوری فرار کنیم؟ چه جوری بخندیم؟ سری هم به لعنت‌آباد بزنیم پسران پسران شاید قبر پری را پیدا کنیم. چه جوری ازش دل بکنم. میرزا؟! آخر تا آدم مرده‌اش را به خاک نسپارد هیچوقت باور نمی‌کنند.

ذهنم پر از فکرهای جورواجور شده بود. صدای هور هور یخچال که بلند شد، به اتاقم پناه بردم. جلو آینه ایستادم، و بوی یانوشکا را به درون کشیدم. آخ! نکند بدبخت شده باشم؟ عشق؟ دیوانه‌ام من!

لب تخت نشستم، تلویزیون را روشن کردم و از این کانال رفتم به آن کانال. مزخرف، مزخرف، مزخرف! هیچ کانالی نمی‌توانست مرا از یاد کریشن باوئر بیرون بیاورد. هیچ کانالی مرا خوشبخت نمی‌کرد.

آبجویی از یخچال درآوردم و باز کردم، و تا آمدم بنوشم صدای گرمب گرمب پایی اتاق را لرزاند. مثل این که یک خرس قطبی داشت سرپا از آن اطراف می‌گذشته صدای تلویزیون را بستم و از پنجره به بیرون چشم

دوختم. نگاهم به دنبال یک موجود عظیم‌الجثه از روی سفیدی یخ‌زده سر خورد و رسید به درخت‌های حاشیة دریاچه.

وهم دوباره به جانم افتاد، تپش قلبم باز شدت گرفت. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد اما بیرون خبری نبوده، جنبنده‌ای نبوده، سکوت مرگ بود. صدای گرومب گرومب از آن طرف می‌آمد. تند از اتاق بیرون زدم، و سینه به سینه مردی توأمند گفتم: «آخ!»

فکر کنم صدای قلبم را شنید. گفت: «شب بخیر.»

لال‌مانی گرفته بودم. عقب عقب به دیوار چسبیدم تا بگذرد. چنین موجود عجیبی را فقط در فیلم‌های چارلی چاپلین دیده بودم. از پله‌ها پایین رفت و جلو پیشخان ایستاد. وقتی زنگ روی پیشخان را زد گفتم: «آهان! شما تنها مهمان هتل هستید؟»

«بله.»

بله، همانی که در آن برف و یخبندان سه شب پیایی مرا از برلین به واندلیتز کشانده بود، وگرنه یانوشکا به من زنگ می‌زد و می‌گفت: «خبر خوبی برایتان دارم، آقای ایرانی.»

خنده در گلوش می‌شکست، کمی حرف می‌زدیم، کمی از کتاب تازه‌ای که خوانده بود تعریف می‌کرد، و بعد؟

یانوشکا چنان برام آرزوی شبی خوش می‌کرد که هر جا بودم مستقیم می‌رفتم پشت میزم و دلم می‌خواست یک مقاله یا گزارش بنویسم. اما جان و رمقی نداشتم. تا خودنوایسم را بر صفحه کاغذ می‌گذاشتم زاله می‌آمد، و بعد سر و کله یانوشکا پیدا می‌شد، کمی با هر دوشان کلنجار می‌رفتم و عاقبت پری از راه می‌رسید، گوشه اتاق می‌ایستاد و چنان نگاهم می‌کرد که لحظاتی بعد هیچ کس و هیچ چیز نقشی در ذهنم نداشت. کاغذم سفید و پاک بود.

رفتم پشت پیشخان. گفتم: «می‌توانم کمکی به شما بکنم؟»

مرد تو مانند این پا و آن پا شد: «اوه بله! می‌خواستم شامپاین بنوشم.»
 «پس بفرمایید این طرف.» و او را به سوی بار راهنمایی کردم. به طرفم
 راه افتاد و آرنجش را به بار تکیه داد: «هر چی توی یخچالم بود نوشیدم، اما
 من به شامپاین فراوانی احتیاج دارم.»

«لابد می‌خواهید برای خودتان جشن بگیرید!»

«فقط دلم می‌خواهد بنوشم.»

خیال می‌کردم یک بطری شامپاین می‌گیرد و به اتاقش می‌رود. ولی
 تصمیم گرفته بود پیک به پیک بنوشد و مزخرف سرهم کند و ذره ذره جانم
 را به لب برساند.

گفت: «ماینه توختر مگ میش نیست.»

«زیاد اهمیتی ندهید. خیلی‌های دیگر مثل شما هستند که بچه‌شان

دوست‌شان ندارد.»

مستانه تکرار کرد: «دخترم دوستم ندارد.»

نگاهش کردم. پلک چشم‌هاش به هم رفت و غمزده گفت: «زنم از خانه

بیرونم کرد گفت گمشو! می‌فهمید؟»

به پشت پیشخان برگشتم و به کاغذها سرگرم شدم که بفهمد خیلی کار
 دارم. ولی فایده‌ای نداشت. یکریز حرف می‌زد و بر می‌گشت سر همان جمله
 اول که دخترش دوستش ندارد. از بار سوم شروع کردم به چوب خط زدن
 روی کاغذی که جلوم بود.

تا ساعت چهار صبح سه بطری شامپاین نوشید. گرچه می‌توانست یک یا
 دو بطری شامپاین بگیرد، به اتاقش برود و بنوشد، اما پیک به پیک سفارش
 داد و من ریختم. می‌ریختم و او می‌نوشید، و هر چند دقیقه‌ای یک بار
 می‌گفت: «ماینه توختر مگ میش نیست.»

مدام کارش این بود که تصویری را با دست پس بزند. شاید تصویر زنش

بود، یا تصویر پلیس، یا...؟

یانوشکا موقع رفتن به من گفت: «مردکه به دختر خودش تجاوز کرده، می‌دانستید؟»

یانوشکا چشم‌هاش را بست و سرش را تکان داد: «وقتی می‌بینمش حال تهوع می‌گیرم.»

مرد باز تکرار کرد: «دخترم دوستم ندارد.»

به فارسی گفتم به تخم، و سی و هشتمین چوب خطم را زدم.

گفت: «چیزی گفتید؟»

«داشتم حساب و کتاب‌های خودم را می‌کردم.»

هیكل گنده‌اش را حرکت داد، و مثل یک فیل آبی به طرف پیشخان خیز برداشت. کاغذم را از زیر دستم کشید، کمی به خطوط فارسی نگاه کرد، سپس چوب خطها را شمرد: «یعنی من، سی و هشت پیک، امشب، شامپاین نوشیده‌ام؟»

تعجب کردم که آن آدم مست چه جویری توانست دقیق بشمرد. گفتم: «نه، کی گفته شما...؟»

«چرا، چرا، شما سی و هشت بار علامت زده‌اید، این اصلاً درست نیست، مگر هر بطری چند پیک...»

«صورت حساب شما این یکی است. می‌دانید؟ همکار من آقای کریشن باوئر پریشب خودش را دار زد لابد از تنهایی، شاید هم از...» بعد صورت حساب را نشان دادم، دقیقاً بیست و یک پیک.

«ولی چرا شما سی و هشت پیک؟» و توانست ادامه دهد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم: «ساعت چهار صبح است. تا این لحظه شما سی و هشت بار گفته‌اید که دخترتان دوست‌تان ندارد. شما به من تجاوز کرده‌اید، آقای محترم!»

کمی نگاهم کرد، لب‌های گویشتالوش تکان خورد، و جداره‌های شکمش لرزید. خیال کردم دارد بالا می‌آورد. اما زد زیر گریه.

با صدای بلند گریه کرد و جویده جویده گفت: «هماینه توختر مگ میش نیست.»

گفتم: «این شد سی و نه بار، مهم نیست. اما باز هم می‌خواهید چیزی بنوشید؟»

با گریه گفت: «هه، یک بطر از همین شامپاین به من بدهید ببرم توی اتاقم.»

«شما بروید به اتاق‌تان، من برایتان می‌آورم.»

کمی نگاهش کردم و گفتم: «می‌خواهید کمک‌تان کنم؟»

با دستش مرا توی هوا پس زد و گفت: «خودم می‌روم.» تلوتلو خوران راه افتاد جلو پله‌ها نعره‌ای کشید، دست‌هایش را به زانوهاش گذاشت و بالا آورد. مثل فیل آب می‌باشید، و همه جا را به گه می‌کشید. بعد به طرف من کله کرد که جلو بیاید، زود خودم را رساندم بهش، شانه‌هایش را را گرفتم و هلش دادم به آنطرف. تعادلش را از دست داد و پهن شد روی زمین خیس. بعد ناله‌ای کرد و بعد ساکت شد.

من می‌لرزیدم و تکلیفم را نمی‌دانستم. بی‌آن که کوچک‌ترین آزاری به او رسانده باشم خیال می‌کردم او را کشته‌ام. ازش بدم می‌آمد، و بی‌احساس گناهی فکر می‌کردم گیر افتاده‌ام. به من مربوط نیست که به دخترش تجاوز کرده، ولی هتل را به گه کشیده بود آقای بوکوفسکی!

من فقط هلش داده بودم. تا ساعت شش هم استفراغ می‌شستم و عق می‌زدم. کجا بید آقای بوکوفسکی؟ اگر لش یک آدم گامبو را توی استفراغ خودش تماشا می‌کردید و می‌دیدید که جنازه کسی دارد جلو چشم‌تان می‌گنجد چه می‌کردید؟ با مهربانی صدایش نمی‌کردید که شاید زنده باشد و خیال شما را راحت کند؟

همین‌جور که از بوی الکل و مردار زجر می‌کشیدم دیدم از زمین بلند شد، نگاه ناچوری به من انداخت، مثل یک فیل آبی راه افتاد، از هشت پله مدور

بالا رفت، و در راهرو دراز روبرو لمبر خورد. شاید اگر دیوارهای دو طرف نبودند، در یکی از لمبرهاش با سر می‌رفت به جهنم.

آن قدر نگاهش کردم تا توانست کلید را به در اتاقش بیندازد و داخل اتاقش شود. آن وقت یک بطر شامپاین باز کردم و به اتاقش بزدم. وقتی شب به خیر می‌گفتم، با دست به من اشاره کرد که لحظه‌ای صبر کنم. در جیب‌هاش با دو انگشت دنبال چیزی می‌گشت که عاقبت یافت. یک سکهٔ دو مارکی با دو انگشت به طرفم گرفت و گفت: «بیا.»

از درون می‌لرزیدم. احساس ضعف می‌کردم. از زندگی تهی شده بودم. این بخشی از عمر من بود که در شکم یک عوضی چرخ می‌شده، و این من بودم که مثل گوشت چرخ شده از دهن مردی چاق بیرون می‌ریختم.

وقتی به اتاقم برگشتم ساعت شش و نیم بود برف هنوز می‌بارید و دریاچه در آن سوی پنجره‌ام در خواب مرگ یخ می‌بست، از یاد دنیا رفته بود، داشت دفن می‌شد.

برف می‌بارید، مثل موی سر که دانه دانه سفید می‌شود. از پنجره نگاه می‌کردم؛ همه جا سفید شده بود. با تکرار صدای نرم و مهربانی که می‌گفت: «چرا این شغل را قبول کرده‌اید؟»

از خواب پریدم، و فکر کردم که چطور توانسته بودم با این سرعت به یانوشکا نزدیک شوم و او را در آغوش بگیرم؟ سه سال بود که تقریباً هر روز و یا هر شب او را می‌دیدم، ولی هیچ وقت جرئت دست زدن به او را نداشتم. چرا فکر کرده بودم که این هم مثل خیلی چیزهای دیگر بماند برای بعد؟ آیا مثل آن پرنده‌ای شده بودم که کنار شط از تشنگی هلاک می‌شود از بیم آن که اگر بنوشد، آب شط تمام می‌شود؟

نوزده

خیلی‌ها فکر می‌کنند سلامتی بزرگ‌ترین نعمت است، ولی سخت در اشتباه‌اند. وقتی سالم باشی و در تنهایی پرپر بزنی، آنی مرض می‌گیری، بدترین نحوست‌ها می‌آید سراغت، غم از در و دیوارت می‌بارد، کپک می‌زنی. کاش مریض باشی ولی تنها نباشی.

نمی‌دانم چرا عدد چهل و چهار از مدت‌ها قبل وسوسه‌ام کرده بود که در چهل و چهارمین سالگرد زندگی برای خودم جشن تولد بگیرم. به گمانم نداشتن جشن تولد در طول زندگی گاه و بیگاه شاخم می‌زد یا شاید چراغانی شهر برلین تحریکم می‌کرد نمی‌دانم. گفتم ولش کن، و بعد گفتم هی! آدم در تنهایی است که می‌پوسد و پوک می‌شود و خودش هم حالیش نیست. می‌دانی؟ تنهایی مثل ته کفش می‌ماند؛ یکباره نگاه می‌کنی می‌بینی سوراخ شده. یکباره می‌فهمی که یک چیزی دیگر نیست.

مامان می‌گفت: «پدرت تنها بود. حتا یک جاده را نتوانست تمام کند، خودش هم تمام شد. ولی من که تنها نیستم. تو را دارم.» و سجااف یک

شلوار را گذاشت زیر چرخ خیاطی و پا زد «اگر من اصرار دارم که بمانی و نروی اردو به این خاطر است که بنشینم و درس بخوانم. نمی‌خواهم مثل پدرت حرام شوی.»

گفتم: «بچه‌های مدرسه همه می‌روند.»

«اردو اصلاً کجا هست؟»

«رامسر.»

«توی این هوا و رامسر؟ اگر نروی چطور می‌شود؟»

«هیچ.»

«پس نرو.» و نگاهم کرد: «سفر به ما نیامده.» و پای چرخ خیاطی بی حرکت و ساکت ماند تا بشنود که می‌گویم چشم، نمی‌روم. و من نرفتم. ماندم.

چشم‌های مامان درخشید گفت: «این که می‌خواهم بمانی، فقط از ترس تنهایی است. وقتی نباشی تمام عید من می‌شود تنهایی.» و باز پا زد «در و دیوار شاخم می‌زند. روزم هزار سال می‌شود من که جز تو کسی را ندارم.» و پارچه در برابر چشم‌هام رفت و چرخ شد و من شلوار را تنم کردم. گفت: «بچرخ!»

چرخیدم، و در آینه قدی هم نگاهی انداختم. شلوار پدرم حالا اندازه‌ام شده بود، فقط کمی قدش بلند بود. انگار که فکرم را خوانده باشد، جلو پام زانو زد، لب پاچه را برگرداند و سوزن زد: «زیاد کوتاه نمی‌کنم. داری قد می‌کشی. ببین خوب است؟»

گفتم آره، و در آینه به موهای نقره‌ای‌اش نگاه کردم، بعد به کتفش که انگار قوز در آورده بود. عجیب نیست؟ آدم چه زود بی‌قواره می‌شود! و آن پیرهن توسی که گل‌های قرمز ریز داشت، لاغرتر از آنچه بود نشانم می‌داد وای مامان!

سرم را که برگرداندم دیگر نبود، عین پیرهنش حالا در ویتترین بود.

وقتی در گذرگاه‌های ویلمرسدورف یا شارلوتن بورگ، زیر ریشه‌های چراغانی شب سال نو راه می‌رفتیم، خاطرات کودکی بر سرم آوار می‌شد حس می‌کردم پدرم از پشت رشته‌های نور بیرون می‌آید، گوشه‌ای آرام می‌ایستد و نگاهم می‌کند؛ به راه رفتنم نگاه می‌کند، به پریشانی‌ام که تا مغازه‌ها بسته نشده باید بچیم توی یکی از آن‌ها و چیزی بخرم، کیسه‌ام را پر کنم، سوار قطار شهری بشوم و به‌خانه برگردم. و دیگر؟

دل‌م می‌خواست برای جشن تولدم یک بطر شامپاین بگیرم. کریشن باوئر هم اگر زنده بود در تعطیلی سال نو می‌توانست برای خودش برنامه‌ای بریزد؛ کمی مثلاً با بچه‌اش بازی کند، یا در مجله اتومبیل به عکس ماشین‌های جدید نگاه کند، موقع پخت و پز یا غذا خوردن مجله را ورق بزند، مطالب مربوط به سرعت و قدرت هر ماشین را بخواند و آنها را با هم مقایسه کند. یا نه، یک سیگاری خشیش بیچد و برود توی آشپزخانه‌شان لای پنجره را کمی باز کند و آن دود غلیظ را بدهد بیرون. بعد بیفتد روی مبل، جوزیک بگذارد و برود توی بحر در و دیوار. از این دیوار به آن دیوار. صبح که از هتل بیرون می‌آمدم، یانوشکا گفت: «چهار روز تعطیل است. شما چه برنامه‌ای دارید؟»

«یانوشکا! به من بگو "تو"»

به اطراف نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست با لبخند گفت: «اجازه می‌دهی دوست داشته باشم؟»

دل‌م ریخت. خواستم برگردم چنان ببوسمش که نفسش بند بیاید، ولی از در و دیوار ترسیدم. فقط نگاهش کردم.

«می‌دانم که امروز تولدت است. تولدت مبارک.» و دست برد زیر پیشخان. یک جعبه کادو شده روی میز گذاشت: «این همه هدیه‌هایی است که می‌گیری، از طرف همه همکاران. مال من هم جدا توی یک جعبه است. پیداش می‌کنی.»

پیشخان را دور زدم، باهاش دست دادم و رویوسی کردم. چشم‌هاش هنوز مرطوب می‌نمود. پرسید: «با کی جشن می‌گیری؟»
«با خودم.»

«تنهایی؟» و ساکت شدم. به تابلو بنفش روی دیوار نگاه کردم. زنی داشت جامش را به سلامتی می‌زد.

پرسید: «چرا با دوستان جشن نمی‌گیری؟»

گفتم: «دلَم می‌خواهد تنها باشم.»

شانه‌ای بالا انداخت و سرش را کمی کج کرد: «تنها؟»

خندید و تا دم در همراهم آمد احساس کردم دستش به طور نامحسوسی دور کمرم است. یک لحظه ترسیدم کسی ناگاه ما را ببیند و نمی‌دانم چرا به این موضوع اهمیت می‌دادم. تند کردم و با شتاب خودم را بیرون انداختم. اما توی راه، در ماشین وقتی به طرف برلین می‌رفتم، دلَم می‌خواست دستش روی شانه‌ام باشد. صدای موزیک را زیاد کردم و بوی نفسش را به ریه‌ام دادم.

بوی گل می‌داد، بوی گلی که از سال‌های کودکی می‌شناختم، چیزی بین گل پنیرک و گل خطمی، قطاری از عطر و رنگ و مهربانی که در ذهنم تمام نمی‌شد. مثل یک قطار سریع‌السیر سفید از آغوش شهرها و نگاه‌های من می‌گذشت بی آن‌که برای بویین احساسش فرصتی داشته باشم.

بیست

با قطار شهری به خانه‌ام می‌رفتم و احساس دلتنگی برای احمد بن‌بن دلم را چنگ می‌زد. بوی یانوشکا روی سبیل‌م مانده بود و با هر نفسی که می‌کشیدم یک بار او را در وجودم می‌گذراندم. دلم می‌خواست دستش روی شانه‌ام باشد، یا وقتی به عکس برگردان خودم در شیشه قطار نگاه می‌کنم او را پشت سرم ببینم که دارد به نیم‌رخم نگاه می‌کند سربرگردانم، نبود.

آنجا مردی داشت آکاردئونش را جمع می‌کرد. وقتی خوب نگاهش کردم متوجه شدم خیلی لاغر شده. معلوم بود که قبلاً چاق بوده و حالا حسابی لاغر شده، و حالا با نواختن آکاردئون در ایستگاه‌های قطار خودش را می‌کشد.

یانوشکا می‌گفت: «می‌دانم که امروز تولدت است. تولدت مبارک.»
 دلم می‌خواست دستش توی دستم باشد. و این احساس دلتنگی به دلم چنگ می‌زد؛ برای پدرم که سال‌ها پیش مرده بود، و یا برای مامان که هر چه پا به سن می‌گذاشت، زیباتر می‌شد گاهی احساس می‌کردم که مثل

غنچه‌ای دیرشکفته، آرام آرام چهره‌اش باز می‌شود، با لبه‌های سوخته. و هر بخشی از چهره‌اش نشانه‌ای از وقار و زیبایی بود. فقط چشم‌های کم‌سو و عینک ضخیمش گاهی دلم را به درد می‌آورد.

کجایی، مامان؟

روزها می‌رفت خیاطی نوایی در میدان فوزیه که آموزش بدهد، یا لباس بدوزد و تعمیر کند. هفت صبح از خانه بیرون می‌زد و تا به خانه برگردهد غروب شده بود. چادرش را پرت می‌کرد گوشه‌ای. می‌دوید توی آشپزخانه: «عباس، امشب شام چی هوس کرده‌ای؟»

«هر چی. فرقی نمی‌کند.»

«یک چیزی بگو. قیمة یا کوفته؟»

«گفتم که، فرقی نمی‌کند.»

«عین بابات نباش، یک چیزی هوس کن.»

«هر چی درست کنی دوست دارم.»

«داری چه کار می‌کنی؟»

«ریاضی می‌خوانم.»

دستش به کار بود و سر درد دل داشت: «همین که تو را دارم، همین که بالاخره کسی می‌شوی برای خودت، می‌دانی؟ آدمیزاد به امید زنده است.»

سکوت همیشگی خانه در سرم سوت می‌کشید، بعد در صدای جلییز و ویلیز سرخ شدن پیاز، صدای نرم مامان را بر درگاه می‌شنیدم که با دیوار هم حرف می‌زد، یا با دل خودش: «چقدر آرزو داشت! چقدر خیال می‌کرد آینده همه چیز درست می‌شود، آن همه تلاش کرد که محتاج کسی نباشیم، چه می‌دانم. همین که تو را برام گذاشت، روزی هزار بار خدا را شکر می‌کنم اما خودش... کجا بود؟ چی شد؟ توی جاده‌ها حرام شد.»

بعد صدایش را پایین آورد: «مرا هم حرام کرد.»

کجایی مامان؟

غذا را باز می‌گذاشت، می‌دوید پشت چرخ خیاطی، درز دامن را می‌دوخت، چرخ خیاطی زیر پاهایش می‌لرزید، و دو لپه پارچه قرمز در خطی آرام پیش می‌رفتند. زیر سوزنی که نگرارش یک خط نقوشی بود، مثل دیوهای از که با همان سرعت سوزن روز به روز شترهای تر می‌شد.

«هر روز دو سه تکه لباس عام با خودش می‌آورد که در خانه لابلائی آشپزی و کارهای دیگر تعمیر کند. کیف سیاهش را می‌گذاشت پای چرخ خیاطی، چادرش را پشت می‌کرد یک گوشه، و می‌دوید توی آشپزخانه: «عباس، پسرم کجایی؟»

«این جا.»

«چی هوس کرده‌ای؟»

«فرقی نمی‌کند.»

«امروز چه کار کردی؟»

«هیچی، مدرسه بودم.»

«بیا پرشم، ببینمت.»

«دارم ریاضی می‌خوانم.»

از آشپزخانه بیرون در آمد، بازار در یک دستش بود، چاقو در دست دیگرش، و آنکه صورتش با پونه‌خانه بود. «پیزه‌های دیگر هم در آن.»

«چی‌های دیگر که خواندن ندارد.»

«خیلی خوب، لابد خودت بهتر می‌دانی. اما به خاطر سن بخوان، به خاطر هیچ کس، فقط به خاطر خودت بخوان. می‌فهمی؟»

«آره.»

«تمی‌خواهم نحوست به زندگی تو هم بیفتد که...» با بازوهای اشک‌ناشان را پاک کرده: «ما توی زندگی چرخ شدیم و رفت تمام شد اما...» دیگه نتوانست ادامه بدهد، برگشت به آشپزخانه و ساکت ماند. بعد در صدای جلییز و ویلز سرخ شدن پیاز، صدای نرم و آرامش را می‌شنیدم که با خودش

حرف می‌زد، اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. به آشپزخانه رفتم. کمی دور و برش چرخیدم. و بعد بر لبه کابینت نشستم. پیازداغش تمام شده بود و حالا داشت گوشت می‌ریخت. تکه تکه می‌برید و می‌انداخت توی قابلمه. به گمانم می‌شمرد. شش تا برای من، سه تا برای خودش، یکی هم اضافه‌تر: «اصلاً تو به خودت می‌رسی؟ روزها که من نیستم غذا مذا چی می‌خوری، مامان؟»

«چیزی پیدا می‌کنم.»

«پول که می‌دانی، توی جعبه هست.»

و بود هیچ‌وقت جعبه چوبی روی طاقچه اتاق خالی نبود. مامان هر چه درمی‌آورد می‌ریخت توی جعبه و می‌گفت: «پول که می‌دانی؟ هست.»

گفتم: «امروز باز سیمان آمده بود رفتم پستخانه تحویل گرفتم.»

«خدا بیامرز خودش نیست، اما سیمانش قطع نمی‌شود.»

سه‌میه بازنشستگی‌اش بود. هر چند وقتی یک بار می‌رفتم پستخانه و می‌چیدم توی ایوان. بعد رفته رفته سه‌میه کم شد و نمی‌دانم از کی قطع شد.

«به چه دردمان می‌خورد، این همه سیمان؟»

«شاید به درد خورد»

یقه پیرهنم را با دو دست مرتب کرد: «از ساعت دو که بر می‌گردی تا هفت شب چه کار می‌کنی؟»

لب پله‌ها می‌نشستم، به سیمان‌ها نگاه می‌کردم، به کلاغ‌های سیاه خدا. چه می‌دانم. بعضی وقت‌ها با ماهی‌ها حرف می‌زدم، درس می‌خواندم، بودم. همین، بودم. گفتم: «هستم.»

«موهات هم دارد بد می‌شود» و با دو دست موهای اضافه بالای گوشم را گرفت و به چشم‌هام لبخند زد: «فردا پس فردا برو موهات را کوتاه کن. این جوری لاغرتر می‌زنی.»

«بعضی از همکلاسی‌هام تلویزیون دارند، و ما نداریم. مگر ما چه فرقی با دیگران داریم؟»

«چند بار گفته‌ام که! پول ما کی به تلویزیون وصال می‌دهد؟»

«همین جوری گفتم، اگر شدا!»

«شده‌ای عین بابات! چرا یکی از همکلاسی‌هات را دعوت نمی‌کنی که از

تنهایی در بیایی؟ چرا این میرزا عبدالله کم می‌آید خانه‌ما؟»

«خجالتی است. می‌گوید روم نمی‌شود.»

«از کی خجالت می‌کشد؟ از من؟»

«شاید. شاید هم از در و دیوار.»

مامان گفت: «من که این گوشه نشسته‌ام دوخت و دوزم را می‌کنم.» و

بعد خلال سیب‌زمینی‌های توی تاوه را پشت و رو کرد: «اگر حقوق پدرب

کفاف می‌داد، فکر می‌کنی می‌رفتم خیاطی؟ می‌ماندم و اقلاباً به تو می‌رسیدم

که شده‌ای پوست و استخوان. الهی برات بمیرم مامان.»

«خدا نَمَد کی تلویزیون خواست.»

«تلویزیون هم برات می‌خرم. فکر می‌کنی کاری دارد؟ کمی که بیش‌تر

دوخت و دوز کنم، می‌خرم.»

«اگر تلویزیون داشتیم میرزا عبدالله بیش‌تر می‌آمد.»

«مگر خودشان ندارند؟ وضع‌شان که شکر خدا بد نیست.»

«باباش اجازه نمی‌دهد.»

مامان گفت: «آن که دارد اجازه ندارد، آن که ندارد، چه می‌دانم والله.» و

باز یک پیاز پوست کند: «بابات همیشه دوست داشت قیمه را با پیاز بخورد.

چار قاق می‌کردم و می‌گذاشتم وسط سفره. یادت هست؟»

ساکت ماندم و بغضم را فرو خوردم. مامان دست‌پاچه شده بود. نمی‌دانست

چه کند چند تا سیب‌زمینی سرخ شده گذاشت توی یک بشقاب و داد دستم:

«بیا. همین‌جور که داریم حرف می‌زنیم بخور، چرا این کت را از تنت در

نمی‌آوری؟» و دست انداخت به یقه کتم، آرام از تنم درش آورد و به جارختی راهرو آویخت.

پدر همیشه می‌گفت: «کت، آدم را جدی می‌کند» و من پوشیدم و جلو آینه خودم را ورنداز کردم. از کنار کمد کله کشیده بود که مرا در آینه ببیند من و مامان بهش خندیدیم. مثل بچه‌ها خجالت کشید و سرش را زیر انداخت: «می‌خواستم ببینم توی آینه...»

ما باز زدیم زیر خنده. اما عذاب وجدانش تا ابد برای من ماند. مگر از یاد آدم می‌رود؟ گمان می‌کنم من پانزده شانزده ساله بودم و مادرم سی و سه چهار ساله. چقدر خوشبخت بودم و نمی‌دانستم.

برلین سفید شده بود. کاملاً سفید و نورانی که به هر خیابانی می‌پیچیدی ریسفای از چراغ‌های رنگارنگ بر در و دیوار آویخته بود. بوی کباب در فضا می‌پیچید و من هوس می‌گویی سرخ شده کزده بودم. زیر برف راه می‌رفتم و به هر جا نگاه می‌کردم بلکه یک رستوران دریایی پیدا کنم. ساعت حدود هفت و نیم شب بود و من دلم می‌خواست حالا که تعطیلم تا ته شب راه بروم، و به درخت‌های چراغانی شده نگاه کنم. دلم صدای اذان می‌خواست. می‌خواستم تنهایی را با تمام وجودم بفهمم که در تالو نور چراغ‌ها چه بُعدی پیدا می‌کند، و ببینم چه جوری می‌شود هر دانه برف را با نگاه به زمین رساند، و سقوط سردرگم آن را پی گرفت. چه مسیری را طی می‌کند یک دانه برف، عباس!

نگاه کن و زیاد فکر نکن.

نفهمیدم چه جوری سوار قطار شهری شدم، چه جوری به خانه رسیدم، و چه جوری از پله‌ها بالا رفتم. وقتی شامپاین را روی میز می‌گذاشتم، تلفن داشت زنگ می‌زد. یادم افتاد که به چراغ‌های دفتر وکالت توجه نکردم که ببینم خاموش است یا روشن. اصلاً گور پدرش. تلفن باز زنگ زد خرت و پرت‌هام را روی میز گذاشتم و گوشی را برداشتم.

مامان بود: «الو، عباس!»

«جانم مامان، سلام.»

«تولدت مبارک.»

همین جور که با مامان حرف می‌زدم سعی کردم در شامپاین را باز کنم. سیم دور چوب‌پنبه را پیچاندم، پیچاندم، پیچاندم. صدا پیچید و چوب پنبه خورد به سقف و برگشت.

مامان گفت: «توپ در می‌کنند؟»

شامپاین کف کرد و روی میز راه افتاد. گفتم: «آخ! شایسته.»

مامان گفت: «چی شد؟»

«هیچی.»

«چکار می‌کنی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟»

«چی پرسیدی؟»

«هیچی. گفتم تولدت مبارک.»

«هرسی مامان. این چوب پنبه خورد به سقف، این هم کف کرده آمده بالا، حالا روی میزم...»

نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. ریسه رفتم.

مامان گفت: «چی؟» و لحظاتی ساکت ماند. من همچنان قهقهه می‌زدم

و نمی‌توانستم حرف بزنم.

مامان گفت: «به چی می‌خندی؟ تعریف کن ببینم.»

«واسه خودم جشن تولد گرفته‌ام.» و باز خندیدم.

«کار خوبی کردی.»

«جای شما خالی.» خنده امان نمی‌داد که حرف بزنم؛ مثل شامپاین کف

می‌کرد و از گلوگاه شیشه بالا می‌خزید، روی میز پخش می‌شد، و از یک طرف می‌چکید روی زمین. نمی‌دانم چرا تمام نمی‌شد.

«مهمان داری؟»

«ته، مامان.» و باز ریسه رفتم. کلی حرف زدیم و خندیدیم. وقتی گوشی را گذاشتم، داشتم گریه می‌کردم.

یک جام شامپاین ریختم و رفتم کنار پنجره. برف شروع به باریدن کرده بود، و من دلم می‌خواست تا ابدیت گریه کنم، ساکت کنار پنجره بایستم، به بارش برف خیره شوم، و شب به پایان نرسد.

عکس خود را در جام پنجره می‌دیدم. پیاله‌ام را زدم به پیاله‌اش: «به سلامتی شما، آقای کریشن باوئرا!»

بیست و یک

دنیا مه‌آلود بود. در جاده‌های اطراف وان‌دلیتز گم شده بودم، و عکسم را در شیشهٔ جلو ماشین می‌دیدم. مه همه جا را پوشانده بود و من هرچه گاز می‌دادم ماشین نمی‌رفت. انگار حرکت موتور با غلظت مه تنظیم شده بود؛ هر چه غلیظ‌تر، کندتر. تابلوها را نمی‌دیدم، درخت‌های دو طرف را نمی‌دیدم، خانه‌ها را نمی‌دیدم، هیچ ماشینی نمی‌دیدم، فقط خط ممتد وسط جاده را می‌دیدم که در نور چراغ ماشین مثل لاشهٔ سفیدی از زیر ماشینم می‌گذشت، از روی تصویرم می‌گذشت و مرا دو نیم می‌کرد. همین نشانه‌ای بود که فکر کنم شاید به هتل برسم.

بعد پری را دیدم که در سمت راست جاده بازوهایش را حلقه کرده بود در بازوی پیرمرد و پیرزنی که رو به سوی دیگر داشتند. آن‌ها می‌رفتند، اما پری رو به من، عقب عقب راه می‌رفت، لبخند می‌زد و بر می‌گشت.

به پشت سر برگشتم، هیچ چیزی پیدا نبود، تنها دو نور قرمز می‌دیدم که دانستم چراغ‌های عقب ماشین خودم است. ساعت ماشینم از کار افتاده بود،

عقربه‌ها آمده بود روی صفر، و من هر چه می‌رفتم به جایی نمی‌رسیدم. وحشت و اضطراب در مجامه‌ام تاب می‌خورد، دوران برمی‌داشت، و روی ساعت نه شب کلید می‌کرد. اگر وارد حیاط هتل شوم و دکتر برنارد را عصبانی بر بالای پله‌ها ببینم که زیر باران منتظرم است چه بگویم؟ چه دارم بگویم؟ مگر خودش نمی‌بیند که هوا مه‌آلود است؟

خب؟ مه‌آلود است برنارد عزیز. مگر نمی‌بینی؟ او کی عباس! وقت شناس باش لطفاً.

یک نگاه به ساعت، یک نگاه به کیلومترشمار، هر دو روی صفر خوابیده بود، و ماشین مثل یک لاک‌پشت خیس خودش را می‌کشید. آخ! من هیچ وقت نمی‌رسم. اگر دیر برسم؟ خدایا کمکم کن. من در این جاده‌ها غریبم. به جهنم. فوقش آدم را از کار اخراج می‌کنند، چرا نگرانی عباس؟ چرا خودت را می‌کشی؟ به جهنم. ولش کن. مگر نمی‌بینی ماشین بیش‌تر از این نمی‌رود؟

صدای موتور ماشین توی سرم می‌پیچید، و جاده تمامی نداشت. بعد احساس کردم صدای موتور ماشین نمی‌گذارد به راه ادامه دهم. با غصه به تاریکی مه‌آلود نگاه کردم و تسلیم شدم. نمی‌دانم چرا در آن وقت شب جاده برای من راز و رمزی کاملاً ویژه داشت. تا این جاده تمام شود، آیا من هم تمام می‌شدم؟

صدای موتور مثل مته‌ای مغزم را سوراخ می‌کرد. به جلو خیز برداشتم که خودم را خلاص کنم، سرم با ضرب خورد به شیشه، همه چراغ‌ها خاموش شد، و بعد صدای زنگ اداره پلیس پیچید.

تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زد. از رختخواب بیرون آمدم و در تاریکی گوشی را برداشتم. قلبم تند می‌زد، و در عین وحشت احساس آرامش عجیبی داشتم که در جاده‌ها سرگردان نیستم، در آپارتمان خودم می‌توانم تا ابدیت بخوابم. اما عجیب است. عجیب است که در عین آرامش نسبی آن لحظه به طرز

غریبی که باورم نمی‌شود، دلم می‌خواست به رختخواب بروم، و باز به رانندگی ادامه دهم تا به هتل برسم.

بی‌رمق گفتم: «آلو.»

«چرا سر کار نرفته‌ای؟»

«تعطیلم.»

«چرا تعطیلی؟»

هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم کیست، و چرا نمی‌گذارد بخوابم. صدناش آشنا بود و آزارش ناآشنا.

گفت: «چرا تعطیلی؟ خب بگو دیگر؟»

«باور کن نمی‌دانم. شاید به خاطر تولدم.»

«امروز تولدت بود؟»

«آره.»

«چرا نگفتی عباس؟ بی‌معرفت!»

شناختمش. گفتم: «حکمت، تویی؟»

«آره، سلام. خواب بودی؟»

خواب بودم؟

«دیدم دیر گوشی را برداشتی!»

«گوشی؟ چند ساعت زنگ زدی؟»

«فکر می‌کنم یک و نیم باشد، نه؟»

«هنوز بیداری؟»

«من مرد تنهای شبم.»

از پنجره مورب سقف به آسمان نگاه کردم. همه جا سفید بود. شیشه آب را سر کشیدم و خواستم بخوابم که ته آن جاده مه‌آلود را پیدا کنم.

«چه عجب سر کار نیستی!»

چقدر تشنه‌ام بود!

باز شیشه آب را سر کشیدم و فکر کردم چه خوب شد برگشتم و آب خوردم. وگرنه در آن جاده‌ها از تشنگی هلاک می‌شدم.

«چند شبی پیدات نبود، پشت سر هم کار؟»

گفتم: «امشب برای خودم جشن گرفتم. تعطیل بودم و نمی‌دانم چی شد که زود خوابیدم.»

«دلم برات تنگ شده عباس. خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم. واقعا دلم برات تنگ شده، کجایی تو؟ لامصب اقلأ خبری از خودت بدم.»
«هستم.»

«یعنی چی که هستم؟ بیا بنشینیم عرقی بخوریم، این جوری که نمی‌شود!»

«شب کاری آدم را خرد می‌کند.»

بعضی دوشنبه‌ها آزاد بودم که نمی‌فهمیدم چه جوری سر می‌شود. مثل روح پر می‌کشید. گفتم: «به گمانم عقده‌ای شده‌ام، حکمت دوشنبه‌ها کمی خرید مرید می‌کنم و همین که هوا تاریک شد می‌روم توی رختخواب. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد فقط بخوابم. خسته‌ام.»
«مگر نخوابیدی؟ تو که تا حالا خواب بودی!»

«من؟»

«لعنتی! می‌دانی چقدر دلم برات تنگ شده؟»

حکمت سبیل مست بود. مست لایعقل. مثل حرف می‌زد و نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند. گفت: «توی دفتر تلفنم گشتم، چند تا شماره گرفتم، خیلی‌ها نبودند.»

«کجا نبودند؟»

«یعنی کسی جواب نداد.»

«خب؟»

«آخرش قرعه فال به نام تو افتاد.»

«من؟»

«آره. قرعۀ فال به نام من دیوانه زدند. من یعنی تو.»

و گفت که فردا قراری بگذاریم و حتماً همدیگر را ببینیم. مسخره است، نیست؟ هر دو در شهر برلین زندگی می‌کنیم و چی بشود که سال و ماهی یک بار همدیگر را ببینیم یا نبینیم. مسخره است، نیست؟

و گفت که دلش برام تنگ شده، فردا کجا با هم قراری بگذاریم؟ ساعت چهار، نه، دوباره زنگ می‌زند و دقیق‌تر می‌گوید.

و گفت که برلین تنها شهر بی‌سر و ته آلمان است. جزیره‌ای دورافتاده که از هر طرف برانی تا دویست کیلومتری شهری نمی‌یابی. خودش دنیایی است تماماً مخصوص.

و گفت بد نیست که یک شب برویم کافه تا دم‌دمای صبح عرق بخوریم و مست کنیم.

بیست و دو

از مستی شب پیش دیگر چیزی نمانده بود. در رختخواب نشستم و باز شیشه آب را سرکشیدم. چند وقت بود که صدای مامان را نشنیده بودم. می‌خواستم دعوتنامه‌ای براش بفرستم که بیاید. چند روزی می‌بردمش خیابان گردی، چند تا ژورنال لباس براش می‌گرفتم، کمی دور و برش می‌پلکیدم، آندریاس را دعوت می‌کردم که مامان ببیند تنها نیستم و رفیق خوبی دارم. بعد بایستی می‌بردمش فرودگاه تگل؛ اول بدبختی، آخر تنهایی.

بار آخر که آمده بود هنوز کار سابقم را داشتم. غروب‌ها با آندریاس می‌آمدیم و در خانه می‌پلکیدیم و سر یک مطلب با هم جر و بحث می‌کردیم. مامان می‌پرسید: «سر چی دعوا دارید مامان؟»

«دعوا نداریم. جر و بحث داریم.»

«برای چی؟»

«می‌گویند چرا با هر روزنامه‌ای همکاری می‌کنم.»

غذا می‌خوردیم، می‌نوشیدیم، می‌خندیدیم، می‌خندیدیم، و مامان

می‌پرسید: «به چی می‌خندید؟»

«برات هدیه گرفته، روش نمی‌شود خودش بدهد به تو.»
 یک پیرهن شرابی آستین بلند برایش گرفته بود که موقع رفتن گذاشت روی میز. مامان گفت: «شما هم پسر من هستید.»
 و من ترجمه کردم. آندریاس لبخند زد و اشک‌آلود خداحافظی کرد. مامان گفت: «این آقا تو را خیلی دوست دارد عباس.»
 بعد پیرهن را پوشید که ببینم بهش می‌آید؟ کمی به خودش نگاه کردم، کمی در آینه قدی چرخید، کف دو دستش را گذاشت به دو طرف کمرش: «اگر بابات بودا» مکتی کرد و نگاهش را از من دزدید. بعد گفت: «ها هم می‌آمدیم دیدنت.» و کمر بند پیرهنش را پایون کرد.
 می‌درخشید. در آستانه شصت سالگی واقعاً زیبا بود. زیبا و دلتنگ. تمام روز در خانه منتظر می‌ماند تا از سر کار برگردم، و تمام شب آنقدر با من حرف می‌زد که نمی‌فهمیدم کی صبح شده بود، کی رفته بودم سر کار.
 برابرم می‌ایستاد، یقه‌ام را مرتب می‌کرد، موهام را با دو دست می‌گرفت: «باز موهات بلند شده. فردا برو کوتاه کن.»
 در آینه آرایشگاه چشم از من بر نمی‌داشت. و من او را در همان آینه گم می‌کردم و بعد دنبالش می‌گشتم.
 حالا می‌خواستم دعوتنامه‌ای برایش بفرستم و بگویم بیا. «من که نمی‌توانم بیایم مامان. اقللاً تو بیا.»
 «بیایم سرباز تو بشوم؟ نه مامان. وقتی دیگر.»
 «آخ مامان!» و خودم را در رختخواب پهن کردم. متکا را به جای صورت مامان بوسیدم و سرم را در موهاش فرو بردم: «مامانم، مامان!»
 صدای حکمت سبیل نمی‌گذاشت خودم را در دو دنیای خواب و خیال رها کنم، و سردرگریان مامان یاد کودکی‌هام بیفتم، حتا نمی‌گذاشت در جاده‌های مه گرفته واندلیتز کورسویی پیدا کنم که خودم را نجات دهم.
 نمی‌گذاشت.

صداش به شکل عجیبی در گوشم ماند: «تعطیلی؟»

از جا بلند شدم، به طرف دستشویی رفتم و با آب سرد صورتم را شستم که اگر خواب است ببرد، اگر کابوس است ولم کند: «چرا تعطیلی؟» شیشه‌ای از یخچال برداشتم و دوباره برگشتم به رختخواب. سرشیشه را باز کردم و نوشیدم که راه گلوم را بشورد و ببرد بعد طاقباز دراز کشیدم و از پنجره مورب سقف به بارش برف خیره شدم.

دیگر نگفتم چرا تعطیلی. گفت من مرد تنهای شبم. لبخندی زدم و به این فکر کردم که او از دو بخش تشکیل شده؛ بخش مرده، و بخش زنده.

بخش مرده‌اش تاریک بود، سیاه لای دست حزب توده نغله شده بود؛ مدتی در روسیه، و بقیه‌اش در آلمان شرقی، که بعد از فروریختن دیوار وقتی همه آمدند این طرف، توانسته بود بخشی از وجودش را حفظ کند؛ همان بخش زنده و رنگارنگش. راه گاه کودک بود، گاه دوران بلوغش را طی می‌کرد، و به بخش مرده خود می‌خندید و شلاق کش می‌افتاد به جانش: «معلوم نبود سگ کدام رهایم!»

در یک گالری کار می‌کرد. مقاله هم می‌نوشت. می‌گفت از سیاست فاصله گرفته و می‌خواهد کار فرهنگی بکند.

اولین بار او را در سال‌هایی دیدم که هنوز دیوار برلین حد فاصل ما و آن‌ها بود نمی‌دانم چه سالی بود که من و احمد بن‌بنا ویزا گرفتیم و رفتیم آن طرف دیوار حکمت سیبل را ببینیم.

در طبقه همکف ساختمانی زندگی می‌کرد که دو تا از شیشه‌هایش را شکسته بودند، و حکمت سیبل با نایلون شکستگی را پوشانده بود. نور کم‌رنگی بر سنگفرش‌های تیره می‌تابید، و سگی آنجا در پیاده‌رو پرسه می‌زد؛ مسیری را می‌رفت و برمی‌گشت.

ساختمان‌ها غم‌انگیز بود، سکوت غم‌انگیز بود، از جایی موزیک پخش می‌شد، و صدای زنی که سوپرانو می‌خواند غم‌انگیز بود. و دیگر چیزی یادم

نمانده جز این که در خیابانی کثیف و غم‌انگیز بودیم، و حکمت سبیل بر آستانه در ظاهر شده بود، با سیلی چخماقی، قدی بلند، و دمپایی لنگه به لنگه. با دیدن احمد مثل بچه‌ها لب ورجید و گفت: «احمد! تو؟» و یکباره چشم‌هاش پر از اشک شد.

چهره خوشحال و خندانش هم به یادمانده که بعد از شام، پاهایش را روی میز گذاشته بود و تکان تکان می‌داد. استکان عرقش را انداخت بالا و گفت: «پس عباس ایرانی تویی! وصفت را شنیده بودم، قبلاً چه کار می‌کردی پسر؟ توی حزب که نبودی!»

تا آدمم برایش تعریف کنم که از کجا شروع کرده‌ام و به کجا افتاده‌ام، گفت: «آخ! ما چی کشیدیم! آن سال‌ها که نشریه و شبنامه می‌دادیم بیرون، مثل تو جوان بودم. درست مثل حالای تو.»

گفتم: «شما چه سالی از ایران خارج شدید؟»

خونسرد از بالای عینکش نگاه کرد: «ما از پاکستان می‌آییم.»

«خب، من هم از پاکستان آمدم. ولی کی از ایران خارج شدید؟»

دور و برش را پایید: «ما که ایرانی نیستیم!»

«پس کجایی هستید؟»

«پاکستانی.»

قهقهه زد و تگاهی به احمد انداختم که در سکوت لبخند می‌زد.

گفتم: «دارید سر به سرم می‌گذارید یا...؟»

حرفم را به تندی برید و صدایش را پایین آورد: «نگو ایرانی. ما این‌جا به

اسم پاکستانی زندگی می‌کنیم. جلو بچه‌هام...»

«چرا؟»

ته مانده شادی‌اش محو شد: «دستور حزب است. به ما دستور داده‌اند که خودمان را پاکستانی معرفی کنیم. روابط جمهوری اسلامی با آلمان شرقی حسنه است، و این‌ها نمی‌خواهند علنی کنند که بخشی از اپوزیسیون

جمهوری اسلامی را به عنوان پناهنده پذیرفته‌اند، خب حق دارند، کشور خودشان است. حزب توده نمی‌خواهد روابط دو کشور تیره شود.»

گفتم: «ولی شما تبعیدی و فراری هستید. شما روزنامه‌نگاری هستید که اگر در ایران می‌ماندید دارتان می‌زدند! چه جوری اجازه می‌دهید که هویت‌تان را بگیرند؟»

یکباره به جوش آمد و صداس پنجره‌ها را لرزاند: «رفیق! قرار نیست این‌جا واسه ما تعیین تکلیف کنی!»

گفتم: «ولی...» و سکوت کردم. احمد چشم‌غره‌ای بهش رفت و حکمت سبیل به وضوح لحنش را تغییر داد: «آره، ولی حزب و فرامین حزبی در شرایط حساس فعلی مهم‌تر از هویت شخصی است. امیدوارم بفهمی جوان. البته تو خیلی جوانی و امیدوارم بفهمی.»

«تو بفهم هر چقدر هم که حزب شما مهم باشد، هویت انسانی شما مهم‌تر است.»

حکمت سبیل پاهاش را از روی میز جمع کرد، نیم خیز شد و به احمد گفت: «این رفیق تو دیوانه است؟ من آبرو دارم. من به مسئولین رده بالای خودم چه جوابی دارم که بدهم؟»

فضا سرد و تلخ بود. حکمت سبیل این را فهمیده بود و می‌خواست یخ را بشکند. گفت: «ما آرمان‌هایی داریم که برایش جان هم می‌دهیم...»

احمد در یک مبل پاره فرو رفته بود، پاهاش را زیر بدنش جمع کرده بود، و به وضعیت جوری دقیق شده بود که احساس کردم دارد چیزی در ذهنش می‌بزد؛ یک گزارش از موقعیت ایرانی‌های تبعیدی در بلوک شرق. گرچه می‌دانستم از روی لطف آمده بود سری به حکمت سبیل بزنند، آن‌هم بی‌خبر، بر اساس آدرسی از روی پاکت نامه حکمت سبیل می‌خواست حالی بهش بدهد، دوپست سیصد مارکی در جیبش بگذارد، و نگذارد که یک دوست قدیمی غصه بخورد. همین.

در همین موقع زن حکمت سبیل با یک پتو آمد و به احمد گفت: «می‌بینید این شیشه‌ها را شکسته‌اند؟ به خنا احمد آقا، خانۀ ما همیشه مثل یخچال است.»

حکمت سبیل اخم‌هاش را توهّم کرد: «کجا همیشه یخچال است؟ تابستان‌ها که هوا خوب است.»

ما خندیدیم و زن حکمت گفت: «این پتو را بکشید دورتان.» یک ملافۀ کلاۀ هم داد به من، و دست‌هاش را از هم گشود: «ببخشید تو رو به خدا.» بیش از حد خوشحال بود و تلاش می‌کرد که سنگ تمام بگذارد، اما پیش بر نمی‌آمد؛ بین حضور ما و چشم‌غره‌های حکمت سبیل معلق مانده بود بعد دخترشان مارال دوید توی اتاق و مامانش را بغل زد.

زن حکمت موهای دخترک را نوازش کرد و گفت: «مارال آمده که شب بخیر بگوید و برود بخوابد. آخر این‌ها مدرسه دارند.»

دخترک به ما نگاه می‌کرد و هنوز به مامانش چسبیده بود. گفتیم: «کلاس چندی؟»

«پنجم.»

دخترک ریزنقشی بود که اگر آن موهای بلند را نداشت، با آن لباس‌های پسرانه که روی هم پوشیده بود، نمی‌شد فهمید یک دخترک یازده سالۀ ریزه میزه است. حکمت سبیل گفت: «خیلی خوب، مارال، شب بخیر بگو برو بخواب.»

دخترک دو سه قدم جلو آمد و همین‌جور که به زمین نگاه می‌کرد گفت: «خیلی خوشحالم که دوست‌های ایرانی‌ات آمده‌اند، بابا.»

مثل برق گرفته‌ها از جا جهید: «یعنی چی؟ یعنی چی ایرانی؟»

مارال پاش را به زمین کوبید و با طننازی تمام ابروهاش را توهّم کشید: «بابا، غریبه که این‌جا نیست. چرا می‌گویی پاکستانی؟» و بعد به طرف پدرش رفت و جلوش ایستاد: «ما که می‌دانیم ایرانی هستیم!»

حکمت سبیل که منتظر بود دخترش در یک قدمی‌اش قرار بگیرد، از جا بلند شد و چنان خواباند بیخ گوش دخترک که من چشم‌هام را گرفتم.

«گمشو! وقتی می‌گویم ما پاکستانی هستیم، پاکستانی هستیم! چه غلطی کردیم‌ها!»

از جا بلند شدم. نفس در سینه‌ام حبس شد: «آقا حکمت! چه کار دارید می‌کنید؟»

«خفنه!»

گاریش توی گل دیگری گیر کرده بود. کیفم را به شانه انداختم و به طرف در راه افتادم.

احمد هاج و واج پتو را از دور خودش کند و بلند شد: «صبر کن. من هم باهات می‌آیم.»

زن حکمت سبیل سراسیمه برگشت توی اتاق: «چی شد؟»
من هرچی به دور و اطراف نگاه کردم مارال را پیدا نکردم که ازش عذر بخوادم. مادرش وسط اتاق می‌پرسید: «چی شده؟»

حکمت سبیل هُلش می‌داد و می‌پرسید: «چی شد؟ چرا شماها؟...»
زدیم بیرون. آن شب ما در خیابان دزاز پرنس لاوربرگ در هتل ارزانی خوابیدیم که لامپ اتاقش سوخته بود و احمد با صدای نرم و آرامش حرف می‌زد: «فکرش را بکن، آدمی بخواد همه گذشته‌هاش را و همه هویتش را به‌خاطر حزب سیاسی‌اش نفی کنه!»

نور کم‌رنگی از پنجره به درون افتاده بود و صدای پای آدم‌هایی که در طبقات مختلف هتل رفت و آمد می‌کردند قطع نمی‌شد.

گفتم: «دخترک به آن شیرین‌زبانی...»

«از بین رفته این حکمت.»

یک بار کسی لای در را باز کرد و با صدای خشکی گفت: «بیخشیندا»
دوباره در را بست، و لحظاتی سکوت برقرار شد.

احمد گفت: «حرامزاده‌ها همه جا آدم را می‌پایند. همین الآن دل یک عده آن پایین دارد مثل سیر و سرکه می‌جوشد که در اثنای ۴۱۴ دو خبرنگار ایرانی از آلمان غربی آمده‌اند و دارند با هم حرف‌های مهمی می‌زنند. ختم دارم که مترجم هم آورده‌اند. یک قربانی مثل همان حکمت سیبل. البته اگر آلمانی یاد گرفته باشد!»

بیرون صدای حرف می‌آمد، در را که باز کردم، دیدم یک دختر با لباس چسبان در برابر آینه تمام‌قد ته راهرو باله تمرین می‌کند. تا مرا دید با دست‌های گشوده به من لبخند زد. به احمد گفتم: «قلاب ماهیگیری نداری؟»

آن شب دخترک کلی ما را خندانند، اما تلخ بودم. و تلخ خوابیدم. زمانی که دیوار فرو ریخت، بار دیگر احمد مهمانم بود و من مجبور شدم به‌خاطر او به خانه حکمت سیبل بروم. هنوز استالینی بود، و هنوز فروریختن دیوار را باور نکرده بود. فقط گیج بود. مستأصل و حیران بود، و هی دست‌هاش را به‌هم می‌مالید و می‌رفت کنار پنجره بر می‌گشت، می‌نشست، سیگار می‌کشید و باز می‌رفت کنار پنجره. یک بار در حیاط را باز کرد و مثل این که بخواهد از من دلجویی کند گفت: «حیاط خانه ما را تا به حال دیده‌ای.»

«نه. چطور؟»

«همین جوری. آخر ما از معدود آدم‌های خارجی این منطقه هستیم که حیاط داریم.»

به حیاط رفتم. دو باغچه خاک‌تپه پر از گیاهان مرده، و یک درخت نیم خشکیده سرو که از بس بهش نرسیده بودند رشد بی‌رویه کرده بود، با شاخه‌های فرو رفته در دیوار، و آن طرف چند شاخه شکسته.

در نور چراغ‌هایی که از خیابان می‌تابید، می‌شد استیصال و بی‌حوصلگی و از دست‌رفتگی را تماشا کرد. دلم گرفت و برگشتم. نگاهی به احمد انداختم

که در مبل تکی‌اش فرو رفته بود و چیزهایی در مورد فروپاشی اردوگاه شرق می‌پرسید.

حکمت سبیل راه می‌رفت و با دقت جواب می‌داد. انگار بچه‌اش را جلو چشمش کشته‌اند و او دارد به عنوان صاحب عزا جزئیات صحنهٔ قتل را مو به مو شرح می‌دهد. یک بار رو به آشپزخانه داد زد: «مارال! شراب‌ها را بیار.»
 مارال با دو بطر شراب قرمز آمد و آن‌ها را روی میز گذاشت. چهارده پانزده ساله می‌نمود، رشد کرده بود، اما از دفعهٔ قبل بیش‌تر خجالتی شده بود. زیر چشمی نگاهی به ما انداخت و حواسش را به جای دیگر داد. به نظرم می‌آمد به‌خاطر حضور ما، و یا به‌خاطر مسئولیتی که پدرش به او داده و از او خواسته شراب‌ها را بیاورد خوشحال است.

حکمت سبیل با تعجب نگاهی به شراب‌ها انداخت: «چرا این‌ها بیخ زده‌؟»
 «گذاشته بودم‌شان توی جایخی.»

حکمت غریب: «گوساله! شراب قرمز را که توی جایخی نمی‌گذارند!»
 دخترک بار دیگر لب ورچید: «چه می‌دانستم! خودت همیشه عزقت را می‌گذاری توی جایخی، من هم.»

حکمت سبیل سرش را در هوا چرخاند و با ضرب برگشت به طرف پنجره: «ریدی توی شراب ما رفت.»

بعد با نفرت به دخترک نگاه کرد: «گمشو!»
 دخترک به تندی از اتاق خارج شد و دیگر نیامد. و فضا بیخ زد و خشک شد و بر در و دیوار ماسید.

حکمت سبیل مستأصل و درهم شکسته بود. گفت: «هفتهٔ پیش رفته بودیم خرید. نثوقاشیست‌ها به طرف ما حمله‌ور شدند. همین که ما دو تا دویدیم مارال را بگیریم، نزدیک بود آرمان را بکشند، این جانی‌ها!»
 بعد زو به احمد کرد: «تو که داری در جهان کاپیتالیست‌ها گزارش تهیه می‌کنی، بنویس!»

پره‌های یینی‌اش باز شده بود، و انگشت سبابه‌اش در هوا تکان تکان می‌خورد: «آره، بنویس که ایرانی‌ها این‌جا امنیت ندارند، می‌فهمی؟ از وقتی دیوار برلین ریخته، ایرانی‌هایی که شهره فرهنگ و ادب‌اند این‌جا آسایش ندارند.»

گفتم: «جلو بچه‌ها تانگو آقا حکمت! مگر شما پاکستانی نیستید؟»
«تخیر، ایرانی بوده‌ایم و هستیم و خواهیم بود. گور پدر هر چی پاکستانی.»

احمد گفت: «بهت برنخورد ها! چرا با دخترت رفتار فاشیستی می‌کنی حکمت؟ داری چه کار می‌کنی؟»

«ما شش سال مجبور بودیم بگوییم پاکستانی هستیم، ولی مجبور بودیم، می‌فهمید؟ مجبور. این حزب گه از ما خواسته بود، وگرنه ما که می‌دانیم کی هستیم و از کجا آمده‌ایم.»

پُفا!

برای خودش ودکا ریخت و نیمی از آن را نوشید. زیتونی به دهن گذاشت و به پنجره نگاه کرد: «عجب زیتونی! احمد، تو واقعاً همیشه از این زیتون‌های خوشمزه می‌خوری؟»

احمد گفت: «آره. تو که می‌دانی من آدم خوشگذرانی هستم.»
یک‌دور دیگر نوشیدیم. ما شراب قرمز می‌نوشیدیم و حکمت سبیل عرق، اما هر چه می‌نوشید تلخ‌تر می‌شد. در طول اتاق می‌رفت و برمی‌گشت، بی‌آن که از فغانش بکاهد. لیوان دسته‌دارش را جووری توی دست راستش گرفته بود که انگار یک شمع‌دان پایه بلند با شمع‌های روشن در دست دارد؛ شمع‌هایی که ممکن است با هر ورزش خاموش شود.

گفت: «بنویس ما برای خودمان کسی بودیم، وطنی داشتیم، آبرویی داشتیم. آره بنویس ما آرمان‌هایی داشتیم، سر پرشوری داشتیم. وگرنه این‌جور ناپود نمی‌شدیم.»

«تو نابود نشده‌ای حکمت، خیلی هم حالت بهتر از ماست.»

«شماها چی خیال کرده‌اید؟ ما اینجا مجبور بودیم بگوییم پاکستانی...»

احمد گفت: «خیلی خب ولش کن. ما که حرفی نداریم.»

«ولی من حرف دارم، می‌فهمی؟ شماها شرایط ما را درک نمی‌کنید.»

سال‌هایی که تو و این رفیق مرموزت در کشورهای کاپیتالیستی آبجوتان را

با پنیر و زیتون مدیترانه می‌خوردید؛ ما این‌جا مجبور بودیم...»

حکمت سیبل در رفت و آمد بود، رگ‌های شقیقه‌ها و گردنش زده بود

بیرون. سرخ شده بود و کف کنار لب و دهنش نشان می‌داد که حالش خراب

است، آن قدر که حاضر است خون به پا کند.

اما کی حالش خراب نیست؟ شش سال گفته‌ای پاکستانی، و حالا دنبال

تاوانش می‌گردی.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم به تخم، جرعه‌ای دیگر نوشیدم و سیگاری

آتش زدم.

زن حکمت یک زیرسیگاری تمیز برام آورد و یواشکی گفت: «وقتی

ودکا می‌خورد فشارش می‌رود بالا. به دل نگیرید، خودش آرام می‌شود.»

دلم می‌خواست پرنده‌ای باشم که بتوانم لای در حیا را با نوکم باز کنم،

بهرم روی خاک‌تپه‌ای که آسمش باغچه بود، کمی این طرف و آن طرف را

نگاه کنم، بعد بال بزنم و از آن فضای دل‌گرفته و تلخ خودم را در آسمان

سیاه رها کنم. بال بزنم و نزدیکی‌های خانه خودم فرود آیم، بروم توی

آپارتمانم، بخزم توی رختخواب، خیره تاریکی آسمان شوم و فکر کنم.

چقدر شب‌ها خوابیدن در رختخواب خودم دلپذیر بود. از بچگی دوست

دانستم توی رختخواب خودم بخوابم. نمی‌دانستم بعدها این خواسته کوچک

مثل آرزویی بزرگ مرا حسرت به دل خواهد کرد، و زمانی که به وصال

می‌رسم، دیگر هیچ آرزویی ندارم.

نمی‌دانستم.

بیست و سه

بی‌آن که دلیلش را بدانم گیج بودم و تقریباً تمام روز را خوابیدم. سر شب داشتم تلفنی با ژاله حرف می‌زدم که زنگ زدند. ژاله گله‌مند بود و دوست داشت هی از این در و آن در بگوید، لابه‌لای حرف‌هاش از همه چیز و همه کس بنالد و گاه نیشی هم به من بزند.

گفتم: «آره. خب همین است دیگر! زندگی در غربت دشوار است. آدم تنهاست، تنها می‌فهمی؟»

«یعنی چه که آدم تنهاست. چرا دیگران تنها نیستند؟ هر چه باشد دشمن همدیگر که نیستیم! همه از هم فرار می‌کنیم، مسخره نیست؟»

گفتم: «کی؟»

«همه. همه از هم فاصله داریم عباس! ما نسل بدبختی هستیم. دست‌مان به مقصر اصلی نمی‌رسد، از همدیگر انتقام می‌گیریم.»

«منظورت را نمی‌فهمم. یعنی من دارم از تو انتقام می‌گیرم؟»

«لامصّب یک خبری از خودت بده. این چه وضعیتی است؟ این‌جوری که نمی‌شود!»

همه حرف‌های یادم نیست، اما یکریز از دلتنگی‌هایم گفت، از این که حتا شب‌های تعطیل هم سعی نمی‌کنم سری به او بزنم، یا اقلأ تلفنی حالش را بپرسم. سخت گله‌مند بود. گفت: «هرچه باشد مدتی با هم زندگی کرده‌ایم!»

باز زنگ زدند و من سراسیمه شدم. گفتم: «شاید دکتر برنارد است که زنگ می‌زند. تو که می‌دانی وقت و بی‌وقت می‌آید سراغم.»
گفت: «آره! برای آقای دکتر برناردت وقت و بی‌وقت، همیشه وقت داری، اما برای من که دوستت دارم...» و گریه کرد.

زنگ سوم را که شنیدم گفتم: «بگذار حالا در را باز کنم، بعداً سر فرصت بهت تلفن می‌زنم.» گوشی را گذاشتم و بی‌آن که بپرسم کیست، کلید آیفون را زدم. در راهرو را باز کردم و منتظر ماندم. سوز تندی از راه پله بالا می‌خزید که بوی گچ تازه می‌داد.

روی نرده راه‌پله خم شدم ببینم کیست که این قدر سلانه سلانه می‌آید. سرد بود می‌بایستی چیزی تنم می‌کردم. یک توک پا برگشتم و حوله‌ام را از گل جالباسی‌کنندم و پوشیدم. فکر کردم اگر دکتر برنارد است چرا زنگ پایین را زده؟ او که کلید پایین را دارد. شاید اندریاس باشد، هان؟ شدیدأ کنجکاو بودم و از سرما می‌لرزیدم. حوله‌ام را چنگ زدم و از بالای نرده نگاه کردم.

یانوشکا بود. در پاگرد سوم داشت می‌چرخید. دلم ریخت. در یک آن متوجه شدم که همین لحظه را یک بار دیگر دیده‌ام؛ دقیقاً همین تصویر که یانوشکا داشته از پله‌ها بالا می‌آمده، بی‌آن که دستش به نرده باشد، اما هر چه فکر کردم یادم نیامد که بعد چه اتفاقی افتاده. آیا پیش از این زندگی، من در زندگی دیگری همه این لحظه‌ها را تجربه کرده‌ام؟ آیا قبلاً یانوشکا به این‌جا آمده و حالا آن صحنه برام تداعی شده؟

وقتی از پاگرد چهارم پیچید و مرا دید، در پله اول ماند و لبخند زد. دوباره دلم ریخت. دوباره احساس کردم این لحظه را نیز قبلاً دیده بوده‌ام. به

ذهنم فشار آوردم تا ببینم او کی به خانه من آمده است. چرا قبلاً تلفن نزده که مرا از آمدنش مطلع کند؟ بی حرکت و ساکت ماندم، و انگار همه چیز مثل قبل پیش می رفت.

آمد تو، با همان لبخند و حسی که همیشه در نگاهش بود. در را بستم و سر تا پاش را ورنانداز کردم. پالتو مشکی بلند، کیفی با بند بلند بر شانه، و دسته کلید پُری که بهش نمی آمد این همه کلید داشته باشد. خوشحال بودم و نمی دانستم چه باید بکنم.

کیفش را از سر شانه اش وا کردم و گذاشتم کنار میل. دگمه های پالتوش را باز کردم، و او خودش را رها کرد که پالتو از تنش جدا شود.

دسته کلیدش را از دستش درآوردم: «خوش آمدی.» و سیر نگاهش کردم. بلوز صورتی بی آستینی تنش بود که روی سینه اش نوشته شده بود بیست و پنج.

ساکت و با لبخندی عمیق کمی به صورتم نگاه کرد، کمی به حوله ای که تنم بود. بعد با چشم هاش دور اتاق را چرخ زد، روی عکس مادرم ماند، جلوتر رفت، و دوباره به من لبخند زد.

«مامانم است.»

پلک زد، یعنی که می دانم. دست چپش را گرفتم و انگشتری سبز بدلی اش را بوسیدم. دستم را بالا آورد و نگاه کرد: «برانون کرم گرفتم.» و به کیفش اشاره کرد.

من او را به آن طرف میز شیشه ای بردم و گفتم: «بنشین.» ننشست. به بقیه تابلوهای بر دیوار نگاه کرد، راه افتاد، کمی دور و بر کامپیوترم چرخید، به عکس های چسبیده بر دیوار نگاه کرد، برگشت و به آشپزخانه سرک کشید. گفتم: «دنبال چیزی می گردی؟» یکباره مثل برق گرفته ها خشکش زد: «نه. نه. معذرت می خواهم!» و رفت در جایی که نشانش داده بودم نشست.

من هم کنارش نشستم. گفتم: «منظورم این نبود که این جور بیایی مثل غریبه‌ها بنشینم. فکر کردم چیزی لازم داری. راستش... دست و پام را گم کردم.»

«چرا؟»

«فکر نمی‌کردم سرزده بیایی پیش من؟»

«کار بدی کردم؟»

یکباره یاد پری افتادم؛ یاد معصومیت و شیطنت توآمانش. همه رفتارش به دلم می‌نشست. گفتم: «بیا برویم با هم چای درست کنیم، یا... چی می‌نوشی؟»

«آب.»

دستش را گرفتم و بلندش کردم. باز لبخند برگشت به صورتش و همراه آمد. برایش آب ریختم و به گوشواره‌هاش دقت کردم. اولین بار بود که گوشواره به گوش کرده بود. بعد آمدیم توی اتاق، و او همان طور هاج و واج به تابلوها و عکس‌ها و وسایل خانها نگاه می‌کرد. به هر چیز جوری دقیق می‌شد که انگار برای اولین بار می‌بیند، و من مطمئن شدم که یانوشکا اولین بار است به خانها می‌آید.

ناآرام بودم. پاکت سیگارم را به طرفش گرفتم، یکی برداشت. برایش فندک زدم، و او یا نوک انگشت چند بار به پشت دستم زد، و وقتی دود را بیرون می‌داد، چانه و زیر گردنش کشیده‌تر از همیشه جلوه کرد. به خود جرئت دادم که بناگوشش را ببوسم، و او چشم‌هاش را بست و گذاشت که باز ببوسم.

بازوهاش را از دو طرف گرفته بودم، و بناگوش و زیر گلویش را می‌بوسیدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، و چه زمانی بر ما گذشت. زمانی به خود آمدم که لیوان از دستش افتاده بود و خرده شیشه پخش شده بود کف اتاق. فکر کردم از خوابی طولانی بلند شده‌ام و او ساعت‌هاست که چمباتمه

زده و دارد خرده‌های بلور را با نوک انگشت‌هاش برمی‌دارد و در کف دست دیگر می‌گذارد. کنارش زانو زدم: «یانوشکا! چه کار می‌کنی؟»

نگاهی بهم انداخت که دلم ریخت. بدجوری خوشگل شده بود. تند دوربینم را آوردم و چند تا عکس گرفتم؛ از خرده‌های بلور، از پاهای بی‌جوراب یانوشکا، از خیسی زمین. و بعد به آشپزخانه رفتم، جارو و خاک‌انداز آوردم و شروع کردم به جارو کردن خرده‌شیشه‌ها. یانوشکا گفت: «خون!»

جا خوردم و به طرفش برگشتم. خرده شیشه‌ها را از کف دستش ریختم توی خاک‌انداز و بعد به دست‌هاش نگاه کردم.

گفت: «خون!» و با انگشت به لکه‌های خون روی پارکت چوبی اشاره کرد.

گفتم: «همین جا بنشین، تکان نخور.» و رفتم که جارو برقی را بیاورم.

گفت: «تکان نخور.»

خشکم زد به پشت سر نگاه کردم، لکه‌های خون روی پارکت دنبالم آمده بود. روی صندلی دم اتاق خواب نشستم و پای چپم را بلند کردم؛ جای بریدگی را نمی‌دیدم، اما خون قطره قطره می‌چکید.

باز هم چند تا عکس گرفتم. عکسی از یانوشکا و چند قطره خون، یانوشکا به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کرد، کنار میز کامپیوتر، از جعبه دستمال کاغذی چند برگ می‌کشید، به طرفم می‌آمد، و من همین‌جور عکس می‌گرفتم.

جلوم زانو زد، دستمال‌ها را روی بریدگی گذاشت: «ببند و چسب داری؟»

«آره.» و از موهایش عکس گرفتم. گندم‌زار طلایی.

وقتی نیم‌خیز شدم، پرسید: «کجاست؟»

«توی کشتو دومی آشپزخانه.»

رفت آورد، جلو پاهام زانو زد، و شروع کرد به بانسمان زخم. به صورتم با

اخم نگاه کرد: «درد داری؟»

«نه.»

زخم را با آرامش و دقت بست، دور پا باند پیچید و چسب زد. بعد با دو دست ساق پام را نوازش کرد و زانوی چپم را بوسید. گفت: «چرا می‌روی سفر؟»

دل‌م لرزید. گفتم: «گیر افتاده‌ام یانوشکا. اگر می‌توانی کاری کن که سفرم به‌هم بخورد.»

«چه جوری؟»

«تمی دانم، بهش فکر کن.»

«گره این کار به دست خودت باز می‌شود.»

«چه جوری؟»

«تمی دانم بهش فکر کن.»

«اگر همان اول بهش جواب رد می‌دادم حالا این‌جور نمی‌شد.»

یانوشکا صورتش را می‌کشید به زانوهایم و گرما را می‌ریخت به تنم. گفت: «هر کاری حاضریم بکنم که نروی سفر.» و...

دست بردم توی موهایش و با نوک انگشت‌هایم گردن و صورتش را نوازش کردم: «با من زندگی کن.»

لبخند زد و باز سر گذاشت روی زانوهایم و دست‌هایم حلقه شد دور تنم. با هر بوس کوچولویی که به کف دستم می‌زد، احساس می‌کردم یک ستاره روشن می‌شود.

در نور کم‌رنگ خانه شبیه زنی بود در تابلویی مینیاتوری که انحنای شانهایش در بغلم فرو رفته بود. احساس خدا را داشتم که زنی از تابلوهای نقاشی رنوار به گردنش آویخته، مینیاتوری و کشیده، جایی برای خود یافته که آرام بگیرد، و با بوس‌های کوچولو چراغ ستاره‌ها را روشن کند. چشم‌هایم را بستم و انگشت‌های دست راستم را در گردن و موهایم دواندم. گفتم: «یانوشکا!!»

صورتش را به کف دستم مالید و خودش را رها کرد. بعد دوباره ستاره‌ها روشن می‌شدند و آسمان صاف می‌شد، گرمایی تند از دل زمین می‌جوشید و به آسمان می‌خاست. دست به زیر بغلش انداختم که بلندش کنم، نمی‌آمد، از صندلی پایین خزیدم و رفتم توی بغلش. گفت: «داری می‌روی سفر؟»

دلم لرزید. صورتم را بردم توی گردنش و نفس کشیدم. تسلیم و نرم توی بغلم رها شده بود. یک لحظه چشم‌هایش خندید و لب‌هایش تکان خورد. کمی فاصله گرفتم که سیر نگاهش کنم. گفت: «یا کاموس.»

«یعنی چی؟»

«یعنی این که چشم‌های زن از شدت لذت پر از پولک شود.»

تلفن زنگ می‌زد. بی‌وقفه زنگ می‌زد. باز ذهنم مشوش شده بود. نمی‌دانستم ژاله است یا دکتر برنارد، و یا آندریاس؟ شاید هم مامان بود یا کسی دیگر. بی‌وقفه زنگ می‌زد.

آرام از بغل یانوشکا درآمدم، دست دراز کردم به طرف تلفن، گوشی را برداشتم. حکمت سیبل بود: «الو، عباس!»

«جانم.»

«چی را جانم؟ پس چرا نمی‌آیی؟»

«کجا؟»

«موبی دیگ.»

«موبی دیگ کجاست؟» و حیران مانده بودم. چرا نمی‌گذاشت بخوابم؟

«مگر قرار نبود بیایی؟»

«هن؟»

«آره، مگر تعطیل نیستی؟»

«نه.»

«چرا تعطیل نیستی؟ نیم ساعت پیش هم چند بار تلفن زدم گوشی را

برنداشتی. برات پیغام گذاشتم.»

«آخ! من خواب بودم.»

«سر شب چه وقت خوابیدن است، عباس؟ ساعت هنوز هفت هم نشده.»

«آره، من باید شام بخورم بروم سر کار.» بهش دروغ گفتم که باز بخوابم

بلکه بقیه خوابم را ببینم.

«چه کار می کردی؟»

«داشتم خواب می دیدم.»

«خواب چی می دیدی؟»

آخ چه جوابی بدهم که عجالتاً دست از سرم بردارد. مدتی بود که واژه‌های برای «عشق افلاطونی» یافته بودم؛ «تفرت افلاطونی». مثل یک شکلات آغشته به ویروس پیچیده در زوررقی با رنگ‌های باسمه‌ای. اگر می فهمید که تعطیل پاشنه خانها را می کند، و دیگر اختیارم دست خودم نبود.

همیشه همین طور بود؛ سلام‌های گرم، روبوسی‌های آتشین، نگاه‌های معنی‌دار، کتجکاوای‌های عمیق از خصوصی‌ترین مسائل آدم، و لبخندی که معمولاً ماسک‌ها می‌زنند. اما پوچی ناشی از حسادت در عمق چشم‌ها و چروک چهره‌ها خوانده می‌شد؛ همان پوچی نفرت‌انگیزی که در تاریکی با چند ضربه کارد در شکم حریف، کمی فروکش می‌کند.

همیشه همین طور بود؟ نمی‌دانم. گاهی هم بچه می‌شد و بی‌مقدمه شروع می‌کرد به تعریف کردن این که نزدیک عید نوروز توی چمن پارک‌های برلین پر می‌شود از گل زنگوله سنگ، یعنی گل زعفران. به حدی که آدم دلش نمی‌آید روی چمن پا بگذارد. با این گل‌ها آدم می‌فهمد که بهار آمده و امروز و فردا نوروز است.

«اوایل که تازه آمده بودیم برلین شرقی، با زنم و بچه‌هام می‌رفتیم توی پارک چه زعفرانی جمع می‌کردیم! اما نمی‌گذاشتم آنها بو ببرند که زنگوله سنگ همین زعفران خودمان است... می‌رفتیم جمع می‌کردیم... یا پلو می‌خوردیم. به یاد زعفران پلو ایران، اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد، زنم

خیال می‌کرد به خاطر فقرا و کارگرها منقلب شده‌ام. یا... چه روزهایی داشتیم
عباس!»

لحظاتی در سکوت گذشت. حکمت سبیل گفت: «کجایی؟ داشتی خواب
چی می‌دید؟»

چه جوری از سرم بازش کنم؟ چی بیافم که مدتی رهام کند؟ گفتم:
«خواب می‌دیدم من و تو تصادف کرده بودیم و داشتند جسد ما را با
آبولانس می‌بردند.»
«کجا؟»

«توی یک جاده کویری، با یک نفتکش تصادف کرده بودیم و...» و بعد
سکوت کردم.

«من و تو؟»

«...»

«فقط من و تو؟»

«آره. فقط من و تو.»

هراسان گفت: «نمی‌دانم چرا یکبارہ دلم برای احمد بن بن به شور افتاد،
عباس! ازش خبر داری؟»

«گزارش‌هاش را توی اینترنت می‌خوانم. همین دیروز...»

«خوش به حالت! ما که اینترنت نداریم.»

تمام خشمم را یک‌جا بالا آوردم: «بابا، قرن بیستم پارسال تمام شد. پس

تو کی می‌خواهی تکان بخوری؟»

لحنش عوض شد. لحظاتی در سکوت، لحظاتی با تته‌پته، چیزهایی

می‌گفت که خودش هم نمی‌فهمید: «تا حالا موقع فرار از یک بلندی

افتاده‌ای؟ این احمد لاس مست مسیح...»

گفتم: «حالا چی شد که دلت برای احمد بن بن به شور افتاد؟ فقط من و

تو با یک نفتکش تصادف کرده بودیم؟»

«باور کن نمی‌دانم. با بر و بچه‌ها توی کافه بودیم، گفتم یک خرده سر به سرت بگذارم بلکه بیایی آبجویی بزنی.»
«من؟ با این خوابی که دیده‌ام دو سه روزی باید بخوابم تا بشوم آدم معمولی.»

«خیلی دلم برات تنگ شده. باور کن اگر ماشین داشتم همین الان می‌آمدم دنبالت. حالا هم دارم با موبایل یک دوست بهت زنگ می‌زنم، خرجش زیاد می‌شود اما این را هم بهت بگویم؛ تو یک جورهایی افتاده‌ای به شوربختی، عباس!»

بیست و چهار

به شوربختی افتاده بودم؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که تمام آن چند روز را با ترس و دل‌تنگی و کابوس گذراندم. یکی دوبار به یانوشکا تلفن کردم، چند بازی به آندریاس، یک بار هم زنگ زدم و به مامان گفتم دارم می‌روم برف و یخبندان قطب شمال را هم ببینم. خوشحال نبود. گفت: «قطب شمال؟ اگر می‌توانی نرو عباس!»

ته دلم هری ریخت: «اصلاً نمی‌خواهم بروم، ولی مجبورم.»
«چرا؟»

«چه می‌دانم، گیر افتاده‌ام.»

«خب، چرا می‌روی؟»

«همی‌دانم مامان، رئیس‌م از من خواسته.»

«با چی؟»

«با ماشین، با سگ و سورتمه، با رئیس‌م...»

«هن که سر در نمی‌آورم. کاش نروی.»

پرده آن پنجره را می کشیدم، و تا یاد سفر می افتادم دلم می ریخت، بنضم تند می زد، و می خوابیدم. اما در دنیای تداعی ها گم می شدم. از رؤیایی به کابوسی می غلتیدم، و از کابوسی به کابوس دیگر! هیچ چیز نمی توانست بیدارم کند. پدرم می گفت: «دنیا شده قهوه خانه ماله کش ها.» و قصه مردم جابلقا و جابلسا را تعریف می کرد. مردمی که برکت از میان شان برنخواستند بود، غرق نعمت از این طرف می کاشتند و از آن طرف درو می کردند.

از صدای بوق ماشینی می غلتیدم به صدای پارس سگ ها، از اداره پلیس اورائین بورگ آلمان در می آمدم در مرز ایران به سوی پاکستان راه می افتادم، و سگ ها در آن تاریکی بدرقه ام می کردند.

نمی دانستم که وقتی هراسم پایان می یابد، کابوس شروع می شود. هیچ تصویری از آن طرف مرز نداشتیم، چیزی از پاکستان نمی دانستم. شاید لازم بوده سر راه تهران به برلین، پاکستان را ببینم، که دیدم.

پاکستان، اتوبوسی بود که وقتی از کنارش رد می شدیم عده ای ما را به زور سوارش می کردند و در روستایی دیگر می گفتند پیاده شویم. نمی دانستیم کجاییم. و چرا آنجاییم. اصلاً نفهمیدم چطور به کراچی رسیدیم. طول مسیر مثل تقدیر از سوی کسانی که در رکاب اتوبوس ایستاده بودند تعیین شده بود، و ما فقط عرض آن را طی می کردیم.

فرشاد مدام گریه می کرد. دنبال راهی بود که برگردد. می گفت: «باید این از جهنم کنیف فرار کنم. دلم برای جبهه تنگ شده.»

مردی سیه چرده را به یاد می آورم که در رکاب اتوبوس ایستاده بود و با انگشت ما را نشان می داد و بی وقفه عربده می کشید: «سه در، سه در، سه در.» گفتیم: «فرار کن فرشاد.» اما دیر شده بود. آدم هایی از پشت سر بغل مان زدند و ما را گذاشتند توی اتوبوس. و آن جا زنی جذامی دستش را هی از زیر چادرش در می آورد و التماس می کرد. جذام بخش هایی از صورت و دستش را پوسانده بود در کراچی!

کراچی یعنی خیابان سهدر. وقتی از اتوبوس پیاده شدم خیال کردم همین حالا جنگ بوده و تمام شده و خون تمام خیابان را گرفته. بعد فهمیدم که هر کس چیزی گوشه لپش گذاشته و دم به ساعت یک تف قرمز می‌اندازد. خیابان پر از تف قرمز بود.

پاکستانی‌ها بدون بان و بدون تف قرمز دیگر پاکستانی نبودند. به هر کس نگاه می‌کردی داشت چیزی را مک می‌زد و تف می‌انداخت.

کراچی یعنی خیابان سهدر. و خیابان سهدر یعنی اصناف جورواجور؛ یک جا می‌دیدید عده‌ای روی چهارپایه ردیف در پیاده‌رو نشسته‌اند، چوب نازکی در دست دارند که بر دو سرش پنبه‌ای به رنگ زرد تیره چسبیده است. و آن‌ها با چوب بازی می‌کردند، آن را در دست می‌چرخاندند تا رهگذری روی چهارپایه مقابل‌شان بنشیند و سرش را بیندازد پایین. دو سر چوب را در دو گوش او می‌چرخانند، گوشش را تمیز می‌کردند و پولی می‌گرفتند بعد تف قرمز بزرگی می‌انداختند، روپرو.

در یک راسته می‌دیدید عده‌ای سلمانی منتظر یک سر بیکارند برای تراشیدن، و دور و برشان پر است از مو. جایی دیگر دوچرخه‌سازها بودند که نان هم می‌بختند، و عده‌ای داشتند از کنار تتور نان می‌خریدند. و باز راسته‌ای دیگر آغاز می‌شد؛ مرغ‌فروش‌ها. در چشم به‌هم زدن مرغی از قفس درمی‌آمد، سرش جدا می‌شد. پوست مرغ را غلفتی می‌کنند و پرت می‌کردند گوشه پیاده‌رو، و یک لاشه سرخ در دستان مشتری قرار می‌گرفت. بوی عفونت از در و دیوار بالا می‌رفت، و باز می‌بایستی می‌رفتی. می‌رفتی و می‌رفتی، می‌رسیدی به راسته ناخن‌گیرها. بعضی‌شان با قیچی ناخن می‌گرفتند، و آن‌ها که مجهزتر بودند در بساط‌شان همه چیز داشتند؛ ناخن‌گیر، قیچی، سوهان.

خانه‌های اشرافی هم بود که چند نوکر داشتند، و هر نوکر به کاری سرگرم بود یکی باغبانی می‌کرد، یکی مسئول باز و بسته کردن در خانه بود،

دیگری خرید می‌کرد، و شب‌ها در آن خیابان دراز، نمی‌دانم چند کیلومتر همه این نوکرها دراز به دراز می‌خوابیدند و دستارشان را می‌کشیدند روی صورت‌شان. عده‌ای هم این‌جا و آن‌جا زیر درختی مشغول شاشیدن بودند. نمی‌دانم. از پاکستان و کراچی این چیزهاش یادمانده. چیز دیگری برای من وجود نداشت. همین‌ها بود. همه‌اش بدبختی و مریضی و کثافت بود اما می‌دانستم که دیگر تحت تعقیب نیستم. دیگر سایه‌ای دنبالم نبود. فقط می‌ترسیدم. هنوز می‌ترسیدم. از پنجره می‌ترسیدم، از صدای زنگ، از خیابان، موتورسیکلت، پلیس. بر پدرش لعنت چرا این ترس حالا پس از سال‌ها دوباره به جانم افتاده بود؟ چرا مدام پری را بعد از هجده سال خواب می‌دیدم؟ چرا مدام داشت لباس‌ها را اتو می‌زد، یا چمدان سفرم را آماده می‌کرد؟ من این تصویرها را کی دیده بودم؟

یک شب چمدان به دست جلو در ایستاده بود، و من داشتم بند کفش‌ها را می‌بستم. از ساق پاهایش شروع کردم و رفتم بالا؛ دامن کوتاه تنش بود، با بلوز بی‌آستینی که روی سینه‌اش نوشته شده بود بیست و پنج. دلم نمی‌آمد از خانه خارج شوم. می‌خواستم برای ابد در آن وضعیت بمانیم؛ در حالی که یک دستش به در خانه است با نوک کفش ضرباهنگی را تکرار کند، و من همین جور نگاهش کنم. فکر کردم زندگی ما همین‌جور بوده که حالا هست، پری هم همیشه بوده. پس چرا تا به حال فکر می‌کردم پری پیشم نبوده؟

گفتم: «یک دقیقه صبر می‌کنی؟»

«برای چی؟»

«چندتا عکس بگیرم.» و دلم می‌خواست برای ابد نگاهش دارم؛ همان‌جور چمدان به دست، لبخندزنان و زیبا.

دوربین را آوردم، چند تا عکس گرفتم، نور فلاش چشم‌هاش را زد، دست چپش را بالا برد، و باز خندید. دوربین را به جارختی آویختم، بند کفشم را بستم و گفتم: «برویم؟»

در آن لحظه باز به این خیال افتادم که او نمرده است. گفتم شاید او را نکشته‌اند تا در زندان پیر شود. چون یک ماه بعد از دستگیر شدنش به خانواده‌اش خبر دادند اعدام شده. خاک‌تپه‌ای هم در لعنت‌آباد نشان‌شان دادند و گفتند این است. ماما هم آن روز رفته بود. من فراری بودم.

پری در را باز کرد: «برویم.»

کجا می‌رفتیم؟ چرا بایستی می‌رفتیم؟ اصلاً دلم نمی‌خواست. با هراس و اکراه همراه پری از آپارتمان بیرون رفتم. در پاگرد جلو آپارتمان وقتی بر پله‌ها پا می‌گذاشتم فکر کردم آیا راست است که اگر آدم در خواب همراه یک مرده بزود، می‌میرد؟

تلاش کردم که در رؤیایم دستکاری کنم. نوک پای چپم را گذاشتم پشت پای راستم و با سر از پله‌ها پایین غلتیدم. پری جیغ زد، و من از خواب پریدم.

از تخت‌خواب افتاده بودم و قلبم پرپر می‌زد.

به درگاه خانه نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. شیر دستشویی چک‌چک می‌کرد، و خانه تاریک بود. به دستشویی رفتم، صورتم را شستم و در آینه به خودم نگاه کردم.

چقدر از قیافه‌ام خسته بودم! چقدر از خودم دور شده بودم! چرا نتوانسته بودم به دکتر برنارد بگویم نه، نمی‌آیم، یک نه جانانه. از همان‌هایی که آلمانی‌ها به راحتی خرج می‌کنند و به ریش ما می‌خندند.

بعد به خودم نهیب زدم: سخت بگیر. یک سفر می‌خواهی بروی، مگر نوبرش را آورده‌ای؟ میلیون‌ها نفر هر ساله در راهند از جایی به جایی، از شمال به جنوب، از غرب به شرق، و همین‌جور مثل مور و ملخ جابجا می‌شوند. چه ت شده؟ مگر هر شب جاده صد و نه را نمی‌گیری که به آن خراب‌شده برسی؟ فرض کن یک بار ادامه‌اش داده‌ای. شاید چیزهای دیگری در راه ببینی! اما کجا؟ چه جوری؟

بیست و پنج

با ته‌مانده‌ی خاطره‌های تلخ که آخرین غروب آفتاب ایران را در مرز ایران و پاکستان تماشا کرده بودم، به اتاق برگشتم و خیره‌ی در و دیوار شدم؛ شیشه‌های خالی آب، تختخوابم، عکس پری بی‌تاب بودم. گمشده داشتیم، هر جا می‌رفتم چیزی جا می‌گذاشتم، می‌رفتم آشپزخانه که یک لقمه نان و پنیر بخورم، شیشه‌ای آب در دست برمی‌گشتم. می‌رفتم دستشویی که مسواک بزنم، صورتم را می‌شستم و نمی‌دانستم چرا نصفه شبی می‌شورم. کاش دکتر برنارد زنگ بزند و بگوید که پاش شکسته، و نشده. نشده است دیگر، عباس! به جاش می‌رویم هاوانا.

مدام یاد شعری می‌افتادم که نمی‌دانستم شاعرش کیست. کجا خوانده بودمش؟ چرا آن کتاب را ندارم؟ کتاب می‌خواندم و می‌بخشیدم. همیشه کوچک بودن آپارتمانم باعث می‌شد که کتاب نگه ندارم. دلم هم نمی‌آمد کتاب‌هام را در زیرزمین توی کارتن‌ها بچپانم و وقتی نم کشید بریزم دور. می‌خواندم و می‌بخشیدم.

و حالا این شعر مثل چراغ در سرم روشن و خاموش می‌شد: «همیشه
واژه سفر، زخواب می‌پراندَم، مسافر قشنگ من، سفیر ناگهان شده!» قبل و
بعدش یادم نمی‌آمد. مال کی بود؟ برای من سروده بود. وصف حال من بود.
مثل محکوم به سرطانی که باید دست از همه چیز بشورد و دل بکند، کم
خرید می‌کردم، می‌ترسیدم در یخچالم بماند و بگنجد. پنجره‌ام را باز
نمی‌کردم، می‌ترسیدم موقع رفتن یادم برود بیندمش. هرچه را که فکر
می‌کردم لازم دارم وسط اتاق تلمبار کرده بودم. ضبط صوت، بیست سی جلد
کتاب، دو پتو و متکای مخصوص خودم که جز آن نمی‌توانستم سرم را بر هر
متکایی بگذارم، به‌خصوص متکاهای آلمانی که تا آدم سرش را می‌گذارد،
فرو می‌رود.

دوربین عکاسی سر جاش نبود. کجا گذاشته بودم؟ همه خانه را دنبالش
گشتم و در جارختی راهرو پیداش کردم. و دیگر چی لازم داشتیم؟ نوارها و
سی‌دی‌ها، آلبوم‌های عکس، چند دفترچه سفید، تعدادی قلم و خودکار،
ساعت روی طاقچه، و بعد لباس‌ها. چهار تا شلوار، چهار تا پلور گرم،
لباس‌های زیر، از هر کدام شش تا، جوراب‌ها، حوله، دو تا ملافه. آخر چه
جوری در ملافه غریب دیگران بخوابیم؟

داشت یک کامیون اثاث می‌شد و من نمی‌دانستم با آن‌ها چه کنم. ضبط
صوت و ساعت را برداشتم و روی طاقچه گذاشتم، نوارها و سی‌دی‌ها را به
سرچایشان برگرداندم، از بین کتاب‌ها دو تا را انتخاب کردم، و یک دفترچه
جلد مشکی برای یادداشت سفر، یک مداد، یک خودکار. لباس‌ها را کم کردم.
دو تا شلوار کافی است، پتوها را توی کمد گذاشتم. برنارد گفته بود که شب‌ها
در کیسه‌خواب می‌خوابیم.

روزها سرم به همین کارها گرم بود. وسایلم را کم و زیاد می‌کردم، و
منتظر بودم تا روز ششم ژانویه در خانه را قفل کنم و به سوی ناشناخته‌ها راه
ببفتم.

همین جور که کنار وسایل نشسته بودم، یکباره چشمم افتاد به جعبه کادو شده‌ای که روبان زردی دورش پیچیده شده بود. بی‌حوصله جعبه را از زیر میز کنار مبل برداشتم و باز کردم؛ یک کارت پستال از طرف همه همکارانم بود که در صفحه سمت چپ همه امضا کرده بودند، یک سیب بلوری که از هر طرف در نور می‌چرخاندی رنگ سیب تغییر می‌کرد، سبز، سرخ، سبز و سرخ، و بقیه رنگ‌ها.

جعبه کوچکی هم لای پوشال‌های کاغذی بود که می‌دانستم مال یانوشکاست. بازش کردم. یک خودنویس مشکی و سبز بود با کارت‌ای از چهره زنی که جلو آینه مشغول پاک کردن آرایش است، تک‌رنگ و قوی.

یانوشکا پشت کارت نوشته بود: «عباس عزیزم، تولدت مبارک. در لحظاتی دارم این کارت را برایت می‌نویسم که مامانم خوابیده، و من با کربهام در آشپزخانه نشسته‌ام. کتاب می‌خوانم و بهت فکر می‌کنم.

روزها و شب‌ها و لحظه‌های قشنگی را با "تو" طی کرده‌ام. وقتی با هم حرف می‌زیم دلم نمی‌خواهد عقربه‌ها بچرخند، چون گفتگوی تو با من فرق دارد با تمام حرف‌هایی که دیگران می‌زنند اما حیف که زمان کوتاه است. وقتی از راه می‌رسی تا وقتی من به خانه بر می‌گردم، چه حیف! مثل یک پلک زدن تمام می‌شود. در راه همیشه به حرف‌هامان فکر می‌کنم.

خیلی دلم می‌خواهد در مراسم تولد تو حضور داشته باشم، ولی نمی‌دانم، آیا می‌شود؟ اگر خواستی می‌آیم، وگرنه، پیش از این که به سفر ناخواسته‌ات بروی، سعی می‌کنم یک بار به برلین بیایم و تو را ببینم.

زمستان لعتی همیشه بین ما فاصله می‌اندازد، و حالا اعتراف می‌کنم که دو سال است از زمستان‌ها نفرت دارم. من که عاشق برف بودم بدخاطر دوری از تو زمستان‌ها را دوست ندارم. هر شب سعی می‌کنم با لبخند و شادی به تو بگویم که مهمان نداریم، بگویم مهمان نداریم که تو در برلین بمانی و من بدون دیدنت به خانه بروم، ولی... بگذریم.

من چشم‌های مهربان تو را می‌بوسم، گوش‌هایت را می‌بوسم، دست‌هایت، همان دست‌هایی که چیزهای به آن قشنگی می‌نویسند، و لب‌هایت را می‌بوسم. دوستت دارم.

— یانوشکای تو. —

روزها سرم به کم و زیاد کردن وسایل سفرم گرم بود. خودم را به تقدیر سپردم و منتظر شب آخر بودم که چمدانم را ببندم و راه بیفتم. اما من که چمدان نداشتم.

بیست و شش

یانوشکا گفت: «هیا همین حالا برویم یک چمدان برات بخریم.»

«توی این برف؟»

«آره. توی همین برف.»

دلیم نمی‌خواست در آن چند روز آخر، حتا لحظه‌ای از آپارتمانم بیرون باشم. گاه اگر نانی، آبجویی، چیزی می‌خواستم می‌دویدم توی فروشگاه، سریع خرید می‌کردم و برمی‌گشتم: «هیا یانوشکا، ببین چی برات گرفته‌ام.»
دمپایی روفرشی عروسکی بود. گرفت توی بغلش و سرش را کج کرد:
«برای من؟»

دستم را گذاشت روی لب‌هاش. و باز آن بوس‌های کوچولو. از پنجره نگاه کردم، برف هنوز می‌بارید و هوا به تاریکی می‌رفت. دلیم می‌خواست همین‌چو که سرانگشت‌ها و کف دستم را می‌بوسد، جلوه‌ستاره‌ها را ببینم.
بعد دمپایی‌ها را پوشید و راه افتاد. وقتی راه می‌رفت انگار دو موش خاکستری کف اتاق دنبال هم می‌کردند و از کنار هم می‌گذشتند.
گفتم: «توی این برف! من چتر ندارم که!»

پالتو بلندش را پوشیده بود و دم در انتظار می‌کشید. دست کرد توی کیفش و پتو سبزی از آن درآورد: «بیا زیر پتو من.»
 احساس گرمایی توی تنم دوید که یاد مامان افتادم، و بعد که راه افتادیم یاد مامان هنوز در ذهنم بود با همدیگر برف روی ماشین را پاک کردیم و وقتی توی ماشین نشستیم یانوشکا گفت: «عباس..» و ساکت شد.
 دوباره آن تشویش آمد سراغم. لابد می‌خواهد چیز مهمی بگوید، اما نمی‌دانستم چی. آیا باز حادثهٔ بدی رخ داده یا خبر تازه‌ای شنیده؟ آیا باز پلیس سراغم را گرفته؟ آیا اتاقم را گشته‌اند و چیز جدیدی کشف کرده‌اند؟ و آیا بلایی سرم آمده که خودم خبر ندارم؟
 ساکت بود داشت به روبروش نگاه می‌کرد. به دانه‌های برف یا انتهای خیابان.

روشن کردم و راه افتادم. گفتم: «چیزی می‌خواستی بگویی؟»

«اجازه می‌دهی...؟» و باز ساکت شد

زدم روی ترمز: «چی؟»

«امشب شام دعوتت کنم؟»

نفس راحتی کشیدم: «تو مهمان منی یانوشکا.»

«آره. ولی دلم می‌خواهد مرا ببری به یک رستوران ایرانی، با موزیک ایرانی. من که برلین را بلد نیستم، مرا ببر جایی که بشود روبروی تو بنشینم و نگاهت کنم. من که همیشه تو را نمی‌بینم، دلم می‌خواهد باهات حرف بزنم. حالا کمی هیجان دارم. من... من...» و اشک‌هاش راه افتاد.
 دو سه خیابان را گذشتیم و او ساکت فقط به برف یا ماشین‌های جلویی نگاه کرد

گفتم: «دلت می‌خواهد ایران را ببینی؟»

گفت: «راستش... من...» و باز ساکت شد.

«چی؟»

از چند خیابان گذشتیم و او همین‌جور بی‌حرف به جلو نگاه کرد. یکی دوبار دستش را گذاشت روی زانوی راستم و دنبال دستم گشت. سرگشته بود، بی‌قرار بود، دل تو دلش نبود. گفت: «امیدوارم چیزی را خراب نکرده باشم. باور کن نمی‌خواهم زندگی خصوصی و یا تنهاییات را بهم بریزم. هر وقت بخواهی آرام از زندگیات می‌روم بیرون. گرچه نمی‌دانم بعدش چه بلایی سرم می‌آید»

آن شب یک چمدان مشکی خریدیم و یانوشکا یک ادوکلن با بویی نزدیک به شبدر برام گرفت. شام را در رستوران ایرانی آمبرد خوردیم و من می‌خواستم یانوشکا چلوکباب را بشناسد. بعد در خیابان پربرف و خلوت آخر شب دنبال هم کردیم و با گلوله‌های برفی افتادیم به جان یکدیگر. او یکی می‌زد، و وقتی دنبالش می‌گردم تکیه می‌داد به دیوار، تسلیم می‌شد و می‌خندید با چهره‌ای پر از خنده و خواهش. من نمی‌زدم، گلوله برفی را بالا می‌بردم و آرام می‌گذاختم روی بینی‌اش.

گفت: «دوستت دارم.»

در راه گفت: «گی فکرش را می‌کرد به این روز بیفتم؟ وقتی شب‌ها وارد هتل می‌شوی دلم آرام می‌گیرد. همیشه سعی می‌کنم کارم را طول بدهم که تا آخرین لحظه ممکن...»

وقتی رسیدیم، از صندلی عقب شیشه‌های شراب را برداشتم، و او چمدان به دست، به طرف خانه راه افتادیم.

«شاید مرگ کریشن باوثر باعث شد که بیش‌تر بشناسمت و بیش‌تر بهت نزدیک شوم.»

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم، در طبقه دوم از دفتر وکالت برادر دکتر برنارد صدای پا شنیدیم، صدای کفش بر سنگفرش. یانوشکا خودش را چسباند به دیوار و نفسش را در سینه حبس کرد بعد نوک پنجه از پله‌ها بالا دوید، از پاگرد سوم پیچید و بالا رفته کمی به در بسته نگاه کردم که ناگاه باز شد و

دکتر برنارد بیرون آمد: «آه! خوب شد تو را دیدم عباس.» موهای سرش سیخ سیخ شده بود و عصبی به نظر می‌آمد. نگاهی سرسری به شیشه‌های شراب انداخت: «مهمان داری؟»

به تنه پته افتادم: «نه، نه. یعنی قرار است داشته باشم.»

«از ایران؟»

«آندریاس آوه ناریوس.»

حرفم را برید: «خیلی خب من باید شبانه برگردم.»

«همی‌آی یک چای یا...؟»

«نه عباس. من خیلی گرفتارم.» از پله‌ها سرازیر شد و ناگهان ایستاد:

«صبح یکشنبه ساعت هفت آماده باش، لطفاً.»

و لطفاً را با تأکید گفت. دنبال یک بهانه بودم. گفتم: «برنارد، می‌شود با

کس دیگری بروی؟»

یکباره داد کشید: «تو مرا عصبانی می‌کنی، عباس!»

ساکت شدم و از پله‌ها بالا رفتم. برنارد برگشت و دنبال آمد خدای من!

اگر بیاید بالا و یانوشکا را آن‌جا ببیند چه افتضاحی می‌شود!

پشت سرم با صدایی بسیار آرام می‌گفت: «تو مرا عصبانی می‌کنی!» و

بالا می‌آمد: «همی‌فهمی عباس؟» و باز می‌آمد.

ایستادم.

ایستاد. قلبم داشت منفجر می‌شد.

یاد افسانه‌ای افتادم که مامان در سال‌های کودکی هر شب برام می‌گفت،

افسانه چشم بده آب بخور. خودم را نجات دادم: «اوکی برنارد یکشنبه

ساعت هفت صبح آماده‌ام.»

با صدای خفه و با تأکید گفت: «خیلی خب عباس!» و از پله‌ای که

ایستاده بود یکی پایین‌تر رفت و کمی آرام‌تر گفت: «شاید هم قبل از یکشنبه

سری بهت زدم بینم چی کم داری.»

نفهمیدم چهجوری از پله‌ها بالا رفتم، چهجوری با آن پنجه‌های از سرما چنگ‌شده در آپارتمانم را باز کردم، و چهجوری پوتین‌هام را درآوردم. وقتی بند پوتین‌هام را باز می‌کردم، بار دیگر چشمم به ساق پای پری افتاد. بالا رفتم. دامن کوتاه شرابی چسبانی تنش بود، با بلوزی صورتی که روی سینه‌اش نوشته شده بود بیست و پنج. جرئت نکردم بالاتر بروم. می‌ترسیدم باز خواب باشم و نتوانم خیال پری را کنار خودم بند کنم. گفت: «شورانگیز، یا...؟» و خندید.

نگاهی به چمدان دستش انداختم، و خوشحال بودم که در آپارتمان خودم احساس آرامش دارم. به‌خصوص که پنجه‌هایم را در موهام فرو برده بود و سرم را به شکمش می‌چسباند. هنوز نفس نفس می‌زدم.

بار دیگر دانستم که این تصویر را دیده‌ام. اما کی و کجا؟ هر چه فکر کردم بادم نیامد. همه چیز برایم تکرار همه چیز بود. می‌ترسیدم حرفی بزنم که بعد احساس کنم قبلاً در همین لحظه آن را گفته‌ام، و بعد از ترس بمیرم. با این حال دل به دریا زدم و گفتم: «می‌خواستی دوش بگیری؟» «آره، داغ.»

«انگار بدنت از یخ درآمده. سردت نیست؟»

سخت بغلم کرد: «چرا. تو خیلی داغی عباس!»

«دوش بگیر تماشات کنم.»

پری خندید: «آره؟» و با ظرافت زب دامنش را باز کرد، و مثل ماهی یکی دو پیچ خورد و دامن را با سرانگشت‌هایم داد پایین، جوری که بیفتد دور پاهایش. مثل رنگ به دیوار راهرو شره کردم و نشستم.

انگار که از یک تشت آب درمی‌آید، از لای دامنش درآمد و نزدیک من ایستاد باریک و ظریف. بلوزش را از دو طرف بالا آورد، از سرش بیرون کشید، و پرت کرد روی دامنش. بعد جلوم زانو زد و آمد توی بغلم. دست‌هام در کمرگاهش چرخید و چشم‌هام بسته شد. فکر کردم زیر آب چقدر

فوق‌العاده می‌شود؛ چیزی بین ماهی و زن، با حرکت‌های نرمی که در تن ماهی می‌توان یافت، یا ظرافت‌هایی که در تن او وجود داشت و ماهی‌ها از آن بی‌خبر بودند!

دلم می‌خواست زیر شرشر آب همان‌جور که چشم‌هاش بسته است؛ با دستی روی پستان راست، و یک دست بر شکم، لبش را خیس بیوسم. لابد وقتی بهش نزدیک می‌شدم، یک فواره آب از لای لب‌های غنچه شده‌اش مرا به عقب برمی‌گرداند.

پری گفت: «هی! خوابت بُرد؟»

وقتی چشم باز کردم تنها توانستم به یانوشکا لبخند بزنم. بعد پیشانی‌اش را بوسیدم و بلند شدم. احساس کردم ازم دور شده است. رهانش کردم و رفتم به اتاق.

گفت: «چی شد؟»

«هیچی، می‌خواهم سیگار بکشم. تو هم می‌خواهی؟»

«آره لطفاً.»

دو تا روشن کردم و برگشتم. وقتی سیگارم را گرفت به رسم ما با نوک انگشت زد پشت دستم. کمی با دقت نگاهم کرد: «چی شد؟ چرا به هم ریختی!»

«چیزیم نیست.»

دوباره نشستیم، پاهام را دراز کردم و به دیوار راهرو تکیه دادم. دقایقی در سکوت گذشت و دود سیگار تمامی ذهنم را پر کرد.

«با حرف‌های آن تازه به دوران رسیده عصبی شدی؟»

«تو مگر شنیدی چی می‌گفت؟»

«معلوم است که شنیدم! نمی‌دانم چرا اصلاً بهش اجازه می‌دهی با تو

این‌جوری حرف بزند!»

ساکت ماندم و به انگشتر بدلی‌اش نگاه کردم که نگین سبز داشت.

ساعدهش را روی زانوش گذاشته بود: «چه حقی دارد که سر تو داد بکشد؟»

گفتم: «یکی از ویژگی‌های تبعید این است که تعادل آدم به هم می‌ریزد. وقتی آدم سر جای خودش نباشد دیگر فرقی ندارد کجاست، مهم این است که سر جاش نیست.»

«همی دانی جای تو کجاست؟»

سر تکان دادم و پا شدم به چارچوب در حمام تکیه دادم. سکوت خانه را برداشته بود و من دنبال کلمه‌ای می‌گشتم که مرا نجات دهد. پری دست راستش را به نرمی گذاشت قسمت چپ سینه‌اش، و با کوچک کردن چشم‌هاش گفت: «این‌جا.»

نگاهم از توی آینه روی کمرش می‌چرخید، و منتظر بودم ببینم کی بلند می‌شود برود دوش بگیرد.

یانوشکا گفت: «نمی‌دانم چرا فکر کردم برهنگی من خورد توی ذوقت.» و وقتی سیگارش را خاموش می‌کرد گفت: «یکبار به هم ریختی.»

با تحسین نگاهش کردم و ساکت ماندم. گفتم: «در یک کتابی خواندم که مرده‌های شرقی از برهنگی مفرط خوش‌شان نمی‌آید.»

«همی دانستم. واقعاً؟»

یانوشکا عجیب کتاب می‌خواند. برام تعریف کرده بود که در زمان حکومت کمونیستی یک کانال تلویزیونی تمام روز کارتون‌های افسانه‌ای پخش می‌کرده. و حالا پس از ده دوازده سال که دیگر از آن افسانه‌ها خبری نبود، کتاب می‌خواند. هر کتابی برایش می‌بردم، دو سه روزه می‌خواند و پس می‌داد.

دوباره گفتم: «واقعا؟»

حالت پرنده‌ای را داشت که می‌خواهد پرواز کند: «بهت بر می‌خورد که دربارهٔ دکتر برنارد چیزی بگویم؟»

«نه، اصلاً.»

«هن هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا پذیرفتی که در این هتل کار کنی. ببین، دکتر برنارد فقط پول دارد آدم خوشبختی نیست. من هیچ احترامی براش قائل نیستم. می‌دانی؟ می‌خواهد همه چیز را با پول بخرد همه چیز دارد، جز یک چیز.»

ناگهان صدای زنگ در آپارتمان پیچید یانوشکا نیم‌خیز شد و به من نگاه کرد.

با صدای خفهای گفتم: «تکند خودش باشد؟»

«اوه مای گادا اینجا خانه توست!» و ایستاد. درست برابر آینه قدی راهرو ایستاد.

«ولی خوب نیست تو را اینجا ببیند. می‌ترسم برای تو دردسر درست کند.»

«غلط کرده! چه درد سری؟» و بعد آرام شد: «اگر نروی سفر چطور می‌شود؟ هتل هم که تقریباً سوت و کور شده.»

چشم‌هایش به دودو افتاده بود، اما تا در آینه مرا دید لبخندی زد، کف دو دستش را در پهلوهاش بالا کشید و زیر پستان‌هایش گرفت: «داشتم فکر می‌کردم چند روزی پیش تو بمانم.»

«خب یکبارہ اسباب‌کشی کن و بیا اینجا.»

«آره؟»

با لبخندی توأم با شرم دخترانه بی‌صدا گفت: «تگام می‌کنی؟»

دوباره زنگ زدند، و این بار طولانی‌تر.

گفتم: «برو توی حمام.»

«آره؟»

«آب داغ را باز کن که بخار همه‌جا را بگیرد.»

«آره؟» و با لبخند از برابرم لغزید.

در حمام را بستم. کمی خودم را مرتب کردم که به محض باز کردن در آپارتمان به برنارد بگویم به هیچ قیمتی آمادگی سفر ندارم. می‌تواند اخراجم کند.

در را باز کردم و شانه کشیدم. همسایه عراقی‌ام بود، خالد. سه سال بود که مرده بود ولی می‌دانستم چه می‌خواهد.

می‌دانستم انگشتش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «سلام حبیبی. امشب مهمان دارم، یک بشقاب به من قرض می‌دهی؟» می‌دانستم که می‌روم یک بشقاب برایش می‌آورم، و می‌گویم: «فروشگاه کایزرز بشقاب آورده دانه‌ای یک مارک...» و می‌دانستم که می‌گوید: «من می‌خواهم برگردم، حبیبی! برای چی بشقاب جمع کنم؟»

در چهارچوب در خشکم زده بود، و تأسف می‌خوردم که چرا برنارد را پشت در ندیده‌ام تا حرف آخرم را بهش بزنم. می‌ترسیدم دیگر هرگز این حس و حال را نداشته باشم و نتوانم بگویم که از سفر منصرف شده‌ام. گفتم: «خالد! بعد از خودکشی تو کسانی از طرف دولت آمدند، خرت و پرت‌ها را ریختند دور، و آپارتمان را اجاره دادند به یک دختر لهستانی.»

«هن؟»

سوز وحشتناک سردی از پله‌ها بالا می‌خزید. دندان‌هام را به‌هم فشرده بودم و منتظر بودم کسی که زنگ زده بیاید بالا.

در را بستم و پشت در تکیه دادم. خودم آنجا بودم اما ذهنم مثل یک توپ شوت شده بود توی آسمان. و نمی‌فهمیدم چرا. احساس می‌کردم یانوشکا تبعیدگاه من است؛ جزیره‌ای آرام در انتهای دنیا که همه نعمت‌های خدا در آن هست، ولی من به هیچ نعمتی جز فراموشی نیاز ندارم. احساس می‌کردم به شکل بدی غمگینم و دلم با هیچ چیز باز نمی‌شود.

در حمام را که باز کردم، سوز تندی خورد توی صورتم. یادم رفته بود پنجره را ببندم. و شیر آب چک چک می‌کرد. پنجره را بستم، نمی‌دانستم

بعدش چه می‌شود. فقط دلم می‌خواست روی تخت دراز بکشم و به آسمان نگاه کنم.

شیر آب همچنان چک چک می‌کرد، و صدای پری توی گوشم تکرار می‌شد: «شورانگیز، یا...؟»

بیست و هفت

چقدر فروپاشی دیوار برلین شورانگیز بود. دیواری که به تقاص گناه بشر، از یک جای زمین خودبخود روییده بود و آمده بود بالا، مثل بینی پینوکیو، مثل غده چرکی بزرگی که ناگهان در صورت بعضی آدم‌ها می‌زند بیرون، و وقتی جراحی شود جاش می‌ماند. برآمده بود که بشریت را به دو بخش تقسیم کند. یاد روزهای انقلاب می‌افتادم که همه می‌خواستند چیزی ببخشند. هرکس برای دیگری بغل می‌گشود. و تا چشم به هم زدیم چقدر زود تمام شد آن همه شورا! یاد بگیربگیرها دلم را چنگ می‌زد. همه می‌خواستند چیزی را از بین ببرند. انقلاب نبود انگار انفجار بود.

دکتر برنارد را از سال بعد از فروپاشی دیوار شناختم. همان سالی که غربی‌ها در زمین‌های شرقی شروع کردند به خانه ساختن، و شرقی‌ها پای سرمایه‌گذاری‌شان به غرب باز شد، آمدند این‌طرف برای کاسبی. دو برادر آپارتمان سمت چپ طبقه دوم ساختمان را اجاره کردند و همان یکی دو روز اول، تابلو مسی دفتر وکالت را به دیوار کوبیدند: «دکتر برنارد، وکیل دعاوی.»

تعمیرات و نقاشی سه ماه طول کشید، سه ماهی که زندگی همه ما در آن ساختمان نفلۀ صدا و خاک و گچ و بوی رنگ شد از ساعت هشت صبح که می‌رفتم سر کار، صدای مته را بر در و دیوار می‌شنیدم، و وقتی غروب‌ها برمی‌گشتم هنوز صدای پتک ادامه داشت. یکبار هم یکی از آن دو برادر آمد بالا و خودش را دکتر برنارد معرفی کرد گفت به‌خاطر ایجاد صدا و مزاحمت شخصاً آمده است که از همسایه‌ها معذرت بخواهد.

قبل از دفتر وکالت، خانم دکتر شوایتزر آن‌جا مطب داشت که من اوائل رابطه‌ای جز یک روزبخیر با او نداشتم، آن هم اگر اتفاقی همدیگر را می‌دیدیم. تنها دوبار به آپارتمانم آمد که بی‌رسد در مدت تعطیلی تابستانی‌اش بسته‌ای چیزی برایش نرسیده، و من گفتم که نه. و او سر‌تا‌پام را ورنانداز کرد و رفت. بار سوم کمی سرک کشید و وقتی تعارف کردم، آمد تو. برایش جای درست کردم و ساعتی نشست. از آن زن‌های فوق‌العاده شیک بود که رنگ ماتی‌ک‌شان روی فنجان می‌ماند. از آن‌هایی که در مورد همه چیز از آدم می‌پرسند و خودشان یک کلمه بروز نمی‌دهند.

تنها این را از من می‌دانست که کارگرم. خیال می‌کرد اهل الجزایر یا مراکش باشم و زبان ما عربی است. بهش گفتم که من ایرانی هستم و زبان مادری‌ام فارسی است.

وقتی کلمه فارسی را شنید خیلی ذوق کرد و گفت واقعا؟ و گفت یک فرش قرمز ایرانی دلچسب دارد که همیشه به او احساس گرما می‌دهد، و خیلی حرف‌های دیگر که یادم نمانده است. کمی به در و دیوار نگاه کرد، کمی به کتاب‌هام، و وقتی فهمید روزنامه‌نگار هستم جا خورد که چرا کارگری می‌کنم.

«چون برای رشته من در آلمان کار نیست.»

«چه تخصصی دارید؟»

«مهندس فیزیکم.»

«واقعا؟» و با شیطنت زنانه‌ای گفت: «فیزیکدان روزنامه‌نگار!» و گفت که همه تصوراتش دربارهٔ من اشتباه بودم. بعد به جلو خیز برداشت، و زمان درازی طول کشید تا دوباره روی ساک دستی‌اش لم بدهد، و سرش را طوری یک‌پور بگذارد به پشتی مبل تا موهای صاف قهوه‌ای‌اش سرریز کند و بخشی از صورتش را بپوشاند.

به نظرم آمد که از نور تند خوشش نمی‌آید، از آن‌هایی است که با نور آباژور زندگی می‌کنند، از آن زن‌هایی که یکی می‌زنند یکی نازت می‌کنند، از آن‌هایی که تا ته و توی همه چیز را درنیاورند دست از سرت بر نمی‌دارند.

تحصیلات دانشگاهی؟ کجا؟ چرا برای تخصص شما کار نیست؟ حالا تنها زندگی می‌کنید؟ ازدواج چی؟
به پاشنهٔ کفشش نگاه کردم که مثل تخم مرغ بود، کوتاه و صیقلی. و دوباره یاد پری افتادم.

«همین خانم مو مشکی که خیلی هم خوشگل است؟»

«ته. این اسمش ژاله است. چند ماهی با هم زندگی کردیم ولی نشد.»

«چرا؟ دختر خوبی به نظر می‌رسد!»

«بله، ولی نشد خانم دکتر شوایتزر.»

«هنوز هم می‌بینمش. فکر می‌کنم دو روز پیش یا...»

آمارم را داشت. آیا می‌خواست به من بفهماند که به رفت و آمدهای من دقت دارد، آن هم دقتی تماماً مخصوص؟ یا نه. از آن زن‌های زرنگ بود که معشوق را تا سر چشمه می‌برند و تشنه شهیدش می‌کنند؟ از آن‌هایی که با صدای ستور بیگانه‌اند و خواهش می‌کنند که موزیک را قطع کنی. گفت:
«این صدا برای من بیگانه است. می‌شود رادیو روشن کنید؟ لطفاً.»

«آه! ولی من فکر کردم یکی از بهترین موزیک‌ها را...»

«اصلاً همه‌اش را خاموش کنید. می‌خواهم در سکوت با شما حرف بزنم.

ممکن است؟»

وقتی موزیک را قطع کردم و روبروش نشستم دیگر ما هیچ حرفی نداشتیم. او دیگر سؤال‌هاش را پی نگرفت و من همچنان ساکت ماندم. فهمیدم زمانی که تحمل فرهنگ همدیگر را نداریم، حرفی هم نداریم. فرهنگ زبان نمی‌طلبد، باید دل گرو گذاشت. گاهی پوشش‌ها و روکش‌ها نمایشی است برای نگه داشتن مرزها. مرزها هم نمایشی است برای جدا کردن فرهنگ‌ها. آدم‌ها را نمی‌شود به صرف زبان و فرهنگ از هم سوا کرد، در جنگ‌ها و مصیبت‌ها که همه نیازمند و یکسان می‌شوند، فرهنگ بشری با زبان انسان اولیه به همه چیز فرمان می‌راند، آن وقت زمان تفاهم است و نقاب‌ها فرو می‌افتد

بیست و هشت

شاید تفاوت ایرانی با آلمانی همین جور جاها خودش را نشان می‌داد. من به هر دلیلی پذیرفته بودم بروم کارمند دکتر برنارد شوم، شاید به خاطر درک سریع او از ظرافت‌های فرهنگ و زندگی که از همان اول متوجه شدم با هر چیز بیگانه و غریب خودش را وفق می‌دهد، به ویژه با موسیقی شرقی، پسته، خلیات ما ایرانی‌ها، چای، زعفران، و بقیه چیزها.

وقتی اولین بار جعبه خرما را باز کردم و جلوش گذاشتم، یکی برداشت و جوری خورد، که معلوم بود بیگانه نیست. سومی را که می‌خورد تازه پرسید: «این چه خوشمزه بود! اسمش چی بود؟»

از این اخلاقی خوشم می‌آمد. همین جور که برانش توضیح دادم نصف جعبه را خورده بود و عاشق شراب حافظ بود.

پرسید: «داتل به فارسی چی می‌شود؟»

و آنقدر گفت آرما و هرما و کرما تا بالاخره یاد گرفت و انگشت شستش را آورد بالا: «خرما!»

یک شب ساعت یازده زنگ خانه‌ام را زد، پنجره‌ام را باز کردم و به خیابان خم شدم. دکتر برنارد قلاده سگی را در دست داشت و زیر باران اریب داشت خیس شده بود. به سختی سرش را بالا گرفت و چیزی گفت که نفهمیدم. از پله‌ها پایین دویدم و در را باز کردم. راه داد که اول سگش داخل شود، بعد خودش آمد تو. کاملاً خیس شده بود و از همه جاش آب می‌چکید. گفتم: «کجا بوده‌اید این وقت شب؟»

«این سگ من اوضاع را به هم ریخته.»

«مریض شده؟»

جلو سگ زانو زد: «نه. تحمل سگ‌های دیگر را ندارد. مدام گازشان می‌گیرد و یا زوزه می‌کشد، جوری که صدای همه سگ‌ها را درآورده همسایه‌ها، آخ!»

«خب، چه کارش می‌خواهید بکنید؟»

«تمی‌دانم. آورده‌امش مهمانی. در دفتر برادرم یا در خانه شما.»

«خانه من؟»

سگ به من نگاهی کرد و آرام چند بار پلک زد. دکتر برنارد زانو زده بود و داشت نوازشش می‌کرد. سگ برای چندمین بار خودش را تکاند و همه جا را خیس کرد. من خودم را پس کشیدم و چسبیدم به دیوار.

دکتر برنارد گفت: «تترسید سگ مهربانی است، کاری ندارد.»

گفتم: «اگر فکر می‌کنید که بهتر است در آپارتمان من بماند، اشکالی ندارد. اما من فردا ساعت هفت صبح از خانه می‌روم بیرون. ساعت هفت شب برمی‌گردم. دفتر برادرتان مناسب‌تر نیست؟»

«بهتر است اول برویم بالا، اوضاع را ببینیم.»

با هم بالا رفتیم، در دفتر وکالت را باز کرد، و چراغ‌ها را زد. کف سالن و اتاق‌ها می‌درخشید. دو کامپیوتر روی میز بزرگ قرار داشت که به شکلی نمایشی حالتی نیم‌رخ داشت.

گفت: «برادرم همه کارهایش را با کامپیوتر می‌کند.»

گفتم: «طبیعی است. من هم همه کارهام را با کامپیوتر می‌کنم.»

«آه، آن موقع‌ها ما از این پدیده‌ها محروم بودیم. راستی نظرتان راجع به

فروریختن دیوار چیست؟»

آن روزها همه‌جا بحث بر سر آمدن شرقی‌ها بود و دیوار برلین، این سیاسی‌ترین دیوار دنیا که به سادگی ورچیده شد، اما جاش بدجوری ماند.

آخر با قلم روی نقشه خط نکشیده بودند که با پاک‌کن محوش کنند.

گفتم: «خیلی خوشحالم، می‌دانید؟ چینی‌ها که بزرگ‌ترین دیوار جهان را

دارند، یک ضرب‌المثل بسیار قشنگ هم درباره دیوار دارند که می‌گوید هر جا

دیواری هست یا عقل آیین وری‌ها کم است، یا عقل آن وری‌ها.»

خنده‌اش مثل شلیک توپی در فضا پیچید و صدای قهقهه‌اش چرخید

سگ پارس کرد و دکتر برنارد همان‌جور که می‌خندید جلو سگ زانو زد و

آرامش کرد: «حسودی می‌کند و نمی‌گذارد ما به کارمان برسیم.»

سالن بزرگی بود با سه گلدان تربیت شده فیلکوس، یک میز تمام

شیشه‌ای که حتا پایه‌هایش هم ستون‌های شیشه بود درخشش عجیبی

داشت. تابلویی از کلیمت پشت میز منشی به دیوار بود؛ مردی که دارد

لب‌های زنی را می‌بوسد و اندام‌شان لحاف چهل تکه را تداعی می‌کند.

ما شانه به شانه در آن سالن شروع کردیم به چرخیدن، و سگ دنبال ما

می‌آمد احساس می‌کردم دکتر برنارد بوی سگ می‌دهد. گفت: «من حاضرم

چیزی هم بپردازم که این پوگلی امشب پیش هر کس بماند.»

«یعنی فکر می‌کنید کسی هست که در قبال پول سگ خیس را ببرد

توی آپارتمانش؟»

«بابت هر چیز یا خدمتی آدم باید بپردازد.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم الان کسی را پیدا کنید راستی چرا در هتل‌تان

جایی برایش پیدا نمی‌کنید؟»

«ماده است. سر و صدا می‌کند، مهمان‌ها!» و دست‌هاش را از هم گشود:

«من؟»

لبخندی زد و در همان حال جدی شد: «بیدا می‌کنم.»

مثل هنرپیشه‌ای که نقشش را در سه برداشت به شیوه‌های گوناگون ضبط کرده‌اند و حالا دارد برای چهارمین بار جلو دوربین ادای نقش می‌کند، شروع کرد به کش و قوس دادن عمدی عضلات صورتش. یکی دوبار هم گردنش را به چپ و راست چرخاند و گفت: «ببینید آقای ایرانی! این‌جا آلمان است. هر چیزی یک قیمتی دارد.»

«بله. این ضرب‌المثل رایج دنیاست که هر کسی قیمتی دارد، یکی کم‌تر،

یکی بیش‌تر. اما من به ضرب‌المثل بعدی وفادارم.»

«چی هست؟»

«آدم‌ها یا فروشنده‌اند، یا نیستند. فقط فروشنده‌ها قیمت‌شان کم و زیاد

می‌شود.»

کمی بوز شده بود و با هوشمندی سعی می‌کرد بیش‌تر به من نزدیک شود، و بیش‌تر از من بداند. و من چقدر سختم بود که گاه ناچار می‌شدم بگویم آدمی هستم تنها که به دلایل مختلف در یک کارخانه موزاییک‌سازی کارگری می‌کنم. چه عیبی دارد!

دکتر برنارد دستش را روی یکی از مونیتورها گذاشت: «این‌جا پر از

پرونده و کامپیوتر و این‌جور چیزهاست. می‌ترسم یک وقت...»

گفتم: «بگذاریدش توی دستشویی و در را محکم ببندید.» سگ دوباره

به من نگاه کرد و خود را تکاند.

«اگر صبح دیر برسم...»

کمی توی ذوقش خورده بود، با این حال دست انداخت زیر سینه سگ و بلندش کرد: «ماده است. می‌دانید که؟ زن‌ها وقتی گیر بدهند چه دماری از

روزگار آدم می‌کشند!»

پره سمت چپ بینی‌اش را داده بود بالا و از این که ماده‌ها بدجوری گیر می‌دهند دلخور بود. اما من احساس سبکبالی داشتم. تیرم به خال خورده بود؛ درست وسط خال. و چون برای سگش جا پیدا کرده بودم، آرام بودم. اگر سگ نبود، و خیس نبود؟

«و سگ ماده چیز عجیبی است. وقتی بخواهد خودش را نشان دهد یا جلوه‌فروشی کند، زمین را به آسمان می‌کشد.»

«هر کس که از نظر عاطفی نیروی بیش‌تری می‌گذارد بیش‌تر درد می‌کشد. طبیعی است که بیش‌تر هم جیغ بزند.»

«من چهار بار هم ازدواج را تجربه کرده‌ام. بعد خودم را نجات دادم. این فقط زوزه می‌کشد، اما آنها؛ هرچهارتاشان، هم زوزه می‌کشیدند و هم آشفته‌ام می‌کردند.»

گفتم: «کدام‌شان بیش‌تر جیغ می‌کشید.»

«یک زن کانا‌دایی! همان که سه تا بچه ازش دارم.»

دستی به شانهم زد و کمی به من نزدیک‌تر شد. دوباره آن بوی سگ ریخت توی دماغم. گفتم: «زن قشنگی که از بس زوزه کشید، مجبور شدم یک کشیده بخوابانم بیخ گوشش و با تی‌پا بین‌لزش بیرون.» و به چشم‌هام نگاه کرد تا درکش کنم یا لبخندی بزنم، و یا حتی پلک بزنم.

گفتم: «آرم» و سر تکان داد دندان‌هایش را گذاشته بود روی هم و به آرواره‌هایش فشار می‌داد: «باور کنید عین حقیقت است. حالا سی و شش سگ سورتمه دارم. و این پوگلی می‌خواهد به هیچ سگی توجه نکنم جز او. می‌خواهد جلو بقیه فقط و فقط به سر و گوش او دست بکشم.»

«ولی آقای دگتر، اصلاً چرا شما این سگ را به خانه خودتان نمی‌برید؟»
لبخند زد، سرش را این‌ور و آن‌ور کرد: «دختری که امشب با من است، از سگ می‌ترسد می‌گوید یا من می‌روم یا این سگ. من هم مجبور شدم یک ساعت در این باران از واندلیتز برانم و بیایم برلین.»

دل‌م پرانش سوخت. با تمام صداقت همه زندگی‌اش را مثل سفره جلو من
گشوده بود و از من کمک می‌خواست.

گفتم: «یک انباری در زیرزمین دارم، می‌خواهید ببرمش آنجا.»

«شما این لطف را به من می‌کنید؟»

کلید زیرزمین را از حلقه جفا کردم و گذاشتم روی میز: «فعلاً لازمش
ندارم.»

خوشحالی در صورتش موج می‌زد. درد می‌کشید و با لبخند نگاهم
می‌کرد: «چقدر امشب سبک شدم. راستی می‌توانم شما را با اسم کوچک
صدا کنم؟»

«البته.»

«عباس! تو یک دوست هستی. یک دوست که می‌تواند هر خواسته‌ای از
من داشته باشد، هر خواسته‌ای. لطفاً مرا تو خطاب کن.»

از همان لحظه احساس کردم به محبت نیاز دارد از همان لحظه دوستی
ما پا گرفت و او به خانه‌ام راه پیدا کرد. و بعدها دیدم که با هر چیز بیگانه‌ای
خودش را به راحتی وفق می‌دهد بهش اعتماد کردم، و تصور این بود که
یک رفیق پیدا کرده‌ام.

نمی‌خواستم جمله پدرم بار دیگر در ذهنم تکرار شود: «از هزار تا آدم یک
رفیق سوا کن، از آن یکی هم بترس.»

گفتم: «باشد برنارد. برو به دوست دخترت برس. امیدوارم منتظرت باشد،
اگر هم خواب بود، نگران نباش. جوری بیدارش کن که دیگر خوابش نبرد.»
«چه جوری؟»

«یک بشقاب بینداز بالا و رهانش کن تا خرد شود. بعد دیگر کاری نداشته
باش.»

«خب؟»

«برو سرجات آرام دراز بکش. بقیه کارها را بسپار دست او.»

موضوع براش جالب شده بود. گفت: «ولی اگر با شکستن چیزی بیدار نشده، چی؟»

«پنجره را باز بگذار و برو توی رختخواب.»

«بیخ می‌زنیم.»

«پیش از آن که تو بیخ بزنی، او بیدار شده و بیخ‌ها را آب کرده.»

«فوق‌العاده است، عباس.»

«خودت را بزنی به خواب، بیدار می‌شود کمی غرغر می‌کند، می‌رود پنجره را با ضرب می‌بندد، و بعد کمی جلو آینه خودش را ورنده‌ها می‌کند و می‌آید سر وقت تو. اما خودت را بزنی به خواب، چیزی بین خواب و بیداری.»

حیران نگاهم می‌کرد: «خب؟»

«یادت باشد که در تمام مدت نوک پنجه راه بروی.»

«خب؟»

«به خصوص وقتی که بشقاب را پرت می‌کنی.»

«چرا؟»

«چون او خواب است!»

بیست و نه

ژاله خواب بود، و من نوک‌پنجه راه می‌رفتم. مدت درازی. می‌شد که به خانه‌ام نیامده بود احساس می‌کردم به شکل عجیبی آرامش پیدا کرده و به رختخواب من دوخته شده. با آن لب‌های غنچه‌ای و موهای پرکلاغی صافش، چنان معصومانه و عمیق به خواب رفته بود که دلم نمی‌آمد یا کوچک‌ترین صدایی رؤیاش را بیاشوبم.

روز جنجالی و شلوغی را پشت سر گذاشته بودیم. دلم می‌خواست چند ساعتی بخوابد، کمی آرام بگیرد، و بعد شامش را که خورد بی سر و صدا به خانه‌اش برود.

آخرین شب‌هایی بود که در خانه‌ام دور خودم می‌چرخیدم. فردا و پس فردا باید می‌رفتم.

چرا این جوری شده بودم؟ پشت مبل‌ها دنبال چی می‌گشتم؟ چی می‌خواستم از آشپزخانه بردارم؟ می‌رفتم توی اتاق خواب، ژاله آرام نفس می‌کشید بیرون می‌آمدم، صدای نفس‌هایش آهنگ هشدار داشت.

«ترو بیاتن!»

«چرا؟»

«بقی روز بهت می‌گزینم، ترو، ترو.»

«گیر افتادم، دیگر کاریش نمی‌توانم بکنم.»

«می‌توانی مسجومت کنم و بپرمت بیستارستان؟»

«سموم؟»

«ترکان داد و چشم‌هاش درخشید: «آره، با یک چیز بی‌خطر.»

«آخ نه. یک نیرویی دارد مرا می‌کشد به سوی سرمای قطب.»

«پس ادا در نیاور که نمی‌خواهی بروی. خودت برای این سفر مشتاق‌تر از

آن رفیق هیزت هستی.»

از صبح که آمد، یک ریز غر زد و غر زد تا آن جنجال را به‌پا کرد من

روی میل خوابیده بودم و داشتم خواب می‌دیدم که آمد و بعد هر چه به

مخزم فشار آوردم یادم نیامد که چه خوابی می‌دیدم، اما هر چه بود آن قدر

مهم بود که دلم می‌خواست دوباره چشم‌هام را ببندم و مثل روح سفر کنم به

دنیایی که با این دنیا تفاوت داشت.

دلم به‌یاد می‌آوردم که بی‌سعی آرام آرام همهٔ رؤیاهام را خاکستری می‌کرد.

چشمی که باز کردم زاله داشت سیگار می‌کشید. روی میل روزی من نشسته

بود و با نوک انگشت سیبانه به سیگارش ضربه می‌زد.

خواب‌آلود به انگشت‌های باریکش پنجم دوختم و سعی کردم لبخندم را

حفظ کنم. پکی به سیگارش زد و آن را به طرفم گرفت. انگار خودش بود که

می‌آمد توی دستم تا نفس‌هاش را به درون بکشم. یکی دو پک زدم و

سیگارش را پس دادم.

چشم‌هاش دود می‌زد و سگ‌دماغ‌هاش تو هم بود. بی‌آن که نگاه کند

دست فیر برد و از کنار میل، دم‌پایی‌سای موشی را بالا آورد: «چقدر این‌ها

خوشگل‌اندا!»

همه چیز سنگین و ناشناس می‌نمود. پتو را دور خودم پیچیدم و به دمپایی‌ها نگاه کردم که هنوز بین دو انگشت ژاله بالای شانه‌اش تکان تکان می‌خورد. ماجرا کند پیش می‌رفت، پلک‌های ژاله آرام فرود می‌آمد، و من بین خواب و بیداری معلق بودم و نمی‌فهمیدم چرا نمی‌آید کنارم بنشیند، و بعد در گرمای رختخوابم آب شود گفت: «هممان داشتی؟»

«آره، یکی از...»

«دیروز توی فروشگاه دیدم‌تان.» و ته سیگارش را در زیرسیگاری له کرد: «خب، کی هست این ایکبیری؟»

«همکارم، یانوشکا.»

«چمدان سفرت را هم این باید بخرد؟»

ساکت نگاهش کردم و شیشه آب را سرکشیدم. با صدای بلند گفت:

«چمدان سفرت را هم با این ایکبیری‌ها می‌خری؟»

بروبر نگاهش کردم.

«این همه سال التماس کردم که برویم یونان یا اقلاد همین دریای شمال. باهات را توی یک کفش کردی که اصلاً اهل سفر نیستی، اصلاً با سفر جور نیستی، و تا به‌حال سفر نکرده‌ای. چقدر باهات حرف زدم که یک طرفی برویم. چطور شد یکباره سر از قطب شمال درآوردی؟ می‌فهمی داری چه کار می‌کنی عباس؟»

«چاره‌ای ندارم. سفر تفریحی که نمی‌روم!» و برای این که فضا را عوض کنم گفتم: «یک سیگار برام روشن می‌کنی؟»

دو نفس پیایی به درون کشید، سیگاری آتش زد و به دستم داد. نگاهی به پنجره مورب سقف انداختم که یخ زده بود و برف لایب هنوز می‌بارید. پتو را به شانه‌هام کشیدم و در سکوت طولانی پیش آمده، فقط یکی دو بار سرم را خاراندم.

سگرمه‌هاش رفت تو هم: «از من قد بلندتر بود!»

دوباره شیشه آب را سرکشیدم و زیرچشمی نگاهش کردم؛ داشت می‌سوخت. با این حال اهمیتی ندادم و با چشم‌هام اندامش را دور زدم. گفتم: «چقدر خوشگل شده‌ای!»

دو نفس پیایی از بینی‌اش به درون داد که احساس کردم پستان‌هاش به طرفم خیز برداشته. دلم می‌خواست بیاید توی رختخوابم تا گرم شود، بخار شود، ابر شود، بیارد و کمی آرام شود. اما به عاقبتش که فکر می‌کردم تنم مورمور می‌شد.

سیگارم را نیمه خاموش کردم و گفتم: «هنوز توی هاوانا کار می‌کنی؟» دوباره فاصله ما برقرار شد و داشتیم حرف می‌زدیم. اما ژاله اصرار داشت که باز از یانوشکا بپرسد. هر چه برایش توضیح می‌دادم بی‌فایده بود. گفت: «عوض شده‌ای! با بچه‌ها مچه‌ها می‌پری!»

«بچه؟ تو به این زن بیست و پنج ساله می‌گویی بچه؟»

«عاشق شده‌ای؟ یا مرعوب بیانو زدنش...»

حرفش را مالاندم: «ووووا ما فقط یک چمدان خریدیم. ز هم اتفاقی.»
رگ زیر چشم‌هاش برجسته شده بود. لب ورچید و به - تند خودش را جمع و جور کرد. پنجه‌اش را کشید توی موهایش و پریشانی‌ش را با موهایش صاف کرد. تا به حال این‌جور ندیده بودمش. دست‌هاش را به هم سائید و گفت: «بروم جای درست کنم.»

دلم می‌خواست آرام‌ترین موسیقی جهان را بشنوم. سی دی "آینه در آینه" را گذاشتم و پشت سر ژاله رفتم توی آشپزخانه. داشت ظرف می‌شست. بوی شامپوی سیب می‌داد. خواستم از پشت بفلش کنم و سرم را در موها و گردنش فرو ببرم. اما پشیمان شدم.

گفت: «برو دوش بگیر می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

سال‌ها قبل که ازش می‌گریختم، بهش برمی‌خورد و می‌گفت: «بی آن که پای زن دیگری در میان باشد ازم فرار می‌کنی!»

«یعنی چی؟ یعنی بروم یک زنی پیدا کنم که...»

و حالا به خاطر یانوشکا حسادتش گل کرده بود و می‌لرزید. توی دلش گریه می‌کرد و این را نمی‌توانست از من پنهان کند.

خواستیم وان را پر از آب کنم و بخوابیم توی آن آب داغ کف‌آلود، اما به همان دوش گرفتن قناعت کردم. بخار احاطه‌ام کرده بود، و دیگر صدای ظرف‌شستن زاله نمی‌آمد. لابد جای دم کرده بود و از پنجره آشپزخانه به خیابان نگاه می‌کرد. حوله‌ام را پوشیدم، به آشپزخانه نگاهی انداختم، زاله آن‌جا نبود. فکر کردم لابد رفته روی تخت‌خواب دراز کشیده، یا کجا رفته؟ صدایش کردم. ناگاه صدای جیغ بلندش را از بالای یخچال شنیدم.

چهار زانو نشسته بود روی یخچال، و یک کارد بزرگ دستش بود. چشم‌هاش داشت از حدقه درمی‌آمد.

گفتم: «زاله!»

«به من نزدیک نشو!»

کارد را زنانه به دست گرفته بود، ناشیانه و رو به زمین. چوری که آدم در وهله اول خیال می‌کرد می‌تواند با یک حرکت از دستش درینیاورد. گفتم: «چی شده؟»

«به خدا می‌کسمت!» و جیغ کشید: «جلو نیا!»

«برای چی؟»

«من اگر کفش پاشنه بلند بپوشم...»

«آخ زاله!»

«به من نگو زاله.»

«پس چی بگویم؟»

«برو بیرون.» چشم‌هاش اشک‌آلود بود و پیایی جیغ می‌کشید تقریباً پایان هر جمله‌اش جیغ می‌کشید کارد را در هوا فرود می‌آورد و بین فریاد جگرخراش و گریه می‌گفت: «از پایین به بالا نگاهم کن.»

سر بلند کردم: «یعنی چی این کارها؟»

«مؤدب باش!»

«آخ زاله.»

«به من نگو زاله.»

«غزیزم، بیا آرام با هم حرف بزنیم.»

«لازم نکرده! چه حرفی دارم با تو بزنم؟» و زد زیر گریه. «ده سال عمرم

را گذاشتم پای تو، هی صبر کردم، هی صبر کردم. مگر چند بار زندگی

می‌کنم؟»

«خیلی خوب. چرا رفته‌ای آن بالا؟»

«چیز من از آن ایکیبیری کم‌تر است؟ قدش از من بلندتر است؟ خوب،

کفش پاشنه بلند می‌پوشم. موهام را هم بور می‌کنم. پیانو هم...»

قدمی جلو گذاشتم: «حالا بیا پایین با هم حرف می‌زنیم.»

جیغ کشید و چشم‌هایش را دراند: «جلو نیا!»

گفتم: «تو را خدا آرام باش.» و به اتاق پذیرایی رفتم. دو سیگار روشن

کردم و بزگشتم. یکی را به طرفش گرفتم، زد زیر دستم، سیگار پرت شد

طرف پنجره. انداختمش توی ظرفشویی و شیر آب را باز کردم. گفتم: «که

چی این کارها؟»

گفت: «فکر می‌کنی کاری دارد یاد گرفتن پیانو؟ فکر می‌کنی زن‌های

آلمانی با یک نفر قانع‌اند؟ یکی‌شان را به من نشان بده که با چهار نفر رابطه

ندارد. آن وقت من... که همم... عمرم...»

گر گرفته بودم. دنبال آب می‌گشتم و نمی‌یافتم.

چقدر مسخره بود. شاید هم من مسخره بودم و یکی داشت از آن بالا

تماشام می‌کرد. رفتم طرف یخچال آب بردارم، دوباره جان گرفتم: «جلو نیا.

به خدا می‌کشمت.» جیغ می‌زد

چسبیدم به کابینت آشپزخانه. آرام شد. ولی من آرام نمی‌شدم. دلشوره سفر امانم را بریده بود. زمان به سرعت از برابر من گذشت و من نمی‌دانستم چرا به این روز افتاده‌ام. به سادگی می‌توانستم یک تلفن به برنارد بزنم و بگویم نمی‌توانم بیایم. حتا دیگر نمی‌توانم در آن هتل کار کنم. تمام می‌شد، و من می‌توانستم به سادگی شغل دیگری پیدا کنم، یا حتا می‌توانستم مدتی حقوق بیکاری‌ام را از اداره کار بگیرم و راست راست راه بروم.

می‌توانستم دعوتنامه‌ای برای مامان بفرستم و کمی تازه شوم. به اندازه یک خرس یک زمستان یک دل سیر بخوابم، قدری به اینترنت و کارهای خبری‌ام سامان بدهم، کمی بنویسم. اما نمی‌دانم چرا دل پیچه گرفته بودم. نوک پنجه سری به اتاق خواب زدم، ژاله انگار از هزار سال پیش بیدار نشده بود.

نمی‌دانستم چه کنم. پشت میزم می‌نشستم، اینترنت را روشن می‌کردم، از این سایت می‌رفتم به سایت دیگر. همه چیز را می‌دیدم، حروف را می‌دیدم، عکس‌ها را می‌دیدم، اما چیزی نمی‌فهمیدم. خبرها همه تکراری بود، عکس‌ها همه تکراری بود، تیترها همه تکراری بود. یک نفر را بارها اعدام کرده بودند، و باز داشتند او را به پای دار می‌بردند، و ما این طرف و آن طرف می‌زدیم، اعلامیه می‌نوشتیم، و هر چه امضا می‌کردیم دست‌مان به جایی نمی‌رسید. امضاها همه تکراری بود.

به آشپزخانه می‌رفتم. وقت تلف می‌کردم، دکتر برنارد می‌آمد توی ذهنم که پشت فرمان نشسته بود و از جایی به جایی می‌راند. با سرعت می‌راند که به موقع برسد. توی آن جاده‌های برفی تاریک، موقع سبقت گرفتن لیز می‌خورد و می‌رفت توی نرده‌های وسط اتوبان. از نرده‌ها می‌گذشت، و با اتوبوسی که از مقابل می‌آمد، شاخ به شاخ می‌شد. یانوشکا تلفن می‌زد و خبر تصادف را می‌داد؛ هتل تعطیل است، سفر لغو شد، هتل تعطیل است.

گفتم: «واقعا؟»

یانوشکا خندید: «آقای ایرانی، حال تان خوب است؟»
«یعنی...» و ساکت شدم.

یانوشکا لحن حرف‌هاش را تغییر داد و خیلی رسمی با خنده گفت:
«خیلی خب آقای ایرانی! امشب هم مهمان نداریم. لازم نیست به هتل
بیایید، می‌توانید در خانه بمانید.»

زاله توی بغلم می‌لرزید، گریه می‌کرد و می‌لرزید. ماه‌ها بود که شب
پیشم نمانده بود، فکر کردم بالاخره شبش را صبح می‌کند، اما چقدر بی
انصاف بودم!

می‌لرزید و صورتش خیس اشک بود. گفت: «من دوستت دارم، ولی تو
بدی. خیلی بدی.»

مثل یک گنجشک باران‌خورده دل‌دل می‌زد؛ در دست‌های پسر بچه‌ای
که نمی‌داند با این موجود چه کند؛ نگاهش دارد یا پشش بدهد برود. شاید هم
ازش می‌ترسیدم، از گذشته‌اش وحشت داشتم، از قدرت ویرانگری که پشت
چهره آرام و مهربانش پنهان بود می‌گریختم، همان چیزهایی که سال‌ها
خرده خرده برام تعریف کرده بود.

همیشه فکر می‌کردم وقتی یک زن منافعش را جمع می‌کند می‌رود، و
مردش را تنها می‌گذارد، یعنی آن مرد هیچ اهمیتی برایش ندارد.

می‌گفت: «نمی‌دانم چرا توفان خورد به زندگیم. دلش را شکستم. ولش
کردم به امان خدا. ولی پشیمان نیستم، اصلاً پشیمان نیستم.»

فکر می‌کردم وقتی اینجا چشم‌اندازی وسیع پینا کرده، مایه‌ازای هر
چیزی که برایش اهمیت داشته، شوهرش برایش مهم نبوده و در آینده‌اش
حضور و نقشی نداشته است. به همین خاطر وسط راه گریز زده به راهی
دیگر. اینجا حمایتکی بوده، و او آقا بالاسر نمی‌خواست. حوصله نق‌نق و
غرغر را هم نداشته. وقتی خراب می‌شد و مست می‌کرد از خاطراتش حرف
می‌زد. می‌گفت: «پول اداره سوسیال امت به من قدرتی می‌داد که فکر

می‌کردم واسه خودم کسی هستم. قدرت پیدا کردم و جلوش ایستادم. دنیام عوض شده بود. می‌خواستم خودم را پیدا کنم. صبح‌ها به هوای کار اداری از خانه می‌زدم بیرون.»

دروغ را مثل بچه قنداق می‌کرده و می‌گذاشته بغلش.

«خب خودش اینجوری می‌خواست! بهش گفتم این انتخابی است که من کرده‌ام و به نفع هردو ماست. نمی‌دانم چرا ازش بدم می‌آمد، از بوی تنش بدم می‌آمد، حتا دیگر دلم نمی‌خواست باهاش غذا بخورم. همه درها را به روش بستم. برام مثل یک عکس سیاه و سفید کهنه بود که دلم می‌خواست پاره‌اش کنم و بریزمش دور. مدتی باهام سر و کله زدم، تعقیبم کرد، من بدو آهو بدو دنبالم بود و می‌خواست از کارم سر در بیاورد. مثل یک دختر هجده ساله بودم که از خانه باباش فرار کرده. راه به راه ازش شکایت کردم. خسته شد. راهش را کشید و رفت. یکبار دیدم دیگر نیست. نمی‌دانستم به این روز می‌افتم. آخرین حرفش بدجوری توی ذهنم مانده. گفتم یی معرفت! چهجوری عواطف و خاطرات را قورت دادی؟ هسته آلبالو که نبود!»

حیرت‌انگیز است. خیلی‌ها هستند که اینجا تالو افق چشم‌شان را کور کرده. ژاله اولیش نبود، آخریش هم نبود که از آلمان هیچ چیزی جز این رفتار مردمان ایستگاه قطار نمی‌فهمند و خیال می‌کنند این‌ها فرهنگ غرب است؛ یکی دارد یکی را می‌بوسد، یکی ساندویچ گاز می‌زند، یکی خواب است، یکی می‌دود. گفتم: «هی! تو چکاره‌ای؟ کجایی؟ اگر می‌خواهی آلمانی باشی باید فرهنگ ریلکه و کانت و یونگ و هسه را بفهمی، وگرنه با گفتن "یا بیه" و "آخ سو" کسی تو را آلمانی نمی‌داند.»

نسخه روانپزشکش را می‌پیچید و زندگی می‌کرد یکبار گفتم: «ریشه مشکلات روانی همه‌اش این مسائل نیست. یونگ هم هست. اسطوره‌ها هم هستند، می‌دانی؟ شاید بهتر باشد روانپزشکت را عوض کنی. وقتی آدم آخر شب چشم‌هاش گرم می‌شود نباید وجدان درد بگیرد. تو آسوده می‌خوابی؟»

بروبر نگاهم می‌کرد و سر تکان می‌داد. می‌گفت که دوستم دارد و می‌خواهد با من زندگی درستی راه بیندازد. می‌گفت که من ته خطش هستم و می‌خواهد در ایستگاه من پیاده شود. اما من شانه خالی می‌کردم که خوش خوشک تا آخر خط خودش برود. فکر می‌کردم وقتی آدم شاخه‌ای را ببرد که خودش هم روش نشسته، چنان توی هوا ول می‌شود که مدام ته دلش هری می‌ریزد و کاری جز فال گرفتن و خندیدن و ترس از افتادن برانش نمی‌ماند. در این سقوط ناچار چشم‌هاش را می‌بندد، و خیلی چیزها را نمی‌بیند. خواستم بهش بگویم هرکس مخالف طبیعت حرکت کند، طبیعت ازش انتقام می‌گیرد. ولی نگفتم. مامان همیشه می‌گفت پارچه شل با آهار سفت نمی‌شود، آب بخورد خودش را ول می‌کند.

ژاله دست برد توی موهام. چشم‌هاش را دوخت به چشم‌هام: «آخ عباس! دلم می‌خواهد برات آواز بخوانم. چقدر دلم تنگ شده برای بابام!»

چه بدبیاری عجیبی ژاله! آرزو داری با من خانواده راه بیندازی! طوری نگاهش کردم که نتواند فکرم را بخواند. گاهی لبخند می‌زد، چشم‌هاش را تنگ می‌کرد، و دو نفس پیایی می‌کشید. گاهی هم جوری نگاهم می‌کرد که نتوانم فکرش را بخوانم. خب نمی‌خواندم، بروبر نگاهش می‌کردم.

بعد چشم‌هام را بستم بلکه خوابم ببرد. جایی بین واقعیت و رؤیا و تخیل معلق بودم؛ لابلای کلمات. شیشه آب را سر کشیدم و دوباره خوابیدم. هنوز تشنه‌ام بود و به گمانم تب داشتم. دور پلک‌هام عرق کرده بود، و لب‌هام از حرارت ترک می‌خورد.

چقدر تشنه‌ام بود! دلم می‌خواست بروم از یخچال شیشه‌ای آب بیاورم، حالش را نداشتم. همه‌اش می‌گفتم حالا می‌روم. نمی‌دانستم دنبال چی می‌گردم.

سلی

نمی‌دانستم دنبال چی می‌گردم. نمی‌دانستم چی می‌خواهم بخرم. صبح شنبه رفتم باوهاوس. به یاد همکار مرحوم کریشن باوئر که آخرین بار با او رفته بودم باوهاوس، و یادم نیست آیا چیزی خریدیم یا نه، فقط یادم هست که بهش نه نگفتم و همراهش رفتم.

این بار فقط به یاد او رفتم، شاید هم فکر می‌کردم لامپ یخچالم سوخته. کمی در قسمت پیچ و مهره‌ها گشتم، قدری هم به تیر و تخته و گچ و سیمان نگاه کردم. از قسمت برق که می‌گذشتم همه لامپ‌ها و لوسترها روشن بود دلم می‌خواست فرار کنم. نور تند اذیتم می‌کرد به قسمت شوینده‌ها رفتم، و بعد نردبان‌ها.

پری در ذهنم گفت: «اگر من نباشم چکار می‌کنی؟»

گفتم: «هیچی. با خیالت هم می‌توانم زندگی کنم.»

احساس کردم که عشق بقیه تصویرها را مخدوش می‌کند تا تصور خودش را بتاباند.

عشق یعنی این که آدم خود را در نگاه کسی ببیند. عشق یعنی بی‌تابی و انتظار.

آخرش هم یک حلقه طناب خریدم و به خانه برگشتم. طناب را روی میز گذاشتم، و یک شیشه آب سر کشیدم.

تا نگاهم بهش می‌افتاد نمی‌فهمیدم برای چی آن را خریدم. آدم گاهی با اقتدار چیزی می‌خرد که وقتی در نهایت ضعف به آن نگاه می‌کند، جوری بی‌تفاوت می‌شود که دلش می‌خواهد یک شیشه آب سر بکشد، روی کاناپه بیفتد، و به خوشبوترین عطر دنیا فکر کند.

گفتم: پُفا! و از خواب پریدم. خیره به شیشهٔ مورب سقف که برف آن را پوشانده بود. فکر کردم چقدر از این دیوار کج خسته شده‌ام. یک سیگار روشن کردم و رفتم توی فکر. دلم می‌خواست بخوابم و دیگر بیدار نشوم.

سی و یک

ساعت هفت صبح روز یکشنبه ششم ژانویه وقتی صدای زنگ آپارتمانم دوبار پیایی در گوشم پیچید، فهمیدم کلکم کنده شده و سفر به قطب شمال مثل مرگ، قطعی است.

برای آخرین بار نگاهی به همه جای آپارتمانم انداختم، همه چیز را دقیق از نظر گذراندم، چمدان و وسایلم را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. در سردابه مرگ پله پله فرو می‌رفتم، به چیزی فکر نمی‌کردم، فقط به پایین رفتن فکر می‌کردم. و یادم نیست چه جویری از ساختمان خارج شدم. دم ماشین قرمز دکتر برنارد ایستادم و به پشت سرم واگشتم. در بزرگ و سبز ساختمان به رویم بسته شده بود، و هیچ آدمی آن اطراف نبود که ازش خداحافظی کنم، همه خواب بودند.

بیست و یک سگ سورتمه در اتاقک‌هاشان نشسته بودند، و یکی‌شان داشت به آرامی زوزه خوشحالی می‌کشید، انگار داشت در گوش کسی خوشحالی‌اش را تعریف می‌کرد.

دکتر برنارد دور ماشین می‌چرخید. از اتاقکی می‌رفت به اتاقک دیگر، و همه حواسش به سگ‌ها بود. با دیدن من سعی کرد اعتنائی نکند، اما نمی‌دانم چرا وانمود کرد که تازه مرا دیده است. به طرفم آمد و در کابین را باز کرد: «چمدان و وسایلت را بگذار این پشت.»

در یک کیسه پارچه‌ای چند بطر شراب شیراز و سه جعبه خرما داشتم که به عنوان هدیه برای برنارد آورده بودم. با خوشحالی کیسه را از من گرفتم: «چطوری، عباس؟»

سری تکان دادم و موقع گذاشتن چمدان احساس کردم که دیگر کابین ماشین بوی سگ نمی‌دهد.

دکتر برنارد گفت: «این شراب شیراز واقعاً عالی است، به خصوص با خرما.» و همین‌طور که توی کیسه را واری می‌کرد گفت: «من این‌ها را می‌گذارم توی دفتر برادرم، زود برمی‌گردم.»

کمی بور شدم. شراب و خرما را برای سفر گرفته بودم. هر چه فکر کردم از این کارش سر درنیاوردم. گفتم ولش کن. سرجام نشستم و کمربندم را بستم. نگاهی از پایین به پنجره اتاقم انداختم، بسته بود. آن جلوتر ماشینم زیر برف کاملاً سفید شده بود. زیر نور تیرهای چراغ برق حجم هر چیز چند برابر بود؛ برف روی ماشینم، بخار دهن سگ‌ها که از آینه بغل می‌دیدم، کندی سرعت ماشینمی که از خیابان می‌گذشت همه چیز خواب‌آلود بود. آندریاس می‌گفت: «تن دادن به این سفر یعنی امیدت را از دست داده‌ای. شاید هم از زندگی کردن خسته شده‌ای.»

نگاهی به آسمان انداختم. هیچ قدرتی نمی‌توانست روشنایی را از لای آن ابرها به زمین برساند، همه جا تاریک بود، و هیچ چیز نمی‌توانست مرا از آن حالت سنگی بیرون بیاورد. تن داده بودم که بروم، حتا اگر هرگز روی زندگی را نبینم. روحم را پنهان کرده بودم و با خودم می‌جنگیدم. زوزه ریزریز و شادمانه سگ‌ها را می‌شنیدم و بیش‌تر در خودم کز می‌کردم.

دلَم را مثل فتر تا آخرین جای کز کردن فرو بردم، تا ته خمیدگی انسان، که بعد یکباره از جا بلند شوم، در ماشین را باز کنم، چمدانم را بردارم و برگردم. درست جلو درِ خانه با برنارد سینه به سینه شوم و بگویم من از این سفر می‌ترسم. نمی‌آیم. به پیاده‌رو سفید نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم تکان بخورم. برنارد داشت می‌آمد، و چهره‌اش خوشحال بود، با ته‌مانده‌ای از خستگی و کم‌خوابی. دسته کلیدم در جیبم بود و دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم. برنارد پشت فرمان نشست و راه افتاد.

از چهار راه خودمان که به خیابان اصلی پیچید، گفتم: «دکتر جان، می‌شود برگردی؟»

نیش ترمزی زد: «برای چی؟»

«مسواک و خمیردندانم را جا گذاشته‌ام.»

با دستش حرقم را رد کرد و پاش را گذاشت روی گاز: «آخ کواچ! صد تا مسواک و خمیردندان برات می‌خرم. ما برنمی‌گردیم.»

انگار که مأموریت داشت هر چه سریع‌تر مرا از منطقه‌ام دور کند از خانه‌ام، خیابانم و شهرم. و بعد ما وارد اتوبان شده بودیم و هیچ تصویر آشنایی برام وجود نداشت. یادم رفت. به آندریاس تلفن بزنم و ازش خداحافظی کنم. از یانوشکا هیچ خبری نداشتیم. یادم رفت به ژاله زنگ بزنم. مامان حتماً نگران می‌شود. یادم رفت سراغی از روبروت داروخانه‌چی بگیرم، و بقیه. می‌دانی چرا از سفر بدم می‌آید؟

دکتر برنارد گفت: «چرا؟»

برای این‌که همه چیز آدم زیر و زبر می‌شود. گفتم: «لابد می‌خواهی از پمپ بنزین مسواک بگیریم!»

باز دستش را در هوا تکاند: «فراموش کن.»

تو فکر می‌کنی وقتی برگردی باز هم همین آرامش و گوشه خلوتت را داری؟ اگر یک بار دیگر زندگی‌ات یک جوهرهایی بیفتند توی تلاطم، و همه

چیز زیر و زبر شود، چه می‌کنی؟ توانش را داری که بار دیگر از صفر شروع کنی؟ یا همین مختصر خلوتی را هم که ساخته‌ای از دست می‌دهی؟ همین که حالا کنار آدم دیگری نشسته‌ای و نمی‌توانی دلهره‌ات را با او تقسیم کنی، خودش بخشی از تیره‌بختی توست. چرا نمی‌توانی بگویی نه؟ لااقل پس از این‌همه سال می‌توانستی از آلمانی‌ها یاد بگیری که آسان بگویی نه.

دکتر برنارد گفت: «زمان جنگ من پنج ساله بودم، مردم توی خیابان دنبال غذا می‌گشتند و هیچ چیز پیدا نمی‌کردند. یادم هست مادرم توی سطل آشغال دنبال چیزی می‌گشت که من و برادرم از گرسنگی نمیریم. سرما، وحشت، خرابی، امریکا، شوروی، می‌دانی؟ شماها هنوز نمی‌توانید بفهمید که مردم این‌جا چه روزگاری گذرانده‌اند برای همین یاد گرفته‌اند که به راحتی بگویند نه، و گاز را بگیرند.»

قرار نیست همه ملت‌های جهان سختی‌ها و مصائب آلمانی‌ها را دوباره تجربه کنند که! ما هم تجربه‌های خودمان را داریم. ما همیشه صدای انفجار شنیده‌ایم، مدام به ما تجاوز شده، ما هم به محبت نیاز داریم. شاید دلیلش این چیزها باشد که ما کلمه نه را برای دوست و رفیق هرگز به کار نمی‌بریم. حتا برای آشنایان هم به کار نمی‌بریم. به رهگذران هم نمی‌توانیم به آسانی نه بگوییم. من برای این که گوشه خلوت خودم را حفظ کنم خیلی زحمت کشیده‌ام، دکتر! اما نتوانستم به تو جواب رد بدهم.

برنارد گفت: «تنهایی یک اعتیاد است. کسانی که به مواد مخدر معتادند خودشان می‌دانند اما نمی‌خواهند که بدانند کسانی که به تنهایی خو می‌کنند، واقعاً نمی‌دانند که دارند در اعتیاد تنهایی نابود می‌شوند اعتیاد به حشیش و تریاک مهم نیست عباس، اما تو در تنهایی وحشتناکی فرو رفته بودی که به نظر من یک بیماری خطرناک است. مدت‌ها بود که تصمیم داشتم تو را از سوراخ تنهایی‌ات بیرون بکشم.»

ریسه‌ای از کلمه در سرم به حرکت در آمده بود که نمی‌توانستم جلوش را بگیرم. چشم‌هام را بستم و احساس بدی را که روی سینهام چمبره زده بود، تحمل کردم.

چقدر غم‌انگیز است که آدم به دیگران اجازه بدهد تا اعماق وجود و روحش را زیر و رو کنند، و بعد با چهرهٔ فاتح پاشان را برگردن مغلوب بفشارند و با دو تکان کار را تمام کنند. از پنجره به بیرون نگاه کردم، بی‌آن‌که چیزی ببینم.

گفت: «به منظره نگاه کن. کیف نمی‌کنی؟»

«نه. اصلاً.»

یادم رفت به مامان زنگ بزنم و ازش خداحافظی کنم. هم دیشب می‌توانستم، هم امروز صبح. هرچه او گاهگاهی زنگ می‌زند و حالم را می‌پرسد، من بی‌معرفت شده‌ام و شاید انسانیتم را فراموش کرده‌ام. گفتم: «یادم رفت به مامانم زنگ بزنم.»

اتوبان را به سرعت طی می‌گردیم و به دریای شمال نزدیک می‌شدیم. پروانه‌های مولد برق مثل درخت این‌جا و آن‌جا سبز شده بودند. به رنگ سفید، با چراغی سرخ که آن بالا مدام روشن و خاموش می‌شد شروع کردم به شمردن مولدهای سه پرهٔ برق که آرام می‌چرخیدند و از باد هوا برق می‌گرفتند.

دلم می‌خواست سیگار بکشم، و با این‌که می‌دانستم برنارد از دخانیات نفرت دارد، پاکت سیگارم را از جیب درآوردم و یکی به لب گذاشتم.

نگاهی ناگهانی به من کرد و گفت: «اجازه نداری سیگار بکشی.»

«پنجره را باز می‌کنم.»

«اجازه نداری توی ماشین سیگار بکشی!»

«مگر اسیر گرفته‌ای دکتر؟»

با لحن خشنی گفت: «چرا ترک نمی‌کنی؟»

همگر هویج است که یکباره تصمیم بگیرم دیگر نخورم؟ بیست و پنج سال است که می‌کشم.»
«خب نکش!»

میرزا عبدالله می‌خواباند توی گوش سیگارم. چنان با مهارت این کار را می‌کرد که وقتی سیگارم زیر پاش له می‌شد تازه می‌فهمیدم سیگارم پریده. و تا می‌آمدم چیزی بهش بگویم اخم‌هاش را می‌کشید توی هم، صدایش را هم کلفت می‌کرد: «خب نکش!»
«باشد، نمی‌کشم.»

سیگارم را در پاکت‌ش گذاشتم و چشم‌هام را بستم. سرم را به پشتی تکیه دادم و به مامان فکر کردم که مدام زیرسیگاری را خالی می‌کرد و برق می‌انداخت. می‌گفت: «آپارتمان بوی سیگار مانده می‌گیرد، آنوقت دلت نمی‌خواهد به خانه برگردی.»

«می‌خواهی برویم خیابان‌های برلین را نشانت بدهم؟»

«خیابان که تماشا ندارد، مامان!»

«همین جاهای قشنگ، چه می‌دانم!»

«من آمده‌ام تو را ببینم. شهر که دیدن ندارد. همه جا مثل هم است.»
دو هفته پیش من بود و رفت. بجز یک بار که با اصرار بردمش خرید، پاش را از خانه بیرون نگذاشت. لباس‌هام را اتو می‌کرد، پرده‌ها را اتو می‌کرد، ملافه‌ها را اتو می‌کرد، غذاهای جورواجور می‌پخت، خانه را برق می‌انداخت، و گاهی تلویزیون نگاه می‌کرد.

برنارد در سکوت می‌راند و من از شمردن مولدهای برق منصرف شدم. تکیه دادم و چشم‌هام را بستم.

«بوی ماندگی سیگار در ماشین خیلی وحشتناک است. پمپ بنزین بعدی نگه می‌دارم، دو تا بکش، سه تا بکش. اما تا ایستگاه بعد...»

«باشد، نمی‌کشم.»

چشم‌هام را بستم که او خیال نکند خوابم. بعد دیگر سکوت شد و از صدای چسپناک لاستیک بر آسفالت فهمیدم که باران می‌بارد. معلوم بود که صدای چرخ‌ها بر آسفالت خیس فرق دارد با صدای کامیونی که در جاده کویری کله کرده و دیوانه‌وار پیش می‌رود اما تا آن جاده خیس تمام شود، آیا من از تشنگی می‌مردم؟

کامیون توسی رنگ زیل در جاده‌های خراب پیش می‌رفت و آن همه پیچ تمامی نداشت. وسط پاهای پدرم ایستاده بودم و با دو دست دستگیره آهنی بالای داشبورد را گرفته بودم و به جاده پیچ‌پیچ نگاه می‌کردم. داشتیم از لبه‌های پرتگاه می‌گذشتیم و قلب من تند می‌زد.

آقای کابلی خدای مطلق جاده‌ها بی‌آن که حواسش پرت شود با حرف زدن بهتر می‌توانست رانندگی کند، و پدرم ساکت فقط گوش می‌داد.

«شهریور بیست من راننده ارتش بودم و با همین زیل نان سیاه می‌بردم برای مردم توی بهارستان توزیع می‌کردم. من یک عکس کوچک حضرت مولا را داشتم که خیلی برام آمد داشت. از یک تقویم قدیمی بانک ملی کنده بودم و چسبانده بودم این‌جا.»

با دست به عکس حضرت علی اشاره کرد؛ مردی نشسته در ابرها، با ذوالفقار دو سر، و نور تندی که از بالای سرش رفته بود به عرش، یا از عرش تابیده بود به سرش، با چشم‌های درشت، و ریش و سبیلی پریش.

یک چاله بزرگ را رد کرد و گفت: «دست بر قضا، وقتی مرا به شرکت معرفی کردی و من شدم راننده شرکت، همین کامیون را دادند به من. زندگیم را زیر و رو کردی ایرانی! روز اول وقتی چشمم به رنگ سبز این رجب افتاده باورم نشد. گفتم یعنی تقدیر دوباره ما را کشید پشت این غربیلک؟ پریدم بالا و عکس مولا را دیدم. سرم را گذاشتم به فرمان و سیر گریه کردم. یاد میدان بهارستان و نان سیاه افتادم. این جمعیت تا به حال کجا بود؟ آنهمه نان می‌دادیم و باز گشنه بودند. چرا این ملت سیر نمی‌شد؟»

پدرم گفت: «مواظب باش، کابلی!»

آقای کابلی دو چاله دیگر را رد کرد و گفت: «هستم.»

پدر به جاده نگاه می کرد و ساکت بود. صدای موتور تبدیل به زوزه شده بود. هم هورهور می کرد و هم زوزه می کشید آقای کابلی گفت: «وقتی این رجب داغ می کند کمی زوزه می کشد. چیزی نیست.» و همچنان می راند.

من تشنه ام بود. به پدرم نگاه کردم و گفتم: «من تشنه ام.»

آقای کابلی به کوزه پلاستیکی اشاره کرد: «آب که آنجا هست! خب بریز براش! مضایقه می کنی؟»

پدر کوزه را برداشت، لیوان پلاستیکی را پر کرد و داد دستم. آب داغ بود و نمی توانستم بنوشم. زوزه موتور می پیچید توی گوش هام و دلم می خواست گریه کنم. صدا لحظه به لحظه بیش تر می شد، و آقای کابلی حالا تقریباً داد می زد: «این کامیون های زیل، اصلش مال ارتش است. وقتی اسقاطی می شود، می دهند دیو. دیو هم یک همچو رجبی را اوراق نمی کند که، می گذارد به مناقصه. شرکت هم می رود می خرد تعمیرش می کند می اندازدش به کار. مثل خر کار می کند سگ، جان. سگ جان...»

به پدر نگاه کردم و سرم را در سینه اش فرو بردم. آن قدر زوزه موتور بالا بود که خودم صدای گریه ام را نمی شنیدم. فقط چیزی داغ از سینه ام می جوشید و از چشم هام بیرون می زد گریه ای که بوی مامان می داد، بوی بیرهنش که با بوی لاجورد می آمیخت و آرامم می کرد.

دکتر برنارد گفت: «تصادف شده. می بینی؟»

ساکت ماندم و همچنان چشم هام را باز نکردم. برنارد گفت: «خوابی؟» عمیق تر خوابیدم. به صدای لاستیک بر آسفالت خیس فکر کردم و ته جاده را در ذهنم شکل دادم. جاده ای که تا تمام شود، پدر هم تمام شده بود. کجا بود که من درست ندیدمش؟ مثل یک جاده جایی در سراب گم شد می توانست بگوید: «عباس! کت آدم را جدی می کنی.» و من بیوشم و جلو

آینه خودم را ورننداز کنم، و او را ببینم که از کنار کمد کله کشیده که مرا در آینه ببیند من و مامان بهش بخندیم. سرش را زیر بیندازد، مثل بچه خجالت بکشد، و این عذاب وجدان برای من بماند تا ابد. می‌توانستیم صدها بار با هم برویم کافه فنادی گواهی، رودرروی همدیگر بنشینیم، پدر دو تا بستنی سفارش بدهد، و من به آن چهره استخوانی و چشم‌های همیشه خسته سیر نگاه کنم، مثل همان یک بار.

پدر به صورتم نگاه کرد، چند بار پلک زد، و من دانستم که می‌خواهد چیزی بگوید. اما هیچ نگفت.

بعد بستنی‌ها جلومان بود و ما بی‌حرف آن را قاشق قاشق در دهن‌مان می‌گذاشتیم تا تمام گرمای تابستان و همه آن هرم آتشین را در دهن‌مان سرد و شیرین فرو دهیم.

پدر گفت: «سه سال پیش یادت هست بردمت جاده؟»

«آره.»

«محل کارم را دیدی؟»

«آره.»

سر تکان داد و لبخند زد. رادیو قدیمی فنادی آهنگ "آب دریاها" را پخش می‌کرد، و مریم روحپرور، آن را خیلی قشنگ می‌خواند: «آب دریاها را دوست دارم، هاهاها...»

پدر گفت: «حیف که مامانت نیامد!»

گفتم: «خب می‌خواهی بروم میرزا عبدالله را صدا کنم؟»

«کی هست این میرزا عبدالله؟»

«رفیقم. همان که...»

«پدرش چکاره است؟»

«بستنی فروشی دارد. اکبر مشدی.»

«حتماً بهش برمی‌خورد که ما جای غریبه بستنی می‌خوریم. ولش کن.»

گفتم: «بستنی فروشی آنها دور است، اینجا که نیست.»

عصر جمعه بود. کافه پر و خالی می‌شد. میزها پر بود. جمعیت لمبر می‌زد. بعد که ما بستنی‌مان تمام شد، آقای گواهی با آن شکم برآمده آمد کنار میزمان. منتظر بود که آخرین قاشق را در دهن‌مان بگذاریم و نگاهش کنیم تا بگوید: «دوازده‌زار.»

یک جام مسی کف دست چپش بود، و با دست راست پول خرده‌ها را مشت می‌کرد، و دوباره پهن‌شان می‌کرد. چنان با آنها ور می‌رفت که انگار اگر این کار را نکنند برکت جام می‌رود، و پول خرده‌ها پر می‌کشند و فرار می‌کنند.

پیش از آن که پدر پول را بپردازد، نگاهی به چشم‌های ورقلمبیده آقای گواهی انداخت و به طرف من برگشت: «باز هم می‌خواهی؟»

تا آمدم جواب بدهم، دو تا بستنی دیگر سفارش داده بود. و من هر چه به آن چهره استخوانی نگاه می‌کردم سیر نمی‌شدم. چرا هیچ آدمی در دنیا نمی‌توانست، و هرگز نتوانست جای او را پر کند؟ ساده و بی‌حرف، مهربان با چروک‌هایی که سال‌ها بر اثر آفتاب و کار زیاد جوانی‌اش را در جاده‌ها گم کرده بود.

بستنی‌های بعدی را که جلومان روی میز گذاشتند، پدر لبخندی زد، و سرش را به طرف بستنی‌ام جلو آورد، یعنی که بخور، عزیزم.

آهنگ "آب دریاها" تمام شده بود و گوینده داشت درباره‌ی خطر خوابیدن زیر درختان در شب حرف می‌زد.

پدر گفت: «کلاس چندمی، عباس؟»

از تعجب سرم را عقب کشیدم، اما نمی‌خواستم برنجد. گفتم: «هفتم.» و

لبخند زدم: «یادت نیست؟»

«چرا. چرا. یادم هست. فقط می‌خواستم همین جوری ازت پرسیده

باشم.»

فکر کردم حرف را عوض کنم که کم‌تر دلم برآش تنگ شود. اما چیزی یادم نیامد. مزه شیر و شکر را در دهنم می‌چرخاندم و بوی خوش بستنی در ذهنم مرا یاد مامانم می‌انداخت.

پدر به محیط آنجا نظری انداخت و گفت: «اینجا با قهوه‌خانه فرق می‌کند. قهوه‌خانه پاتوق بناها و نقاش‌ها و سفت‌کارها و مغنی‌هاست. ولی این دنیا قهوه‌خانهٔ ماله‌کش‌هاست.»

موقع رفتن پدر گفت: «یکی هم بگیریم برای مامانت ببریم.» بعد دیدمش که از ته آن جمعیت پشت پیشخان داد می‌زد و دستش را دراز کرده بود، و کسی صداسش را نمی‌شنید.

آن قدر تقلا کرد که عاقبت بستنی را گرفت و ما راه افتادیم. گفت: «حیف که مامانت با ما نیامد. عجب روزی بود امروز!»

تند می‌رفت که بستنی آب نشود و من تقریباً می‌دویدم. بعد از ظهر جمعه بود، گاهی ماشینی از خیابان دراز امیریه می‌گذشت، و باد آخر تابستان افتاده بود به جان کاغذپاره‌ها که بکوبدشان به درخت‌ها.

سوی ۹ و ۹

باد می‌پیچید در پره‌های مولد برق، و ما رسیده بودیم به بندر روستوک. ساعت یازده بود و کشتی ده دقیقه قبل رفته بود. می‌بایستی تا ساعت یک و یا تا ساعت پنج صبر کنیم. صف ماشین‌هایی که منتظر کشتی بعدی بودند مرا یاد پلیس راه جاده کرمان می‌انداخت که نصف روز آن‌همه سواری و کامیون و اتوبوس گرفتار چهار پنج تفنگ‌به‌دست شده بودند و من به سرنوشتم فکر می‌کردم. سرنوشت غم‌انگیزی که مرا به کراچی کشاند. توی اتوبوس به جلو کله می‌کشیدم و قلبم داشت از سینه می‌زد بیرون.

دکتر برنارد گفت: «برویم ناهار بخوریم، ولی اول باید به سگ‌ها برسیم.»

انگار دنیا را به من داده بود. سوار شدیم و راه افتادیم. برنارد در جاده‌ای فرعی، یک پارکینگ پیدا کرد و نگه داشت.

همه جا مه بود، و صدای ریزریز سگ‌ها در فضا می‌پیچید. نه پارس می‌کردند و نه زوزه می‌کشیدند. له‌له می‌زدند و پیایی جیغ‌های شادمانه کوچولو می‌کشیدند.

سیگاری روشن کردم، در مه چرخیدم، به صداها گوش دادم، و باز چرخیدم. دکتر برنارد به سیگارم نگاه کرد: «عباس!» و سیم بگسل را به دستم داد. خودم برایش درست کرده بودم. یک سیم بگسل پنجاه متری را با قلابها و وسایل دیگر، یک شب تا صبح به بیست و یک فرعی دو متری تقسیم کردم که به هر سیم فرعی یک سگ بسته می‌شد.

برنارد از هر کابین یک سگ بیرون می‌آورد و من چنگ به قلابدهاش می‌زدم و به یکی از سیم‌ها قلاب می‌کردم. می‌گفت: «هموگلی را ببند به آخری.»

«چرا؟»

«بعداً می‌فهمی.»

«چه جوری اسم همه‌شان را می‌دانی؟»

هیچ وقت برنارد را این جور جدی ندیده بودم. همه هوش و حواسش به سگ‌ها بود و هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت: «همان جور که اسم بچه‌ها را می‌دانم.»

«ولی این‌ها که شبیه به هم‌اند.»

یک سگ دیگر از کابین بالا بیرون کشید، جلوش زانو زد و بی‌آن که به من نگاه کند، خیره در چشم‌های سگ گفت: «هیچ سگی شبیه واندر نیست. درست نمی‌گویم واندر؟»

قلاده هر سگی را که به قلاب می‌انداختم بایستی می‌دویدم تا سگ بعدی را بگیرم. در چشم به هم زدن بیست و یک سگ پا بر زمین می‌کوبیدند، می‌شاشیدند، و همه‌شان می‌خواستند سر به بیابان بگذارند. دور سیم می‌چرخیدند، خود را به این سو و آن سو می‌کشیدند، و شادی‌شان به آسمان می‌رفت.

داشتم به گیجی خودم فکر می‌کردم که در چه فضای نامانوسی وارد شده‌ام. من و سگ و سفر؟ سیگاری آتش زدم. میرزا عبدالله یک چک

می‌خواهاند بیخ گوش سیگارم، سیگارم پرت می‌شد توی خیزی پیاده‌رو. و بعدها دیگر عادت کرده بودم.

دکتر برنارد کاسه‌های استیل را از اتاقک عقب ماشین بیرون آورده بود و یکی یکی با پیمانه پر می‌کرد. برای هر سگ دو پیمانه پر؛ چیزهایی به رنگ قهوه‌ای، شبیه به چوب‌پنبه که بوی چرب و تند می‌داد. انگار سال‌ها پیش عده‌ای روی آن چوب‌پنبه‌ها شاشیده بودند تا سگ‌های دکتر برنارد نیاز به بوکشیدن کثافت یکدیگر نداشته باشند؛ پوزه‌هاشان را فرو کنند توی آن کاسه‌های استیل کج و معوج، و آن قدر بخورند تا کاسه‌هاشان تمیز شود. تهش را هم می‌لیسیدند.

«به چی نگاه می‌کنی؟»

«به سگ‌ها.»

«غذاخوردن سگ‌ها که تماشا ندارد، عباس!»

«پس چی تماشا دارد؟»

«معذرت می‌خواهم.» و بعد لبخندی زد و با لحنی بسیار آرام گفت:

«لطفاً این کاسه‌ها را پر از آب گرم کن.»

عجیب بهم برخورد بود. هر چه بیش‌تر بهش احترام می‌گذاشتم، زهر زبانش غلیظ‌تر می‌شد. زهر زبان یک کارفرمای ناراضی نسبت به کارمندش، زهر زبان یک سگ‌باز حرفه‌ای نسبت به کسی که از دست زدن به سگ چنیشش می‌شود. فکر کردم اگر یک بار دیگر پرخاش کند، به سفر ادامه نخواهم داد. گفتم: «چشم بده، آب بخور.»

«یعنی چی؟»

«هیچی. افسانه است.»

به لبخندش ادامه داد: «می‌بینی چه سگ‌های قشنگی دارم؟»

«آره.» و کلمن آب شصت لیتری را از پشت ماشین بیرون کشیدم.

خواستم کاسه‌ها را یکی یکی جلو شیر کلمن بگیرم و پر کنم، اما از دست

زدن به آن کاسه‌ها چندشم می‌شد؛ به ناچار کلمن را کاسه به کاسه کشیدم و به نفس نفس افتادم.

به افسانه آن پسری فکر می‌کردم که داشت با زن‌بابای ستمگرش از راه‌های خشک و سوزان به خانه پدر برمی‌گشت. تشنه‌اش بود. گفت: آب، آب. زن‌بابا جرعه‌ای آب بهش داد. آب شور بود، پسر بیش‌تر تشنه‌اش شد. بی‌تاب گفت آب، آب. و باز آن زن به او آب شور داد.

پسر از تشنگی داشت تمام می‌شد. گفت: آب. زن‌بابا گفته چشم بده آب بخور. یک چشم پسرک را درآورد و جرعه‌ای آب شور به او داد. باز رفتند و رفتند. پسرک از تشنگی هلاک بود. گفت: آب. زن‌بابا گفت: چشم بده آب بخور. و آن چشم پسر را هم درآورد و جرعه‌ای آب شور به او داد.

وقتی برنارد جلو هر سگی کاسه‌اش را می‌گذاشت، نامش را با صدای بلند می‌گفت و آزش گله‌ای می‌کرد. اولین سگ اسمش واندر بود که روی دو پا بلند شده و با دست‌هایش برنارد را بغل زده بود، به جای این که پوزه‌اش را در کاسه‌اش فرو ببرد و مثل بقیه لف لف بخورد، داشت خودش را توی دل برنارد جا می‌کرد. برنارد که سگ را در آغوش می‌فشرد گفت: «عباس! این واندر ماده است.»

«چه فرقی دارد؟»

«مگر نمی‌بینی چه قشقرقی به پا کرده؟»

جلوتر رفتم و سعی کردم از رفتار تندش چشم‌پوشم. لبخندی زدم و گفتم: «چند سالش است؟»

«دو سال و... آره، دو سال و نیم. اما بدجوری احساساتی است.» خندید و باز مهربان‌تر شد «این زن‌ها! همیشه برای آدم گرفتاری درست می‌کنند.» و قهقهه زد.

یاد حاشیه دریا، سرما را به زیر لباس‌ها می‌برد و از درون می‌لرزاند. گفتم: «سرمای عجیبی است، تا به حال این جوری نلرزیده بودم.»

«در قطب چه می‌کنی؟ سی درجه زیر صفر!»
 یک جانانه‌ای به سیگار زدم و در مه چرخیدم. سگ‌ها غذایشان را خورده بودند و داشتند شاش همدیگر را بو می‌کردند.
 برنارد گفت: «خیلی خب عباس! تا من سگ‌ها را می‌گذارم توی کابین، تو ظرف‌ها را جمع کن! بعد سیم بگسل را...»
 پسرک کور شده بود، و هنوز تشنه بود. چاره‌ای نداشت جز رفتن و رفتن.
 گفت آب.

آسمان سربی و یک‌دست ابری بود. مه همه جا را خیس می‌کرد. کاسه‌ها را اول یا نوک انگشت‌ها می‌توی هم گذاشتم، و بعد دیدم که نمی‌شود سرانگشتی با یک سگ‌باز رفاقت کرد و همسفر شد؛ همه چیز آدم آلوده می‌شود فکر می‌کنم همه آدم‌هایی که ما را در این سفر دیده‌اند یک تصویر به ذهن‌شان مانده که ما سیم بگسل را سرتاسر پارکینگ به کنار جاده بسته‌ایم و بیست و دو سگ دارند روی برف، روی آن سفیدی تمیز، لکه‌های ناجور به جا می‌گذارند.

وقتی سیم بگسل را جمع می‌کردم، بوی شاش سگ توی دماغ می‌دوید و دستم به تمامی در کار بود. سگ‌ها در اتاقک‌هاشان بودند، سیم بگسل و ظرف‌ها جمع شده بود، و حالا دکتر برنارد دستمال از جیبش در آورده بود و داشت دست‌هایش را پاک می‌کرد. اما من با انگشت‌های در هوا مانده، مانده بودم. گفتم: «دکتر جان، من باید دست‌ها را بشورم.»

«می‌روییم رستوران، صابون هست، آب گرم هست.»

«ولی من...»

«اوکی! فعلاً بیا با همین آب کلن بشور، بعد...»

هرچه می‌شستم پاک نمی‌شد. صابون کف نمی‌کرد، و من باز می‌شستم. سرم را بلند کردم، نگاهی به چشم‌های برنارد انداختم؛ آن قدر به نظرم مهربان آمد که احساس کنم می‌شود با این آدم به سفر ادامه داد.

بعد که در جاده می‌راند هنوز خوشحال و سرحال می‌نمود. گفت: «از نوارهای موسیقی‌ات چیزی آورده‌ای؟»

«آره. چندتایی نوار دارم. یکی هم از النی کارابین درو.»

«النی چی؟»

«همان النی یونانی.»

«تو این موسیقی‌ها را از کجا پیدا می‌کنی؟»

«زاله برام می‌آورد.»

لبخندی زد: «زن قشنگی است. حرامش کرده‌ای.»

نوار را گذاشتم توی ضبط و صدا را بلند کردم که وارد مسائل شخصی

نشود. گفتم: «بوی سگ رفته به خورد لباسم.»

گفت: «عادت می‌کنی.» و با انگشت تابلو مرز آلمان را با دریا نشانم داد.

هنوز دنبال بهانه یا حادثه‌ای می‌گشتم که سفر ناتمام بماند، مثل پدرم،

مثل خودم، مثل پری، مثل خواب‌هایی که ناتمام ماند و من هرگز نفهمیدم

بقیه‌اش کجا طی می‌شود. آدم‌هایی که در خواب می‌آیند و حرف می‌زنند و

هستند کجا می‌روند؟ بقیه زندگی‌شان کجاست؟ آیا آنها زنده‌اند و ما رویای

آنها هستیم؟ یا ما زنده‌ایم و در رویای آنها گاهی حضور داریم؟ چقدر بی‌مرز

و راحت‌اند، دیوار ندارند، زمان ندارند، تابلو ندارند، مرز ندارند، و ما از هر جای

زمان‌شان می‌گذریم به جایی دیگر. آیا جهان آنها تکامل یافته جهان ماست؟

آیا ما هم وقتی به آنها پیوستیم هر جا که بخواهیم با یک اراده می‌رویم؟ در

هر زمانی؟ به هر خانه و شهری؟ کنار هر آدمی؟ چقدر دلم برای پری تنگ

شدما چرا خیلی از آرزوها راهش به گور است؟

برنارد گفت: «وقت کمی داریم که ساندویچی بخوریم و خودمان را به

کشتی ساعت یک برسانیم.»

به کشتی ساعت یک هم نرسیدیم. یکی از سگ‌ها زوزه‌های گوشخراشی

می‌کشید که برنارد مجبور شد ننگه دارد. آن قدر ناله‌های سگ گوشخراش بود

که به نظر می‌آمد آدهی زیر آوار مانده، و فریاد به التماس برداشته است. دو تا سگ در یک قفس گلوی همدیگر را جویده بودند. یکی‌شان چنان زخمی شده بود که از گردنش خون می‌چکید. برنارد جعبهٔ کمک‌های اولیه را روی زمین پهن کرد و زخمش را بست. سگ جلو پای برنارد خوابیده بود و دل دل می‌زد. انگار که از چنگ گرگی خونخوار نجات یافته و آرام گرفته است.

برنارد سعی می‌کرد عصبانیتش را به سگ بروز ندهد. هی به ساعتش نگاه می‌کرد و فحش می‌داد. گفت: «می‌دانی عباس؟ این یکی هم ماده است. همیشه همین طور است. دعوا راه می‌اندازند و بعد که کتک می‌خورند و زخمی می‌شوند، زوزه می‌کشند، گریه می‌کنند، و بعد به التماس می‌افتند.»

«کی‌ها؟»

«زن‌ها.»

«یعنی تو معتقدی که هر چه آشوب در این دنیا هست کار زن‌هاست؟»

«آره، دقیقاً.»

«پس باید ازشان فاصله گرفت!»

«ته البته. فقط باید مواظب بود.» و انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان داد:

«فقط نباید بگذاری کار به خونریزی و زوزه بکشد» و بعد بلند شد ایستاد:

«من آلمانی‌ام عباس. نیچه به من می‌گوید شلاقت را بردار.»

سی و سه

شلاق باد و بارانی که ریزریز می‌نشست، آدم را عصبانی می‌کرد. از دور تا چشم کار می‌کرد اسکله بود و کشتی و جرثقیل‌های عظیم که از کارشان هیچ سر در نمی‌آوردیم، و مرغ‌های دریایی دز نرمة باران و نسیم ملایم، کش و قوس می‌آمدند.

در خیابان حاشیة دریا دنبال کافه‌ای می‌گشتیم که قهوه‌ای بنوشیم، کمی وقت تلف کنیم، و بعد خودمان را به کشتی برسانیم. من می‌خواستم به یانوشکا تلفن بزنم و بهش بگویم که دوستش دارم. بروم دستشویی، کمی گرم شوم، و سیگار بکشم.

یک قهوه‌خانه چوبی قدیمی پیدا کردیم که عده‌ای با لباس آبی تیره و چکمه‌های سیاه بلند، زیر طاقی سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. برنارد نگه داشت و موقع پیاده شدن گفت: «کارگر اسکله‌اند. حمل و نقل.»
کارگرها برگشته بودند و به ماشین عجیب غریب برنارد نگاه می‌کردند، و بعد که متوجه سگ‌ها شدند، گل از گل‌شان شکفت، و دور ماشین به حرکت

درآمدند. برنارد هم از این قفس سر می‌کشید به آن قفس، و سگ‌ها صورت‌شان را چسبانده بودند به نرده‌ها. یکی از کارگرها پوزه سگی را نوازش می‌کرد، و همه چیز مثل مه کش می‌آمد.

برنارد داشت راجع به سگ‌هاش حرف می‌زد. از سن و سال‌شان می‌گفت، از خلق و خوی‌شان، از وفاداری‌شان، و من سردم بود. رقتم توی کافه و یکباره از سر و صدا و دود سیگار اشباع شدم.

تمام میزها پر بود، و زنی با جلیقه سبز از این میز می‌رفت به آن میز، ظرف‌ها را جمع می‌کرد، و سفارش می‌گرفت. به طرفش راه افتادم و گفتم:

«این‌جا درید قدرت شماست؟»

«بله آقا!»

با تحسین و راندازش کردم: «جایی برای من هست؟»

لیخندی زد و یک میز دو نفره را ته سالن نشانم داد: «آن‌جا.» و دو سه

قدمی به طرفم آمد: «تا بنشینید، آمده‌ام.»

زیبا بود، به‌خصوص وقتی لیخند می‌زد. حاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چی بهش بگویم. به دود سنگین بالای سر نگاه کردم و گفتم:

«چه دودی!»

دوباره خندید: «خب، اینجا خیلی‌ها بیپ هم می‌کشند.»

گفتم: «بیپ؟»

یکی از دست‌هاش را به حالت چرخان بالای سر همه کشید، و دریا را

نشانم داد: «بله آقا! دانمارک آن‌جاست.»

سرخوش بودم و می‌خواستم بی‌خیال باشم، از همه چیز و همه کس

تعریف کنم، به همه لیخند بزنم. کمی هم هیجان داشتم.

گفتم: «خیال نمی‌کردم این همه قشنگی بینم اینجا.»

گفت: «تنه‌ایید؟»

«مثل خدا.»

با سرانگشت‌هانش موهای خرمایی ریخته بر چهره‌اش را پس زد: «خدای خوش اخلاق!» و باز موهایش برگشت توی صورتش. کاپشنم را از سرشانه‌ام واکنده، به صندلی آویخت و با دست اشاره کرد که رو به دریا بنشینم. تا به خودم بیایم دیدم که دارد با چه زحمتی یکی از پنجره‌های بالا را باز می‌کند. و بعد دیدم که دود سینه‌کش از پنجره بیرون رفت و فضا کمی روشن شد.

سیگاری روشن کردم و بهش خیره شدم؛ یک‌تنه هوای همه جا را داشت، به میزها سر می‌کشید، نفس عمیقی می‌کشید، بعد ناگه پر می‌کشید. بدم نمی‌آمد اتفاقی بیفتد که ما ناچار شب را آن‌جا بمانیم. مهم نبود که چقدر طول می‌کشد، فقط دلم می‌خواست تمام روز را آن‌جا بنشینم و خیرهٔ بال بال زدن آن پروانهٔ سبز شوم.

داشتم فکر می‌کردم اگر آن‌جا پایان سفر باشد آیا حاضرم زندگی‌ام را در برلین فراموش کنم؟ حاضرم همان‌جا بمانم و دیگر تنها نباشم؟

سال‌ها بود که دیگر دلم نمی‌لرزید فقط گاه از کسی خوشم می‌آمد، مثل زغال می‌افروختم، شعله می‌زد، خاکستر می‌شدم، و بعد یخ می‌کردم.

سرما در استخوان‌هام خانه کرده بود و بیرون نمی‌رفت. سرمای کهنهٔ سال‌های تنهایی که در انتظار هیچ نم کشیده بود. اهمیتی نداشت که دلم بلرزد، شعله‌ور شوم، و دیگر یخ نکنم. اهمیتی هم نداشت که به هر کس نگاه کنم توی دلم بگویم این است، اما زود دریابیم که او هم به جمعیت خیابان پیوسته است.

احمد بن بن همیشه می‌گفت: «آنی که تو دنبالش می‌گردی اسمش مرگ است. باید لب مرگ را ببوسی.»

همیشه فکر می‌کردم آیا مرگ با چهرهٔ زنی بر من ظاهر می‌شود که عاشقش می‌شوم؟ همان‌جور که پری آمد و رفت و در دلم ماندگار شد؟ آیا جایی هست هنوز که نمی‌توانم ارزش دل بکنم؟ شنیده بودم که وقتی آدم

عزیزش را دست می‌دهد اگر به خاکش تسپارد و به چشم نبیند که به خاک سپرده می‌شود دلش از او کنده نمی‌شود. خاک سرد فقط بند ناف عشق را می‌برد آیا در افق ایستاده و به من لبخند می‌زند؟ چند قرن بر من می‌گذرد این انتظار؟

موهام جوگندمی شده بود، و این مهم نبود. مهم این بود که رفته رفته به تنهایی عادت کرده بودم و به اعتقاد رسیده بودم که تقدیر هرگز جز این نبوده است. آن‌هم در برنامه تعیین شده‌ای از کار کردن‌های بی‌فرجام. پاری وقت‌ها فکر می‌کردم سرنوشت من شبیه سرنوشت یک اسب بوده که چیز کار هیچ چشم‌اندازی در زندگی‌اش وجود نداشته است.

زندگی برای هرکس چنداناً خط بیشتر نیست. مال من هم همین دو سه تا خط بود؛ فرار و تنهایی و مرگ.

مورمورم شد و به پنجره نگاه کردم. باران هنوز می‌بارید، و گاه ماشینی در جاده می‌گذشت. و در دوردست دریا یک کشتی دور می‌شد.

یکباره چشمم به چهره‌ای افتاد که دست‌هاش را قاب صورتش کرده بود و داشت توی کافه را نگاه می‌کرد دلم هری ریخت. خیال کردم خواب می‌بینم. کف دستم را گذاشتم روی چشم‌هام، و دوباره نگاه کردم. هنوز بود. خدای من، چقدر خواب می‌بینم من؟ چرا بین واقعیت و رویا معلق شده‌ام؟ کدامش را باور کنم؟

وقتی بهش دقیق شدم دیدم دارد به من نگاه می‌کند. سرم را تکان دادم یعنی که من؟ نمی‌آخیم نمی‌لبخند، انگار دردش آمده باشد گفت: «آه.» و بخار دهنش روی شیشه پخش شد و چهره‌اش را محو کرد. لحظه‌ای بعد دوباره چهره‌اش جان گرفت.

همان چهره گندمی که با چشم‌هایی شبیه دو آتش گذاخته مرا به دنیای تنهایی‌ام می‌کشاند تا همه چیز را در اطرافم بی‌رنگ کند؛ همان نگاهی که زندگی‌ام را زهرآلود کرده بود؛ همان که وقتی بر من ظاهر می‌شد در غار

تاریکی گم می‌شدم و به پژواک فرو چکینن قطره‌ای آب در چشمه‌ای زلال گوش می‌دادم؛ همان کسی که زمان و مکان از اختیارم می‌ربود و تنها ترم می‌کرد.

آتش سیگار را گذاشتم پشت دستم و از سوزش آن فهمیدم که هستم. چشم‌هام را بستم، و باز نگاه کردم؛ صورتش را به پنجره چسبانده بود و نگاه از من برنمی‌داشت. آیا همین نگاه بود که مثل سایه در خواب و بیداری تعقیب می‌کرد و نمی‌گذاشت مثل دیگران به زندگی عادی و ساده دلخوش باشم؟ آیا عشق با نگاه بار می‌گیرد و با دیده نشدن فرو می‌ریزد؟ این اسمش عشق است که قلب آدم پرپر بزند و همه چیز در اطراف آدم فرو بریزد؟ عشق یعنی دیدن و دیده شدن؟ چرا سهم من فقط این بود که دیده شوم، و بعد که از خواب می‌پریدم شیر آب چک می‌کرد و من دلم می‌خواست از تنهایی بیهوده شیشه‌ای آب سر بکشم که لااقل بودن خودم را باور کنم؟ چشم‌هام را بستم و باز کردم. هنوز بود. و بعد نگاهش را روی میزهای دیگر چرخاند و لبخندی زد و رفت.

با نگاهی جستجوگر و شاد، آیا دنبال من می‌گشت؟ آیا از آن‌هایی بود که به هر پنجره سر می‌کشند تا عاقبت گمشده‌شان را بیابند؟ چه فرقی می‌کرد؟ روی شیشه آه کشیده بود و دنیای مرا مه‌آلود کرده بود.
گفتم دیگر گمت نمی‌کنم.

از جا بلند شدم، کاپشنم را پوشیدم، سیگارم را کمرشکن در جاسیگاری رها کردم که خودم را برسانم بیرون. و نمی‌دانم چطور آن پروانه سبزه‌پوش متوجه شد دارم می‌روم. از آن ته خیز برداشته بود به طرفم. به نظرم آمد یک پاش کوتاه‌تر از پای دیگرش است. موقع راه رفتن، شانه‌ چپش می‌آمد پایین و دوباره برمی‌گشت.

از لابلای میزها خودم را رساندم جلو در، و ایستادم که ازش خداحافظی کنم. سبز و لغزان مثل پروانه در فضا بال بال می‌زد و می‌آمد، خب، لنگ

بزند، چه اهمیتی دارد! چقدر چهره‌اش به خصوص وقتی می‌خندید، با آن چال طرف راست صورتش به دلم می‌نشست. خودش را رساند و سینه به سینه من ایستاد: «چی شد؟»
 «باید بروم.»

غم تمام صورتش را گرفت: «کجا؟»
 انگار داشتم از زندگیش می‌رفتم. لب‌هایش لرزید: «دیر شد؟ من از شما عذر می‌خواهم.» و دستم را گرفت.

گفتم: «برمی‌گردم.» و دستم را به نرمی از دستش کشیدم.
 از پله‌ها که پایین رفتم، دوباره برگشتم و نگاه کردم؛ کف پای چپش را به زمین گذاشته بود، و من به وضوح می‌دیدم که در عجز تمام واداده و اصلاً مراقب رفتارش نیستم می‌دیدم که پای چپش حسایی کوتاه است. یاد برجکی افتادم که در مرز پاکستان کج شده بود و هر آن آدم خیال می‌کرد که دارد فرو می‌ریزد. گفتم: «شما خیلی زیباییید این را کسی به شما گفته؟»
 به خود آمد، تند بر سر انگشت‌های پای کوتاهش خود را بالا کشید، قامت گرفت و بدنش را صاف کرد: «من که گفتم، معذرت می‌خواهم!»

«باور کنید کاری برام پیش آمده.»

کمی جلوتر آمد و لب سومین پله خم شد: «بر می‌گردید؟»

«تا چشم به هم بزنید.»

«همیزتان را خالی نگه دارم.»

در باران ریزریز و بی‌آزار بندر خودم را مثل فنر جمع کردم تا گم شده‌ام را پیدا کنم.

سی و چهار

رها شدم در آن فضای سرد، و هرچه نگاه کردم جز کارگرهای اسکله کسی را ندیدم. آن چهره گندمی و چشم‌های شبیه دو آتش گداخته کجا رفت؟ آیا باز خواب می‌دیدم؟ آیا از خواب پریده بودم؟

باز در غار تاریکی افتادم و به صدای آب گوش دادم. گم شدم، مکان و زمان از کفم رفت، و باز احساس کردم کسی مرا از جایی زیر نظر دارد که نمی‌بینمش. همان کسی که نیمی اخم نیمی لیخند، انگار دردش آمده باشد وقتی می‌گوید آه، لب‌هایش شکل علامت سؤال می‌شود، شیشه را مه‌آلود می‌کند، و باز من گم می‌شوم.

«شما اینجا زندگی می‌کنید؟»

«هن؟ من جای دیگر زندگی می‌کنم.»

«پس این‌جا چه می‌کنید؟»

«دارم می‌روم قطب شمال.» و با دست به ماشین برنارد اشاره کردم. سگ‌ها در قفس‌هاشان آرام بودند و با چشم‌هاشان همه جا را می‌پاییدند. و سورت‌هاها بالای ماشین با طناب به سقف دوخته شده بود گفتم: «با این سگ‌ها و آن...»
«واقعا؟»

«همی‌دانم خیرت محض است ولی دارم می‌روم.»
چرا نبود؟ کجا رفته بود؟ چرا آب شده بود و رفته بود توی زمین؟ چرا نبود که ورجه وورجه کند، یک‌جا بند نشود، سرسری نگاهی به سگ‌ها بیندازد، مرا ورنانداز کند، و وقتی بپرسم اسم شما، بگوید آه.
چرا نبود؟

می‌لرزیدم. با آن همه لباس گرم می‌لرزیدم. خدای من! چرا کسی را نداشتم که باهاش حرف بزنم؟ آندره آندره! عشق یعنی چی؟ یعنی تپش‌های بی‌دلیل قلب؟ یعنی نگاهی که روی اجزای صورتت می‌چرخد و بعد دیگر نیست؟ یعنی دیر جنبیدن و حسرتی که می‌ماند؟ شاید هم یعنی درد کشیدن و فشرده شدن دل که آدم هستی‌اش بیاید پشت چشم‌هاش.
سیگاری آتش زدم و در حاشیه دریا راه افتادم. باد چنان دود را برمی‌گرداند توی دماغم که سیگار بهم مزه نمی‌داد، پرتش کردم و دست در جیب به تماشای دریا ایستادم.

باران ریزریز می‌بارید و نمی‌بارید، دریا کف می‌کرد و نمی‌کرد، چند قایق کوچک روی آب بود و نبود، و من دیگر دلم نمی‌خواست به قهوه‌خانه برگردم، دلم نمی‌خواست به یانوشکا تلفن بزنم، دیگر حتا نمی‌خواستم به چهره کسی دقیق شوم، چه می‌دانم. به هم ریخته بودم.
دست به موهام کشیدم و دلم می‌خواست خیس خیس باشد، و من از آن لحظه تکان نخورم. می‌خواستم در مه و شن و باران همین‌جور بروم تا به هیچ جایی نرسم. می‌خواستم در تنهایی خودم بچرخم.

چند کشتی در ابهت دریا دور می‌شدند، یکی داشت می‌آمد، و نزدیک من پیرمردی در قایقش پیپ می‌کشید و با امواج آب تاب می‌خورد. به نظر می‌آمد آدم بسیار مهمی است و در قایق نشسته که با موج تاب بخورد. با دست باهاش بای‌بای کردم. آرام سری برام تکان داد.

چرخیدم. قایق‌های رنگی سرتاسر حاشیه دریا وحشت را از دل دریا خاموش می‌کردند که رام و آرام بنماید.

مرد سالخورده‌ای از کنارم گذشت که سرفه‌های پیایی‌اش غمبار و هشداردهنده بود. ته سیگارش را انداخت توی آب، و باز سرفه کرد؛ سرفه‌ای خشک و کوبنده.

دکتر برنارد زد به شانهام: «نگاهش کن. دارد می‌رود به سوی سرطان. شاید هم رفته و خبر ندارد، شاید هم دارد مواظب خودت باش. عباس!»
«کی؟»

«پیرمرد.»

چرا متوجه برنارد نشده بودم. کی خودش را رسانده بود. کنار من؟ گفتم:
«دکتر جان، فعلاً نمی‌خواهم ترک کنم، ولی توی ماشین نمی‌کشم.»
«چه مزه‌ای دارد این؟ چی دارد که نمی‌خواهی ترک کنی؟»
پاکت سیگارم را درآوردم و جلوش گرفتم: «امتحان کن، برنارد!»
صورتش را برگرداند.

باز تعارفش کردم: «یکی بکش.»

رو ترش کرد: «چرا؟»

گفتم: «چون سیگاری‌ها با همان سیگار اول معتاد می‌شوند، نه با دومی.»

همان طور که پاکت سیگار را جلوش گرفته بودم دیدم آن زن از کنار کافه ظاهر شد، نگاهی به آدم‌های زیرطاقی انداخت و به طرف دریا پیش آمد. دوباره دست و پام را گم کردم.

برنارد داشت به آن طرف جاده می‌رفت؛ بی‌تاب و سراسیمه برای نوازش سگ‌هاش.

یکی از کارگرهای زیر طاقی سوت زد و من به آن زن نگاه می‌کردم که بی‌توجه به جاده و ماشین‌ها خیز برمی‌داشت و پیش می‌آمد، لاغر و کشیده با شالی قرمز بر سرش.

ناگاه اتوبوسی بوق‌زنان از خط وسط منحرف شد، و همان‌وقت زن به ساحل شنی پا گذاشته شاید یک یا دو ثانیه تأخیر کافی بود که زیر چرخ‌های اتوبوس له شود.

پاهام شروع کرد به لرزیدن. این همان نبود، دوباره به پاهاش نگاه کردم؛ شتاب‌زده و ناآرام می‌نمود. انگار که بر سطحی از زغال گذاخته راه می‌رود. راه که نمی‌رفت، می‌لغزید. دوباره به راه رفتنش چشم دوختم. داشت به طرف من می‌آمد. انگار که حامل پیامی برای من باشد، یا مثل این که قزار بوده آن‌جا منتظرش بمانم تا از راه برسد و تکه کاغذی توی دستم بگذارد و یا چشم‌هاش از من بپرسد: «ببخشید آقای من! این کجاست؟»

لاغر و کشیده با موهای مدل تی‌فوسی و شالی قرمز که تا نیمه سرش را پوشانده بود، برابرم ایستاده بود و من دنبالش می‌گشتم.

رنگ غمی در چشم‌هاش بود که مرا به سال‌های گذشته می‌برد؛ به سال‌هایی که زمان درازی بهش فکر نکرده بودم، به جوانی‌ام، به جایی دیگر، زمانی گمشده، به مستی شبی شیرین که چیزی از آن در خاطرم نمانده بود، به لحظاتی پیش. بعد که فکر کردم دیدم به همه زندگی‌ام مربوط است ولی من هرگز آن زندگی را تجربه نکرده‌ام. همه کار کرده‌ام ولی هنوز نمی‌دانم خوشبختی چیست. در اوج خوشی همیشه به چیزی دیگر فکر می‌کرده‌ام، به کسی دیگر، و مدام نگران بوده‌ام.

سعی کردم تکه کاغذش را بخوانم، اما کلمات را نمی‌شناختم. به چه زبانی بود؟ زیرچشمی بهش نگاه کردم و باز به فضای ناشناخته‌ای پرتاب

شدم که ردپایی در خاطرهام از آن نمی‌یافتم. چقدر آشنا بود. چشم‌های میثی و ملتس، نگاهی عمیق و سوزنده مثل دو تکه آتش، ابروهای کشیده، و لب‌هایی که انگار خندا برآش ماتیک زده و خط دورش را کشیده. چقدر آشنا بود. پری. خواستم آرش بپرسم: «شما می‌توانید مرا خوشبخت کنید؟» بی‌اختیار به فارسی گفتم: «شما...»

ابروهاش را درهم کشید و گفت: «آه!»

به آلمانی گفتم: «من اهل این‌جا نیستم. مسافر.»

و محو آن لب‌هاش شدم که انگار با قلم چینی طراحی شده بود، و یک آلبالو درست موقعی که گفت آه روی لب‌هاش شکل گرفت، بی‌آن که آرایشی داشته باشد رنگ تیره پوست لبش مرا اغوا می‌کرد.

پلک زدم و دوباره ورنده‌اش کردم. به انگلیسی گفتم: «متأسفم. من این‌جاها را اصلاً بلد نیستم.»

گفت: «آه.»

سرگشته بود و نمی‌دانست چه کند. مبهوت به این‌طرف و آن‌طرف سرچرخاندم، چشمم افتاد به آن پیرمرد که در قایق پیپ می‌کشید.

گفتم: «شما اهل این‌جاها هستید؟»

یکی به پیش زد: «چطور!»

صداش شبیه مرغ دریایی بود که کمی هم خش برداشته باشد. گفتم: «فکر می‌کنم این بانو دنبال این نشانی می‌گردد. شما می‌توانید راهنمایی‌اش کنید؟»

پارو زد و کمی جلوتر آمد. من نیز دوش به دوش آن زن چند قدمی جلو رفتم. روی سنگ بزرگی ایستادم که پاهام خیس نشود، بعد خم شدم و تکه کاغذ را به دست پیرمرد دادم.

آن زن نیامد بالای سنگ. پاهاش تا ساق در آب بود، و نگاهش بین من و پیرمرد آونگ شده بود. مبهوت نگاهش می‌کردم.

پیرمرد گفت: «این به چه خطی نوشته شده؟» یک دیگری به پیش زد و ابروی چپش را داد بالا.

گفتم: «توانستم بخوانم. به چه خطی نوشته شده؟» و به زن نگاه کردم. پیرمرد خودش را در قایق جابجا کرد و لبخند زد: «آهان! فکر می‌کنم می‌شناسم.»

یک موج آمد. قایق به تلاطم افتاد اما پیرمرد در نئوی مطمئنی جا خوش کرده بود، کمی از ما دور شد و باز برگشت. با دست به فضایی مه‌آلود در ابهت دریا اشاره کرد: «همین‌طور که مستقیم بروید، خیابان سوم، دست راست.»

دوباره موج تندی برگشت، قایق به سنگ‌های بزرگ حاشیه دریا می‌خورد و صدایش با صدای مرغ‌های دریایی می‌آمیخت؛ ریتمی ناهماهنگ در صدای پرنده‌ها، و ناهماهنگ‌تر در صدای کوبش تومبا.

زن با موج جلو رفت و کنار قایق ایستاد. تا زانو در آب بود به موهای مشکی و تیفوسی‌اش نگاه کردم که از زیر شال قرمزش بیرون زده بود، و فرق سر را از وسط باز کرده بود، به شیوه اولین زنی که با شانه آشنا شد؛ و هر چه به موهای شانه می‌کشید که پیچک‌ها باز شود و آشفتگی موها صاف شود، نمی‌شد در باران راه افتاد و به موهای شانه کشید، پیچک‌هایش باز شد و دیگر موهای پریشان نبود. همه مردها عاشقش شدند، ولی او راه می‌رفت و به موهای شانه می‌کشید مردها عاشق می‌شدند و باران می‌بارید و محصول فراوان بود.

پدر گفت: «جابلقا و جابلسا یک همچو جایی بوده، از یک طرف می‌کاشته‌اند از آن طرف درو می‌کرده‌اند، از بس که در نعمت بوده‌اند.»

و آن زن همیشه از کناره جاده‌ها به جایی نامعلوم می‌رفت. و حالا دیگر از دست آن موها خسته شده بود و حسابی کوتاه‌شان کرده بود. گوشه‌های چشم‌هایش چند خط خستگی پیرش می‌کرد، پیرتر از پدر من. گفت: «حالا

به هر جا نگاه می‌کنی بیابان. توی این آفتابی که تخم مرغ را بگذاری وسط جاده کیاب می‌کند. نه نعمتی، نه حاصلی، این جاده هم که تمام نمی‌شود!»

زن به طرف من برگشت و لب‌هایش از هم باز شد، اما حرفی نزد.

پیرمرد گفت: «زیاد دور نیست.»

زن خم شد و تکه کاغذ را گرفت. باز هم موج آمد زن تا زانو در آب بود.

پیرمرد با دسته پیمیش به دریا اشاره کرد: «می‌بینید؟ زیاد دور نیست.»

پارو زد و کمی آمد جلوتر: «می‌خواهید شخصاً شما را برسانم؟»

زن به من نگاه کرد.

پیرمرد گفت: «یادتان باشد سر خیابانش یک گل فروشی بزرگ هست.»

لب‌های زن لرزید تا چیزی بگوید، اما حرفی نزد. من نگاه کردم. نگاه

کردم. نگاه کردم. کسی داشت جلوه‌های زلال زنانه‌اش را به من نشان

می‌داد و مرا یاد چیزی می‌انداخت که نداشتم. چیزی که فراموش کرده بودم.

فراموش کرده بودم که می‌شود عاشق شد، می‌شود دل بست و در

بی‌قراری‌اش سوخت، می‌شود مرد، آری می‌شود، با یک نگاه مرد.

زن آخرین نگاهش را به من انداخت و بی‌آن که چیزی بگوید، راه افتاد.

اول تا کمر، بعد تا سینه در امواج پیمیش رفت. آن قدر رفت که دیگر اثری از او

نماند. رفت و در موجی بلند ناپدید شد.

سی و پنج

موجی بلند از صدارس دریا پیش می‌آمد. شک نداشتم که تا آن طرف جاده کش برمی‌دارد. راه افتادم که خودم را به دکتر برنارد برسانم. لب جاده پیرمردی با موهای سفید و تابدار یک پرنده روی آرنجش گرفته بود و همین‌جور که راه می‌رفت باهاش حرف می‌زد. جلوتر رفتم و نگاه کردم؛ پرندهای بود شبیه اردک، چیزی بین خروس و قرقاول.

از آن مرد پرسیدم: «این پرنده است؟»

«بله.»

«چه کارهایی می‌کند؟»

مرد خیره نگاهم کرد: «کار که... فقط حرف می‌زند. تخم هم می‌کند.»

«اینترنت و این چیزها که ندارد؟»

«بله؟» و به زبان دانمارکی گمانم دو سه تا درشت بارم کرد. و من راهم

را کشیدم و رفتم پیش دکتر برنارد که تنهایی کنار ماشین با سگ‌هاش حرف می‌زد.

گفتم: «دیدی؟»

«چی را؟»

«آن بانوی زیبا را.»

«هن همه چیز دیدم جز یک بانوی زیبا.»

سیگاری روشن کردم و گفتم: «همان زنی که دنبال یک آدرس

می گشت.»

گفت: «تو که همین حالا کشیدی، چقدر می کشی، عباس!؟»

«تو واقعاً ندیدی؟»

طوری نگاهم کرد مثل این که از معالجه یک بیمار روانی مایوس شده و

دیگر امیدی ندارد. داد زد: «تو ندیدی که من داشتم می رفتم زیر اتوبوس؟»

«چرا، ولی تو از ماجراجویی و کارهای عجیب خوشت می آید. خیال کردم

داری آرتیست بازی درمی آوری.»

داد زد: «آرتیست بازی؟ من اصلاً اتوبوس را ندیدم!»

«چطور ممکن است اتوبوس به آن بزرگی را ندیده باشی؟ یا حتا آن

بانوی زیبا را؟»

«کدام بانو، عباس؟»

«همان زنی که دنبال یک آدرس می گشت.»

«اینجا؟ آدرس؟»

به طعنه گفتم: «حیف که دوربین همراهم نبود ازش عکس بگیرم. البته،

جز آن سگها چیزی وجود ندارد که تو ببینی!»

«تو را می بینم! خوب هم می بینم که در چه عوالمی سیر می کنی. ولی

بانو ندیدم.»

«هرو از آن پیرمرد قایقران بپرس. می خوانست او را برساند، پارو زد و آمد

جلو، گفت: می خواهید شما را برسانم؟ زن سراسیمه رفت توی دریا و آن قدر

رفت که ناپدید شد.»

دکتر برنارد با عصیانیت فقهه زد: «لابد پری دریایی بوده! و حتماً ایرانی!»

جا خوردم، و باز به دریا نگاه کردم. یک موج تند داشت می‌آمد. چرا دوربین همراهم نبود که ازش عکس بگیرم؟ گفتم: «نه برنارد. یک زن واقعاً زیبا.»

«زیباتر از ژاله؟»

«زیباتر از همه آن‌هایی که تا به حال دیده‌ای.»

برنارد به یکی از سگ‌های سرگرم شد: «زن به زیبایی ژاله ندیده‌ام، باور کن. و تو توی تخیلات خودت می‌چرخ.»

گفتم: «حیف ندیدی! اگر دیده بودیش، زیبایی آن زن ایمانت را به باد می‌داد.»

«خیال می‌کنی چیزی در زنها هست که کشف نکرده‌ای؟ زن مثل مسواک است عباس! استفاده کن بینداز دور، یکی دیگر بردار.»

گفتم: «مثل ایمان به خدا.»

گفت: «خدایی که برای من مرده؟ خدایی که مثل همان زن اصلاً وجود ندارد؟»

جا خوردم. گفتم: «مسواک؟!»

منگ شده بودم: آیا خدا مرده؟

آیا آن زن اصلاً وجود نداشته؟ یعنی من دیوانه شده‌ام؟ پس آن زنی که تکه کاغذش را به دستم داد و کنارم ایستاد و باهام حرف زد کی بود؟ عجیب نیست؟ این چیزها را نمی‌شود به کسی گفت. اگر بگویی هم کسی باور نمی‌کند، و می‌گوید این هم فیوز پرانده.

دوباره گم شدم در فضایی که تا آن روز نمی‌فهمیدم چه دنیایی است؟ جاده برام بی‌معنا شده بود، دریا برام بی‌معنا شده بود، سفر برام بی‌معنا شده بود، و آن قهوه‌خانه برام هیچ اهمیتی نداشت.

داشتم به چشم‌های آن زن فکر می‌کردم که دودو می‌زد و نگاهش ته دلم را می‌لرزاند. نمی‌فهمیدم که نمی‌شود یک زن در دریا راه بیفتد و خود را در امواج محو کند. نمی‌فهمیدم که یک زن به سادگی می‌تواند خودش را به امواج بسپارد و در ابهت دریا ناپدید شود، خیال می‌کردم نمی‌شود.

گیج بودم. گفتم: «من حالا به خدا ایمان دارم.»

برنارد سری تکان داد و گفت: «همه آن‌هایی که می‌خواهند سوار کشتی شوند کاتولیک می‌شوند، کاتولیک‌تر از پاپ. مثل تو!»

سی و شش

نام کشتی ما "پرنس یواخیم" بود. کشتی بزرگی که یک قطار درسته با مسافرهاش در آن جا می‌شد، با ده‌ها اتوبوس و ماشین سواری و کامیون که مسافرهاشان دسته دسته از پله‌های کشتی بالا می‌رفتند و در سالن بزرگش که پر از رستوران و فروشگاه و کافه بود پخش می‌شدند.

من همراه برنارد از پله‌ها بالا رفتم، و هیجان‌زده سعی می‌کردم نشان دهم که با فضا غریبه نیستم، و او سعی می‌کرد همه چیز را به من نشان دهد، و درباره هر قسمت کشتی توضیحاتی می‌داد. گفتم: «می‌خواهم بروم روی عرشه.»

«بیخ می‌زنی.»

«خودم را می‌پوشانم. ولی می‌خواهم بروم.»

راه‌پله عرشه را نشانم داد: «خیلی خب، برو بالا.»

جمعیت در هم می‌لولید و هرگس سرش به چیزی بند بود. زیپ کاپشنم را نادم بالا و از میان جمعیت خودم را بیرون کشیدم تا بر عرشه کشتی به

تماشای دریا بایستم. اولین سفر دریایی‌ام بود و دلم می‌خواست با همه وجود تماشا کنم و دیگر برای آن آپارتمان کوچولو دلم تنگ نشود اینقدر. پریشان بودم، هیجان‌زده بودم، دلتنگ بودم. دلم می‌خواست در عرشه کشتی همه این حالت‌ها را به باد بسپارم و به سرنوشت تن دهم. بادآباد، هرچه شد شد.

کمی قدم زدیم و در پهلوی راست عرشه کنار نرده‌ها ایستادم. به پشت سر برگشتم؛ و دیدم که آلمان به افق می‌چسبید سرما و باد چنان از زیر لباس موذیان و سریع نفوذ می‌کرد که اشک آدم را در می‌آورد.

چند مرغ دریایی که با کشتی از بندر روستوک آمده بودند بالاسر کشتی بال بال می‌زدند، و گاهی می‌آمدند روی عرشه خرده نانی چیزی به نوک می‌گرفتند و باز دور و بر دکل به چرخش در می‌آمدند. به نرده‌ها چنگ انداختم و بر کف‌های خروشیده از دل کشتی خم شدم.

جلوتر، جایی یک گله آتش از دل دریا برآمده بود و شعله می‌کشید. گویی عده‌ای دور آتش نشسته‌اند و برای هم افسانه می‌گویند وقتی کشتی نزدیک‌تر شده دیدم دسته‌ای گل سرخ و صورتی وسط دریا خود را بالا کشیده است. هیجان‌زده بودم، و در آن باد سرد نمی‌دانستم چه کنم. برگشتم تا گوشه‌ای پیدا کنم، آب بینی‌ام را بگیرم، اشک‌هام را پاک کنم، و دوباره بروم کنار عرشه.

مرد ریشویی جلو در ایستاده بود که داشت نگاهم می‌کرد. دست‌هاش را به شکم و سینه‌اش می‌کشید و چهره‌ای عاقلانه داشت.

گفت: «اگر در باد کپنهاک سینه پهلو کنید، می‌میرید.»

گفتم: «چی لطفاً؟»

«گردن‌تان قطع می‌شود.» و با دست به گردنش اشاره کرد.

صدای دریا و موتور کشتی نمی‌گذاشت بفهمم چه می‌گوید کمی جلوتر

رفتم و پرسیدم: «چی لطفاً؟»

«خودتان را خوب، بیوشانید، زیاد هم خم نشوید. خطرناک است.»
 «متشکرم.» و سر تکان دادم. موج‌ها از کنار کشتی کف می‌کرد، فرو
 می‌نشست، و بعد به ایبهت دریا می‌پیوست. آلمان دیگر یک جزیره کوچک
 شده بود، و ما در پهنه اقیانوس پیش می‌رفتیم.

در همین لحظه برنارد خودش را به عرشه رساند و گفت: «نمی‌خواهی
 برگردی؟» و در باد و آن باران ریز، در حالی که دست‌هاش را دو طرف
 یقه‌اش فرو برده بود، گفت: «بیا پایین، یخ می‌زنی عباس!»

داد زد: «ته! نه! بیا نگاه کن.»

نمی‌دانم صدای مرا می‌شنید یا نه. گفتیم: «بیا این گل فروشی وسط دریا
 را نگاه کن.»

«کدام گل فروشی؟ کدام گل فروشی؟»

«همان گل فروشی که پیرمرده گفت.»

داد زد: «تو دیوانه‌ای عباس!»

«آره. ولی گل فروشی را ببین.»

دسته‌ای گل از وسط دریا شکفته بود و مثل آتش خودنمایی می‌کرد. با
 دست اشاره کردم که ببیند. ته‌مانده رنگ سرخ خورشید هم بر دریا تالابو
 عجیبی داشت، و غروب آغاز می‌شد. مرغ‌های دریایی بالای نرده‌های عرشه
 به سختی خود را در باد حفظ می‌کردند. به اعتماد کشتی بزرگ زیر بال‌شان
 ساعت‌ها پرواز می‌کردند، کمی دور می‌شدند، برمی‌گشتند و جایی بر لبه
 نرده‌ای می‌نشستند، و باز بال می‌زدند.

آسمان سربی و غمگین بود؛ و رنگی از مس گداخته سرخ جایی در سمت
 چپ محو می‌شد.

برنارد گفت: «از این درختچه‌ها در این دریا زیاد می‌بینی، به خصوص در
 نزدیکی بندرها، جزیره‌های کوچولو در هر دریایی هست. به اینها می‌گویند
 ایستگاه پرنندگان.»

یقه‌اش را کشید دور صورتش و با سر اشاره کرد که برویم پایین. مهربان می‌نمود. به دنبالش راه افتادم. مثل کریشن باوئر که گاهی سطل به دست دنبالش راه می‌افتاد و هر دو می‌رفتند به طرف قفس سگ‌ها.

آخ چقدر خوب بود که من در هتل نبودم، و جایی دیگر بودم. چه اهمیت داشت که در کدام جهنم باشم، فقط همین که از آن غمکده دور بودم و دیگر به ساعت نگاه نمی‌کردم، راضی بودم که خرسند باشم. مثل کریشن باوئر که همیشه خرسند بود.

کمی در سالن بزرگ چرخیدیم و بالاخره در سمت چپ دو صندلی خالی پیدا کردیم و نشستیم. کشتی روی آب کف‌کنان پیش می‌رفت، برنارد خسته می‌نمود، و من پیلی پیلی می‌خوردم. تعادل من به هم ریخته بود و سرم گیج می‌رفت. تک‌سرفه‌های عصبی و خشک هم به سراغم آمده بود که پریشانم می‌کرد.

چرا سفر دلم را چنگ می‌زد؟ این همه آدم هر روزه به سفر می‌روند که نیروی تازه بگیرند و زندگی‌شان را تحمل‌پذیر کنند، چرا تعادل روانی و جسمی من به هم ریخته بود؟

برنارد لحظات طولانی خیره‌ام شد. احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما وقت زیاد داشتیم و او چشم‌های آبی‌اش را به چشم‌هام دوخته بود: مترصد یک فرصت مناسب. شاید هم منتظر بود من سر حرف را باز کنم. تک‌سرفه‌ها امانم را می‌برد؛ تک‌سرفه‌های خشک.

عاقبت گفت: «تو واقعاً وسط دریا گل‌فروشی می‌دید؟»

«آره. مگر نمی‌شود وسط دریا گل‌فروشی وجود داشته باشد؟»

«توی دانشگاه برلین فیزیک خوانده‌ای یا ادبیات غنائی؟»

«چه اشکالی دارد که یک گل‌فروشی وسط دریا باشد و پریان دریایی وقتی می‌خواهند بروند مهمانی از آنجا گل بخرند، یا به ناخن‌هاشان گلبرگ بچسبانند؟»

«وقتی بچه بودی قصه‌های پریان زیاد می‌شنیدی؟»

«می‌دانستی این پری دریایی کهنه‌ک از ایران آمده؟»

«غیر از این باشد عجیب است!»

«روایت‌های مختلفی هم ازش هست، ولی...»

«یادت باشد توی راه برام تعریف کنی.»

و بعد ساکت نگاه کرد و من مجبور شدم چشم‌هام را بندازم. از شیشه کشتی به بیرون نگاه کردم. در تمام این سال‌ها در برلین به گل‌فروشی‌ها توجه نکرده بودم، مگر زمانی که می‌خواستیم به ملاقات بیماری در بیمارستان بروم یا به دوستی سر بزَنَم، یا این‌که روی گور مرده‌ای در گورستان چند شاخه گل بگذارم.

همیشه با عجله می‌دویدم توی گل‌فروشی، چند شاخه گل می‌خریدم و دیگر یادم می‌رفت که آن‌همه گل زیبا آنجا بود، رنگ‌وارنگ و دلپذیر.

همیشه همین‌طور بود.

برنارد با تحکم گفت: «عباس!»

تک سرفه‌ای کردم و سر تکان دادم.

«تو امروز حشیش کشیده‌ای؟»

«من؟»

«با این که کریشن باوئر حشیش زیاد می‌کشید، ولی تعادل هم داشت. پارسال همین مسیر را با او رفتم و برگشتم. آرام بود. طبیعی بود. فکر کنم تو...»

توی چشم‌هام زل زده بود: «تو... تو زیاد کشیده‌ای؟»

«چی؟»

«به من اعتماد کن، عباس!»

لب‌هام به لرزه افتاد و احساس کردم دوباره روبروی آن پلیس نشستهام که با لیوان قهوه‌اش عشقبازی می‌کرد. دکتر برنارد البته عادت دیگری

داشت. باز انگشت‌هاش را به ریش چند روز نتراشیده‌اش کشید و من دوباره فرو ریختم. احساس تنهایی و غربت دوباره آمد سراغم، و پوست پیشانی‌ام بی‌اختیار کش آمد. دلم می‌خواست زنگ بزنم به آندره و بگویم همین حالا می‌خواهم ببینمت. و بعد بروم جلو ساختمان روزنامه منتظرش بمانم که وقتی آمد ازش ببرسم اگر یک آدم به کسی اتهام بزند چه جوری می‌شود قانوناً دهنش را گایید؟

ایا یک افسر عالی‌رتبه جنایی داشت مرا تخلیه اطلاعاتی می‌کرد، یا برنارد می‌خواست ته و توی کنجکاو‌هایش را درآورد؟ چرا دلش می‌خواست یک‌جوری خودکشی کریشن باوثر را به من بچسباند و با پنبه سرم را ببرد؟ خدای من! من اگر هیچ چیزی در این دنیا نداشته باشم یک مادر دارم که سخت به من فکر می‌کند و همین حس داشتن مامان کمکم می‌کرد که جان بگیرم، چشمم برق بزند، و با پوزخندی بگویم: «با همه خارجی‌ها اینجور رفتار می‌کنی، یا با من؟»

کوبید روی میز: «پارسال با کریشن باوثر همین مسیر را رفتم. او به خودش مسلط بود. تو مگر چقدر کشیده‌ای؟»

به دور و بر نگاه کردم، و راستش کمی خجالت کشیدم. گفتم: «داد نزن برنارد. همه دارند ما را نگاه می‌کنند.»

عصبانی بود. نمی‌دانم از چی، ولی عصبانی بود. حتی اگر تمام آن چیزها تخیل یا رویای من بود، نمی‌بایست عصبانی می‌شد. اینها سرخوشی‌های من بود، دل‌خوشی‌هام بود. اگر می‌توانستم میز را برگردانم روی سرش دلم خنک می‌شد.

از پنجره به یک مرغ دریایی اشاره کردم و گفتم: «همی‌بینی؟ به این می‌گویند مرغ دریایی عرشه‌گرد. با آن آزادی و پر پرواز غرورآمیز وقتی می‌نشیند لب نرده کشتی، ملوان‌ها ته سیگارشان را توی کونش خاموش می‌کنند.»

خیلی آرام گفت: «معذرت می‌خواهم.»

گفتم: «بیا شرط‌بندی کنیم ببینیم کی بهتر تف می‌اندازد.»

داد زد: «تمامش کن.»

گفتم: «می‌توانی اخراجم کنی ولی برنارد، دیگر سر من داد نزن. من با

همین کشتی برمی‌گردم آلمان.»

خونسرد تکیه داد به پشتی صندلی: «این کشتی بر نمی‌گردد.»

از جا بلند شدم که بروم دستشویی.

«عباس!»

زندگی یعنی سیرک، بچه شیرهایی کوچولو که شلاق بر تن‌شان می‌چسبد تا به حلقه آتش نگاه کنند، تکه‌ای گوشت نیم‌پز آبدار، یک شلاق، حلقه آتش، مربی، گوشت، شلاق، نگاه، مربی، شلاق، اشک، و بعد اراده پریدن. بچه‌شیرها زود یاد می‌گیرند که از حلقه آتش بگذرند، روزی می‌رسد به زودی که شلاق بر تن‌شان فرود نمی‌آید، ولی حرکت شلاق در هوا و ترکیدنش بر زمین همه درد کودکی را باز می‌گرداند تا شیر خسته از حلقه بگذرد که شب بتواند تنهایی‌اش را مرور کند.

زن‌ها این‌جوری مادر می‌شوند، مردها این‌جوری پا به میدان مبارزه می‌گذارند، و بعد اشاره یک شلاق کافی است که هرکس با پیشداوری خود زندگی را تعریف کند.

دل‌م می‌خواست بی شلاق از حلقه آتش بگذرم تا مربی دست از سرم بردارد، و همه چیز تمام شود سوت و شور تماشاچیان برام اهمیتی نداشت.

و مثل سگ پشیمان بودم.

سی و هفت

پشیمان و آویخته پشت پنجره کلبه به بیرون چشم دوخته بودم و سگ‌ها را تماشا می‌کردم که بعد از دو روز راه و ماندن در کابین تنگ ماشین، حالا آرام کنار آن لانه‌های آهنی روی برف خوابیده بودند. هیچ‌کدامشان نرفته بودند توی صندوق، زنجیرشان را کشیده بودند روی کپه‌ای برف و جایی برای خودشان چال کنده بودند بخار دهن‌شان مثل یک هاله بالای سرشان ایستاده بود.

من آنجا چه می‌کردم؟ آنجا کجا بود؟ آیا آدمیزادی هم در اطراف آن کوه‌ها می‌زیست یا آنجا سرزمین گرگ‌ها و خرس‌های قطبی بود؟ همه جا سفید، همه جا برف، و دیگر هیچ.

تمام طول دانمارک و نروژ و سوئد را کشیده بودیم و رسیده بودیم به آخرین شهر سوئد، استرونسوب، در حاشیه کوه‌های آخر دنیا اطراف کرده بودیم که سورتمه‌سواری کنیم؟
همین؟

برنارد در اتاقش خوابیده بود، و من خوابم نمی‌آمد. او از خستگی رانندگی بی‌هوش بود، و من از بس توی تاریکی به برف چشم دوخته بودم و شیخ دیده بودم دچار یک منگی ساییده از حاشیه جاده شده بودم. دیوارهای سنگی و صخره‌های ورودی شهر اسلوه، آن آثار باستانی یخ‌تر از یخ، سنگ‌تر از سنگ، و سردتر از سرمای ابدی، مدام ترکیب می‌شد در تصویرهای مدرن و کلاسیک، و پلک که می‌زدم، با شتاب به گذشته برمی‌گشت؛ اول چهره می‌گشود، گاوی که ماغ می‌کشید، یا زنی که در برف روزنامه می‌خواند و کالسکه بچه‌اش را پیش می‌برد، یا کشاورزی که بذرهاش تو هوا یخ زده بود، و یا پری دریایی بی‌سر، خودی نشان می‌داد و تند از جلو چشمم پرمی‌کشید و در دیواره‌های قندیل‌بسته جا خوش می‌کرد.

در چشم به‌هم زدن همه چیز به گذشته جاده می‌پیوست، و ما به یک نظر آن دیواره‌ها و نقش برجسته‌ها را کشف می‌کردیم و با سرعت به‌سوی آخرین سلسله کوه‌های دنیا پیش می‌رفتیم.

تمام راه مه‌آلود بود یا برف می‌بارید، و هورهور سنگین موتور در جمجمه می‌چرخید، سر بیچ‌ها که نور ماشین به جنگلی می‌افتاد در خواب و بیداری می‌دیدم که کمر بسیاری از درخت‌ها خمیده، پاری از شاخه‌ها زیر برف شکسته، و قامت برخی از درخت‌ها خوابیده است.

بعد کامیونی دیدم که از روبرو نزدیک می‌شد. چشم‌هام را به زور باز نگه داشته بودم که با دقت ببینم؛ راننده‌اش فرمان را ول کرده بود و داشت نی می‌زد، و یک مار کبیرا روی صندلی کنارش بهاراتا ناتپام می‌رقصید.

«دیدی؟»

«چی؟»

«هیچی.»

کامیون گذشت و من باز به صخره‌های دیواره‌های دو طرف جاده نگاه کردم که پر از قندیل‌های یخ بود و در نور ماشین رنگ‌به‌رنگ می‌شد.

بدجوری خوابم می‌آمد، چشم‌هام باز نمی‌شد، بایستی چوب کبریت می‌گذاشتم، و سرم مثل سرب سنگین بود. صدای موتور هم کلافه‌ام می‌کرد. گفتم: «قهوه می‌نوشی؟»

برنارد چشم از جاده بر نمی‌داشت. چهارچشمی داشت از شیشه جلو می‌رفت بیرون. گویی مالک مطلق آن جاده‌هاست، فرمان را دودستی چسبیده بود و ثانیه‌ای را از کف نمی‌داد گفت: «آره، با میل. پمپ بنزین بعدی نگه می‌دارم.»

یک جا کنار جاده سقاخانه‌ای دیدم که از برنارد خواستم نگه دارد تا چند تا عکس بگیرم. یک سقاخانه سنگی بود که با گل پلاستیکی تزئینش کرده بودند، و چند شمع در آن می‌سوخت، با تصویری از مسیح که در انتهای آن رنگ باخته بود. ظرف آبی هم کنار سقاخانه یخ زده بود اما هیچ چیز دیگری آن اطراف نبود. نه شهری، نه روستایی، نه حتا خانه‌ای، هیچ.

گفتم: «اینجا که کسی نیست. شمع‌ها را کی روشن می‌کنند؟»

برنارد گفت: «همان بانوی زیبا! فکر می‌کنی برای چی راه می‌افتد خودش را به آب و آتش می‌زند؟»

اقتاده بود به لودکی. نمی‌خواستم جوابش را بدهم. خودش می‌گفت و خودش قاه قاه می‌خندید: «شنیده که تو از این‌ورها رد می‌شوی، آمده برات شمع روشن کرده...»

وقتی ناچار به بازی تدافعی شوی، خودت را باخته‌ای، باید حواست را جمع کنی که در حین بازی تهاجمی، گل نخوری. از آنجا بود که رفتم توی لاک خودم، و سعی کردم جز در موارد اجبار دیگر باهانش حرف نزنم. همان کاری که آندره باهانش می‌کرد، و محل سگش هم نمی‌گذاشت. انگار وجود ندارد.

از آنجا بود که توی خودم پنهان شدم، و تصمیم گرفتم نوع دیگری از تنهایی را تجربه کنم. تنهایی سئندرگونه و صوفیانه، که تو از ترس نیش و از

ترس شلاق سکوت کنی، یخ بزنی، تلخ و بی‌لبخند خنثا شوی، بینی و بشنوی اما زبان به کام بگیر. حتا اگر این سکوت نتیجه‌ای جز فاجعه به بار نیاورد.

دیگر دلم نمی‌خواست چیزی از او بپرسم، فقط وقتی ناچار می‌شدم جوابش را می‌دادم. و در همین سفر بود که توانستم بخش دیگری از او را بشناسم. آدمی بود که می‌خواست همه چیز را با پول بخرد، به همین خاطر سخت تنها بود، تنها از من. حتا رفیقی نداشت که باهاش سفر کند، هر بار یکی از کارکنانش را به ضرب و زور با خودش همراه می‌کرد، و اگر کسی را نمی‌یافت تمام این مسیر را تنها می‌رفت. با اینهمه او سگ‌ها را داشت. همین که می‌توانست با سگ‌هاش حرف بزند، آنها را زیر کتک بگیرد تا به فرمان خود در بیاورد، نوازش‌شان کند، و با هر زوزه‌ای که می‌کشند سرشان داد بزند، احساس قدرت و خدایی می‌کرد. و هر جا که زورش نمی‌رسید تسلیم می‌شد، می‌زد بغل، و رادیو را روشن می‌کرد.

آنجا بارش برف چنان تند و درشت بود که برف‌پاک‌کن حریف نمی‌شد. برنارد کنار درختی پناه گرفت تا بارش بند بیاید. من خوابم می‌آمد، و او به رادیو ور می‌رفت. آنقدر پیچ رادیو را چرخاند تا بالاخره یک موج آلمانی پیدا کرد و آرام گرفت. به صدلی‌اش تکیه داد و انگشت‌هایش را به ریشش کشید. گوینده رادیو از آیین دوست‌یابی حرف می‌زد که بهترین دوستان آدم در سختی‌ها پیدا می‌شوند. و در آخر صحبت‌هایش از شنوندگان پرسید: «از رفیق‌های دوره مدرسه کسی برایتان مانده؟» و آهنگی از گروه آبا گذاشت. برنارد خیلی تند و محکم گفت: «نه.»

من با آن آهنگ برگشته بودم به روزی که با مامان و پری رفته بودیم حلقه انتخاب کنیم. راننده تاکسی نوار گروه آبا را گذاشته بود، و وقتی این آهنگ پخش می‌شد، پری در آخر هر بند، جوری که مامان نبیند زیر لب می‌خواند اس‌اس، و می‌خندید.

تمام راه یک طره از موهاش آمده بود روی صورتش جلو لب‌هاش، و او با فوت طره را می‌زد کنار، و باز طره برمی‌گشت.

برنارد گفت: «همکلاسی‌های مدرسه همه‌شان احمق بودند.» و انگشت سبابه‌اش را گذاشت به گیجگاهش: «یک مشت احمق!»

بعد با ملایمت پرسید: «و تو؟ از رفیق‌های دورهٔ مدرسه مگر کسی برات مانده؟»

جوابش را ندادم. و توی ذهنم شروع کردم به چرخیدن. پر کشیدم به سال‌های دور، روز اول دبستان، میرزا عبدالله: پسری که کت و شلوار سرمه‌ای تنش بود. من هم کت و شلوار سرمه‌ای داشتم. شاید به‌خاطر همین شباهت در صف کنار همدیگر ایستادیم و توی کلاس هم پیش هم نشستیم. همان روز هم بود که در زنگ تفریح از جیبم یک مشت بادام و کشمش درآوردم و تا شروع کردم به خوردن، گفت چندتا چندتا می‌گذاری توی قبر؟ ازش خوشم آمد و بهش تعارف کردم. و از همان روز با هم دوست شدیم. یک جورهایی سرنوشت‌هان شبیه همدیگر بود، هر دو آرمان‌هایی داشتیم، و هر دو ناتمام ماندیم. همیشه با یادش دو تصویر موازی در ذهنم جان می‌گرفت، روز اول دبستان که آمد کنارم ایستاد، و روزی که کنار میزش ایستاده بودم و باور نمی‌کردم نیمی از اندامش دیگر وجود ندارد.

برنارد گفت: «یک همکلاسی داشتم که اسمش...»

من اما حرف‌هاش را نمی‌شنیدم. حتا وقتی در محوطهٔ کنار یک پمپ بنزین نگه داشت تا به سگ‌ها غذا بدهیم، دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. ذهنم در خلأی پوچ گم شده بود، در تاریکی بیهودهای که هیچ معنایی نداشت.

برف تُنک شد و ما راه افتادیم. آنجا حدود نیم متر برف تازه بر جاده نشسته بود و خط هیچ ماشینی هم دیده نمی‌شد. برنارد فرمان ماشین را دودستی چسبیده بود و به جلو خم شده بود و رادیو خرخر می‌کرد.

تمام راه از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم؛ دره‌های تاریک و عمیق، صخره‌های یخی، خانه‌های تک‌افتاده، درخت‌های خمیده، جنگل‌های سفید شده، رودخانه‌های یخ‌زده، و یک‌جا در مرز فنلاند و سوئد شبانه داشتند جاده را آسفالت می‌کردند. بوی تند قیر در سرم پیچید و ماند. چشم دراندم ولی در پیچ و تاب جاده فرعی نتوانستم خوب ببینم چه جوری زیر پای غلتک آسفالت می‌ریزند. آنجا پدرم را ندیدم. خودم را ندیدم. هیچ پسر بچه‌ای ندیدم. و هوا ابری بود.

پدر گفت: «عباس، تشنه که نیستی!»

به اندام استخوانی‌اش با چشم‌هام دست کشیدم. تشنه‌ام بود ولی می‌ترسیدم اگر آب کوزه را یکجا سربکشم تمام شود و دیگر قطره‌ای برای پدر نماند. فقط نگاه کردم و طاقت آوردم.

لب‌هام خشک شده بود، و عطش‌نای کویر در تن خاک، سنگین نفس می‌کشید. بشکه‌های قیر روی اجاق‌ها می‌جوشید، قیر سیاه می‌جوشید و تاول می‌زد و می‌ترکید. صدای ترکیب‌ن تاول‌ها را می‌شنیدم.

یک بشکه آب هم گوشه سرپناه بود. کارگرها دور بشکه را چندلا گونی پیچیده بودند و مدام گونی را خیس می‌کردند که داغ نشود پدر از صبح سحر آن بشکه حلی را پر می‌کرد، و تا صبح روز بعد همه هوش و خوانش به آن بود که درش بسته باشد، شیرش باز نماند، گونی دورش خشک نشود، و تا چشمش به من می‌افتاد نگاهی هم به بشکه می‌کرد بعد می‌آمد پیش من: «از این نخوری یک وقت! تو از کوزه آب بخور.»

دمپایی‌های چوبی به پا داشت، و گوشه‌های آسفالت یک مسیر را می‌رفت و با دم جاروی دسته بلندش خرده‌های آسفالت را برمی‌گرداند توی جاده.

زمان کند می‌گذشت و کش می‌آمد، و من همه‌اش منتظر بودم تا کامیون‌های سبز زیل از دور، از لاله سراب پیداشان شود. گاهی در هرم

آفتاب مثل شعله تاب برمی‌داشتند، و تا به ما برسند هزار جور کج و معوج می‌شدند. شنیده بودم که کامیونی توی یک جاده کوبیری، با یک نفتکش تصادف کرده و راننده‌اش مرده است. پدر می‌گفت: «لاستیک‌ها همه صاف‌اند بر پدرش لعنت!»

هاج و واج نگاهش می‌کردم.

گفت: «جاده باید صاف باشد، ولی به‌جاش لاستیک کامیون‌های ما صاف است. بر پدرش لعنت! اداره راه پولش سوخت می‌رود. حالا کجا؟ معلوم نیست. می‌خورند. دنیا شده قهوه‌خانه مالک‌کش‌ها!»

تا یک کامیون می‌رسید، کارگرها از زیر سرپناه بیرون می‌ریختند، و منتظر می‌شدند تا کمپرسی آسفالت داغ را کپه کپه وسط جاده بریزد و بگذرد. آن وقت کارگرها با بیل می‌افتادند به جان کپه‌های داغ و آن سیاهی را پخش می‌کردند تا غلتک بیاید و از روی آن‌ها بگذرد. و پدر، این طرف جاده را که جارو می‌زد، می‌رفت آن طرف، و تا غلتک برگردد، می‌دوید کنار بشکه، کاسه را پر از آب می‌کرد، و جوری می‌نوشتید که آب از چانه‌اش بریزد توی یقه پیرهنش.

پیرمردی هم آن طرف‌تر از سرپناه، قیر آب می‌کرد تا کارگرها بکشند کف جاده. اسمش مرادعلی بود. سیاه‌چرده و لاغر، یا دندان‌های مصنوعی سفیدی که همیشه موقع غذاخوردن سک‌سک می‌کرد. پدر می‌گفت: «برای دهنش بزرگ است.»

شب‌ها که دندان‌هاش را برمی‌داشت تا راحت بخوابد، صورتش اندازه کف دست من می‌شد، و ابهتش یکباره فرو می‌ریخت. انگار همه ابهت و عظمت آن آدم که فرمانروای قیر بود، و کارگرها مثل سنگ ازش می‌ترسیدند، در همان یک دست دندان بود.

تکه‌های قیر را در بشکه قیرپزی می‌ریخت و با داد و فریاد اجاق زیر بشکه را روشن می‌کرد. قیر که پخته می‌شد، کارگرها می‌آمدند و سطل

سطل می‌بردند و با کمیچه بر خاک جاده خط‌های سیاه می‌کشیدند. و مرادعلی داد می‌زد: «آقا! شیر را زیادی باز نکن، قیر حرام شد!»

جاده زیر آن ماشین کوماتسوی سبز آسفالت می‌شد، و من نمی‌فهمیدم چرا پدر مدام می‌گفت: «این ماشین‌ها اسباب‌بازی است. کوماتسوی حرامزاده! کوماتسوی حرامزاده! اگر یک کاتریلار داشتیم این جاده حالا تمام شده بود.»

پدرم دمپایی چوبی پاش بود، و قدم‌های کوتاه برمی‌داشت. آنقدر در جاده‌ها قدم‌های کوتاه برداشته بود که وقتی با هم می‌رفتیم بستنی بخوریم، راه رفتنش با دیگران فرق داشت.

از شیشه ماشین بر برف حاشیه راه رفتنش را نگاه کردم، همان کفشی را پوشیده بود که مامان توی بقچه گذاشته بود برای روزهای تعطیلی پدر که وقتی جایی می‌رویم دیگر کسانی چینی نبودند. پدر گفت: «من بدجووری عادت دارم به همین کتانی.»

مامان گفت: «پس این کفش نو را کی می‌خواهی بیوشی؟»

«به وقتش.»

وقتش سر نیامد و چند سال بعد از مرگش یک روز مامان آن کفش را جلو پاهام جفت کرد: «ببین اندازه پاهات شده؟»
 حاج و واج نگاه کردم. و با اصرار مامان پوشیدمش.

گفت: «باهاش برو دانشگاه.»

پدر گفت: «وقتی یک جاده‌ای می‌سازند هیچ جای آن فرعی نیست. وگرنه آدم به مقصد نمی‌رسد.» و با دم جارو خرده‌های آسفالت را به جاده برمی‌گرداند تا لبه جاده صاف برود زیر غلتک؛ آنکادر شده و مرتب

توی دلم گفتم چند سال باید عمر کنی تا همه جاده‌های ایران آسفالت شود؟ و حساب کردم هفتاد سال. می‌فهمی آقای دکتر برنارد؟ تو حتا تخیل مرا بر نمی‌تابی، تو به‌خاطر خیال‌پردازی‌ام به من تهمت می‌زنی که مواد

مخدر مصرف کرده‌ام، تو فقط بلدی بگویی دو ضرب در دو می‌شود چهار، هنوز نهمیده‌ای که حاصل ضرب دو با خودش همیشه عدد ثابتی نیست، گاهی گوشه‌های عدد دو ساییده است، گاهی انحنای آن کمی متفاوت است، گاه یک عدد هر چه قد کشیده به دو نرسیده، و گاه از آن بر گذشته، می‌دانی؟ همیشه دلم می‌خواست پدرم هفتاد سال دیگر عمر کند تا جاده‌های ایران آسفالت شود، اما آخر تابستان همان سال دیگر برنگشت. آنقدر ساکت برنگشت که حضورش ساکت‌تر از نبودنش بود. با یک دنیا پرسش بی‌جواب در سرش، چوب سیگارش را از جیب درمی‌آورد، یک نیمه سیگار بی‌فیلتر سرش می‌گذاشت، و کبریت می‌کشید.

گفتم: «پدر، سیگار می‌کشی؟»

«دوست نداری؟»

آنقدر دوستش داشتیم که می‌ترسیدم دود تیراش کند. دلم واهمه داشت،

براش می‌ترسیدم. گفتم: «نه.»

گفت: «خب، دیگر نمی‌کشم.»

و دیگر نکشید. فقط گاهی که سرخوش بود چوب سیگار خالی را به لب می‌گذاشت و به انتهای جاده نگاه می‌کرد.

سی و هشت

جاده همان راه کوبیده در دل برف بود که سگ‌ها بتوانند سورتمه را بکشند و بروند. اما آنها به تیرک‌های چوبی توجه نمی‌کردند که بالای هر کدام یک ضربدر قرمز چوبی نصب شده بود. راه هم برایشان اهمیتی نداشت که از جنگل سرو می‌گذشت، در دامنه کوه پیچ و تاب می‌خورد، و در تپه ماهورهای سفید گم و پیدا می‌شد. آنها فقط بو می‌کشیدند و راه را سینه می‌کردند.

سورتمه برنارد با شانزده سگ جلو می‌رفت و سورتمه من با شش سگ به دنبالش. آن روز هوا کمی بهتر بود. نرمه آفتابی به حاشیه کوهستان تابیده بود، و بی آنکه جان و گرمایی داشته باشد، بی‌رمق می‌تابید.

سگ‌های برنارد هم شنگول بودند. هی جیغ و ویغ می‌کردند و در هم می‌پیچیدند، و او ناچار بود هی توقف کند. من هم پشت سرش مجبور می‌شدم پاهام را بگذارم روی ترمز. و همین سگ‌های مرا عصبانی کرده بود؛ پا بر زمین می‌کوفتند، برف می‌لمباندند، به این سو و آن سو خیز برمی‌داشتند، و داشتند امانم را می‌بریدند.

آن جلو، برنارد عربده می‌کشید و یکی از سگ‌هاش را تنبیه می‌کرد. از دور می‌دیدم که از بناگوش سگ خون می‌آمد، اما نفهمیدم چرا. سگ‌های من که طاقت‌شان طاق شده بود، ناگاه از جا جستند و رو به دامنه سفید کوه پرکشیدند و آن آفتاب مایل روی برف سمت راست از سایه‌شان هیولاهایی در حال حرکت می‌ساخت. نظری به سایه می‌انداختند، لفی برف می‌لمباندند، و لاله‌زنان و شادمان در نرمه برف می‌دویدند.

بار دیگر صدای آن حادثه شوم در مغزم اخطار شد بیراه افتاده بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد پاهام با تمام قدرت روی ترمز بود، ولی تیغه ترمز به جایی گیر نمی‌کرد، برف نرم را می‌خراشید، و سورتمه رو به سوی کوه‌ها داشت، رو به سوی جایی که نمی‌شناختم، رو به نقطه‌ای که تمام این سفر، مقدمه‌ای برای کشاندن من به آنجا بود. نومید برگشتم و نگاهی به برنارد انداختم. شاید نگرانم شده بود، داشت نگاهم می‌کرد. با اشاره دست پرسیدم که اینها از مسیر منحرف شده‌اند حالا من چکار کنم؟ و او با اشاره دست باز هم تأکید کرد که دست‌هات را از سورتمه جدا نکن.

گفته بود: «اینجا طبیعت خشن حکم می‌راند، اگر تکه تکه هم شدی، دستت را از سورتمه بر ندار. وگرنه هیچ‌وقت دیگر روی زندگی را نمی‌بینی.» این چیزها را داد می‌زد و می‌گفت. این چیزها را روز قبل که می‌خواستیم گشت کوتاهی با سگ‌ها و سورتمه بزنیم می‌گفت. همین جور که کار می‌کرد حرف می‌زد: «حتا اگر روی زمین کشیده شدی سورتمه را رها نکن. وگرنه هیچ‌وقت به خانه نمی‌رسی.» و نگاهش را چرخاند روی کوه‌های سمت چپ که در تاریک روشن صبح مثل اشباح شانه کشیده بودند.

بعد سگی را با مشت زیر کتک گرفت و گفت: «یادت باشد دست‌های تو زندگی توست. به هیچ قیمتی دست‌هات را از فرمان سورتمه جدا نکن، حتا اگر شکست.» آنوقت بلند شد آمد کنار سورتمه من، با دست چند بار زد روی دسته سورتمه: «این زندگی توست. همه زندگیست.» و با مهربانی نگاهم کرد.

در هوای گرگ و میش، در روشنای نورافکن‌های قوی، دستش به کار بود و حرف می‌زد.

آه کشیدم و رفتم یکی از سگ‌ها را از زنجیر لانه‌اش باز کنم که برنارد ببندد به کاروان، اما سگ پارس‌کنان جوری به طرفم خیز برداشت که ترسیدم و عقب کشیدم. برنارد گفت: «سگی که پارس کند، نمی‌گیرد.»
«ولی کار من نیست.»

«تترس. دلش می‌خواهد زودتر بیاید توی کاروان. می‌ترسد او را بگذاریم و برویم. می‌ترسد جا بماند. می‌گوید مرا یادت رفت.» و از خوشحالی خندید.

«پس چرا اینجوری می‌گویید؟»

گفت: «آخر فارسی بلد نیست!»

گفتم: «آلمانی‌ش هم تعریفی ندارد!»

بدجوری خورد توی خال‌ش. نگاهی بهم انداخته و تمام مدتی که به یراق کردن سگ‌ها مشغول بود حرف نمی‌زد. آنها را دو به دو کنار هم با طناب می‌بست و یک قطار از سگ‌های ناآرام می‌ساخت که بهش فرصت نمی‌دادند دو تایی بعدی را وصل کنند، داشتند کل طناب‌ها و در انتهای آن سورت‌ها را از جا می‌کنند، و با اینکه سورت‌ها با دو ضامن بسیار محکم به درخت کاج تنومندی دوخته شده بود، ولی آنها درخت به آن کلفتی را جوری تکان می‌دادند که همه‌اش هراس داشتم نکند از ریشه درش بیاورند.

برنارد گاهی در حین کار ناچار بود سگی را بزند و سرش داد بکشد، و عجیب اینکه وقتی سرشان داد می‌کشید یا زمانی که کتک‌شان می‌زد، چشم‌شان را می‌بستند و تسلیم می‌خوابیدند، بی‌صدا. اما به محضی که بلند می‌شد شروع می‌کردند به حرکت و زوزه و بی‌قراری. بعضی‌شان هم شورش را درمی‌آوردند؛ با تمام قدرت طناب جلویی را می‌جویدند که خود را خلاص کنند، اما نمی‌فهمیدند که با جویدن طناب جلویی، سگ جلویی آزاد می‌شود. و آنقدر این طناب جویدن را با حرص انجام می‌دادند که دندان‌شان

می‌شکست و از دهن‌شان خون می‌آمد. دیدن لکه‌های سرخ روی سفیدی برف، روزی یکی دو بار دیگر عادی شده بود. دیدن آن ابرهای کوچک هم عادی شده بود؛ بخار ملایمی که از تن و دهن سگ‌ها بالا می‌خاست، توی هوا می‌ماند و ساکن می‌شد، ابر می‌شد.

برنارد گفت: «جلودار این کاروان باید دو سگ باتجربه باشند، مثلاً سامی و واندر، چپ و راست را می‌فهمند.»

و در طول راه فهمیدم اگر بتوانند جلو هیجان‌شان را بگیرند، ایست را هم تقریباً می‌فهمند، ولی هرگز بهش عمل نمی‌کنند. هر جا لازم شد می‌بایستی با ترمز پایی و ترمز دستی و فریاد و التماس سورتمه را مهار می‌کردم. برنارد گفت: «باید جویری برانی که قبل از تاریکی با سورتمه برگردی به کلبه، حتماً.»

کلبه ما متعلق به یک سگ‌باز آلمانی بود که آنجا را به دیگران اجاره می‌داد در جایی که بوی آدمیزاد نمی‌شنیدی، در کوهپایه‌های انتهایی سوئد. کلبه به محوطه‌ای گشوده می‌شد که سگ‌ها از شب پیش تمام برف‌هاش را کوبیده بودند، یا آب کرده بودند، و یا شاید خورده بودند، و این برفی که تا کمر آدم می‌رسید، حالا تقریباً همسطح زمین شده بود که سگ‌ها هر وقت دل‌شان خواست بروند توی لانه‌شان. و تمام آن محوطه سفید وسط جنگل حالا پر از کثافت شده بود. و دو ردیف از سگ‌های شانه به شانه، دو کاروان پرهیاهو در روشنای سپیده آماده بودند که پرواز کنند، یا نه، ما و درخت پشت سرمان را از جا بکنند.

آنقدر صدای زوزه و هیاهو بلند بود که دیگر حرف‌های برنارد را نمی‌شنیدم. فقط نگاه می‌کردم که چه جویری پشت سورتمه‌اش قرار می‌گیرد، و بعد چه می‌کند.

بازوش را دور درخت حلقه کرده بود و ضامن را به دست داشت. دست دیگرش هم به فرمان بود. فریاد زد: «عباس! برو پشت سورتمه‌ات.»

در همان لحظه با نگاهی به سگ‌ها که خیز برداشته بودند، و نگاهی به من، ضامن سورت‌ماش را کشید، و من دیدم که سگ‌هاش در آنی همه آن مجموعه را از تپه کوچکی که برابرمان بود بالا بردند و از برابر چشم‌های من لای درخت‌ها ناپدید شدند.

سگ‌های من به تبع سگ‌های رفته، سورت‌مه را چنان می‌کشیدند که زورم نمی‌رسید ضامن را آزاد کنم. بایستی طناب را به عقب می‌کشیدم و کلی کلنجار می‌رفتم تا ضامن آزاد شود، و هرچه می‌کردم زورم به آن شش تا سگ نمی‌رسید. سرانجام من هم دقایقی بعد ضامن را آزاد کردم و از جا کنده شدم. مثل شلیک تپانچه بود برای عدلای سوارکار ماهر که آماده بودند از مانع‌های متعددی رد شوند، شیب و فرازهای جاده‌ای جنگلی را طی کنند، و بیفتند به جاده‌ای که با تیرک‌های چوبی و آن علامت ضربدر قرمز بالاش مسیر زندگی و مرگ من بود. فقط یکجا در کنار علامت ضربدر، عدد صد و هشت به چشمم خورد. بقیه راه دیگر هموار بود، و سواری روی سورت‌مه و تماشای طبیعت؛ طبیعتی که نظیرش را هیچ جا نمی‌توان دید. کوه در سمت چپ ما سفیدی ظاهراً آرامی بود که این‌سوی جهان را از آن سو جدا می‌کرد، مرزی بود میان زندگی و عدم، مابین ناسوت و لاهوت، حد فاصل زمین و پرتگاه. آن طرف برای من هیچ بود، خلأ بود، بیکرانگی ملکوت بود، همان پرتگاه بی‌انتهایی بود که در خواب‌هام می‌دیدم، و گاه از آخرین دیوار جهان به قعر نیستی پرتاب می‌شدم، و بعد در میانه راه از خواب می‌پریدم.

جاده صدوهشت؛ چه می‌دانم. همان جاده وهم‌انگیز را پیش می‌رفتم. شانزده سگ سورت‌مه برنارد را می‌کشیدند و شش سگ سورت‌مه مرا. فکر می‌کنم حدود ظهر بود یا کمی بیش‌تر، و در آن وقت روز همه چیز واقعاً خوب و آرام بود، که طبیعت خفته یکباره زد به سرش، یا از سرخوشی ما و زوزه‌های شادمانه سگ‌ها حسودیش شد. کوه شروع کرد به غرمبیدن، و هوا دم به دم رو به تیرگی گذاشت. بعد طوفان پیچ خورد و دایره‌وار با برف و باد

فرو ریخت. تاریکی غالب شد، و ما روز کم آوردیم. باز گرگ و میش شد، و من دلم لرزید نمی‌دانستم چه باید بکنم. انتظار این بارش و تاریکی ناگهانی را در میانهٔ روز نداشتیم. اصلاً روشنی آن روز دو ساعت هم طول نکشید.

کمی جلوتر یک میدانگاه بود. برنارد که جلوتر می‌راند خودش را به یکی از تیرک‌های آهنی وسط میدانگاه نزدیک کرد، ضامن سورتمه را به تیرک چفت کرد و با خیال آسوده از سورتمه‌اش پایین آمد. کمی نرمش کرد، و بعد آمد پیش من. خوشحال و هیجان‌زده گفت: «خوش‌ات آمد؟»

سر تکان دادم. و او گفت: «تا اینجا را خوب آمدی. در این کار تجربه خیلی مهم است. تجربه و دقت. فردا بهتر خواهی راند.» و کمک کرد که ضامن سورتمه‌ام را به نزدیک‌ترین تیرک آهنی بدوزم. گفت: «برای امروز دیگر بس است. برمی‌گردیم.»

یک نفس راحت کشیدم و پیاده شدم بینم چه‌جوری دور می‌زنند. و یادم افتاد که از صبح سیگار نکشیده‌ام. اما عجیب بود که اصلاً میلی به سیگار نداشتیم. دهنم را که باز می‌کردم دندان‌هام از سرما تیر می‌کشید. سرما نبوده، یخما بود نمی‌توانستی یک لحظه بی‌حرکت بمانی، مدام بایستی ورجه وورجه می‌کردی که منجمد نشوی.

برنارد یگراست رفت سراغ سگ‌های جلودار، طناب مابین‌شان را گرفت و شروع کرد به کشیدن. دو سگ جلودار را تقریباً از زمین بلند کرده بود و می‌کشید. کاروانش شکل یک نیم‌دایره گرفته بود، اما حریف نمی‌شد و نمی‌توانست کاروان را برگرداند. سگ‌های میانهٔ کاروانش نمی‌خواستند برگردند، تلاش می‌کردند سورتمه را به همان راه قبلی برانند، و این کشمکش همه چیز برنارد را به هم ریخته بود. او می‌کشید و فریاد می‌زد، آنها می‌کشیدند و فریاد می‌کردند، صدای زوزه و فریادشان به آسمان می‌رفت، و برف بی‌امان می‌بارید و هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد. برنارد چراغ‌قوهٔ سربندش را روشن کرد. و بعد همه چیز مثل یک فیلم با دور

آهسته جلو چشم‌های من به حرکت درآمد و تبدیل به کابوسی شد که هرگز نتوانم فراموش کنم. در آن یخمای آدم‌کش که دلت می‌خواهد همه توان و قدرتت را به کار اندازی، من هم چراغ‌قوه سربندم را روشن کردم و منتظر ماندم ببینم چه می‌شود، و همه آن مصیبت در آنی اتفاق افتاد.

برنارد لحظه‌ای سگ‌های جلودار را رها کرد که میانه کاروانش را گوشمالی دهد. اما آن دو سگ با سرعتی اعجاب‌انگیز خیز برداشتند و از توی حلقه کاروان گذشتند. کاروانش گره خورد، و بدبختی ما شروع شد. بعد دیگر فرقی نمی‌کرد که فریاد برنارد به آسمان برود، طناب‌ها و سگ‌ها در هم گره خورده باشند، سگ‌های بی‌قرار من رو به سوی راه قبلی، به دنبال کاروان برنارد سر از پا نشانند، و حتا آن میله‌های آهنی هم نباشد. دیگر هیچ فرقی نمی‌کرد.

برنارد آمد کنار من. شبیه شکست‌خورده‌ها بود. گفت: «اگر به این میله‌ها گیر نباشند می‌روند و می‌روند، آنقدر می‌روند تا خسته شوند. اگر به توفان و تاریکی بیفتند، زودتر خسته می‌شوند، بعد می‌گیرند می‌خوابند.»

خوشحال بود که این چیزها را برام تعریف می‌کند، به این امید که عشق سگ‌بازی را در من جا بیندازد: «من دیده‌ام چه جوری می‌خوابند دست‌شان را حلقه می‌کنند و سرشان را می‌گذارند روی دست‌شان و چشم‌شان را می‌بندند. جوری که اگر توپ هم در کنی بلند نمی‌شوند. تا زمانی که خودشان بخواهند.»

«بعد؟» و مورمورم شد. کمی نرمش کردم. نمی‌خواستیم نگاهم به کاروان گره‌خورده برنارد بیفتند. صحنه‌ای که اگر به عهده من‌اش می‌گذاشتند، در آن سرمای آدم‌کش و تاریکی ناگهانی با شلیک تپانچه توی مغز سگ‌ها تمام آن صداها را خفه می‌کردم و تمام راه آمده را پیاده برمی‌گشتم.

«آنوقت باید بروی بین‌شان یک جای مناسب برای خودت دست و پا کنی، مثل آنها بخواهی. ولی این سر طناب را باید ببندی دور دستت. گوش

به زنگ و آماده، که به محض بیدار شدن‌شان بپری پشت سورتمه و دستهای را بگیرم.»

دل‌م نمی‌خواست باهاش حرف بزنم. اما آنقدر نگاهم کرد تا مجبور شدم به آن صحنه غم‌انگیز اشاره کنم: «حالا باید چکار کنیم؟»
«بگذار انرژی‌شان سبک شود، بعد می‌شود رام‌شان کرد.»

یک‌ساعتی گذشت، و ما جز نرمش و تماشا کار دیگری نکردیم. سگ‌ها هم جز جست و خیز و لاییدن کار دیگری ازشان برنیامد. بعد برنارد رفت سراغ جلودارها، دست انداخت به طناب بین‌شان و آنها را بلند کرد. از من خواست که سگ‌های میانه کاروانش را به گوشه آن میدانگاه بکشم. آنوقت با دقت از همان راهی که سگ‌ها رفته بودند برگشت، و با مهارتی طناب‌ها را از هم گذرانند. در چشم به‌هم زدنی سورتمه‌اش رو به سوی کلبه داشت.

در دل‌م تحسینش می‌کردم و خوشحال بودم. بعد در بهت و ناباوری دیدم که سگ‌های من هم به تبع کاروان او برگشته‌اند و رو به سوی خانه دارند. در سفر بود که پس از سال‌ها فرصت یافتم خودم را از دور تماشا کنم. واقعاً تا آدم سفر نکند، هرگز خودش را نمی‌شناسد.

احمد بن‌بن می‌گفت: «سفر یعنی اینکه تو با دیدن یک درخت احساس کنی برای اولین بار است آن درخت را می‌بینی. وگرنه اینهمه خلبان و راننده شب و روز از جایی می‌روند به جای دیگر. هیچ درختی برایشان تازگی ندارد. این که سفر نیست.»

سفر یعنی دور شدن از یکنواختی. وسعت دید نسبت مستقیم دارد به بُعد مسافت؛ هرچه دورتر، وسعت دید بیش‌تر. و من این را پیش از سفر نمی‌دانستم. سفر یعنی اینکه وقتی صبح از خواب بیدار شدی تعجب کنی، و از خودت بپرسی من اینجا چه می‌کنم؟

سی و نه

پشت سورتمه از خودم می پرسیدم تو اینجا چه می کنی؟ سورتمه برنارد با شانزده سگ جلو می رفت و سورتمه من با شش سگ به دنبالش. آن روز هوا کمی بهتر بود. نرمة آفتابی به حاشیة کوهستان تابیده بود، و بی آنکه جان و گرمایی داشته باشد، فقط می تابید که تابیده باشد.

آفتاب را هرگز اینقدر بی رمق ندیده بودم که آدم بتواند چشم در چشم بیندازد و خیره نگاهش کند. به نظرم آمد یک خورشید بدلی ساخته اند و فرستاده اند بالای آن کوه ها که کم نیاورند و عقده های نشوند. یک خورشید پلاستیکی کم رنگ، بی گرما، بی جان، بی خاصیت.

با این حال هوا آفتابی بود و سگ های برنارد شنگول بودند هی جیغ و ویغ می کردند و در هم می پیچیدند، و او ناچار بود هی ترمز کند. من هم پشت سرش مجبور می شدم پاهام را بگذارم روی ترمز. و همین سگ های مرا دیوانه کرده بود؛ پا بر زمین می کوفتند، برف می لمباندند، به این سو و آن سو خیز برمی داشتند و داشتند امانم را می بردند.

آن جلو، برنارد عربده می‌کشید و یکی از سگ‌هایش را تنبیه می‌کرد. از دور می‌دیدم که از بناگوش سگ خون می‌آمد، اما نفهمیدم چرا.

سگ‌های من که طاقت‌شان طاق شده بود، به انتقام تاریکی و درجا زدن‌های بی‌هودهٔ دیروز، ناگهان از جا جستند و رو به دامنهٔ سفید گوه پرکشیدند. طوری که آن آفتاب مایل، از سایه‌شان روی برف سمت راست هیولاهایی در حال حرکت می‌ساخت. نیم‌نگاهی به سایهٔ خودشان می‌انداختند، لُفی برف می‌لمباندند، و له‌له‌زنان و شادمان در نرمه برف می‌دویدند. چنان سریع می‌دویدند که انگار می‌دانند اگر وا بدهند تا سینه در برف فرو می‌روند و سورت‌ها دیگر قابل حرکت نیست.

بار دیگر صدای آن حادثهٔ شوم در مغزم اخطار شد. به بیراهه افتاده بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. پاهام تمام مدت روی ترمز بود، ولی در آن برف نرم، تیغهٔ ترمز به جایی گیر نمی‌کرد، و سورت‌ها به دنبال آن شش سگ رو به سوی تپهٔ ماهورها داشت و آن کوه‌های تماماً سفید، رو به سوی ناشناخته‌ها، رو به نقطه‌ای که تمام این سفر، مقدمه‌ای برای کشاندن من به آنجا بود. احمقانه است، تو بدانی به جایی که می‌روی می‌میری، و بروی.

نومید برگشتم و نگاهی به برنارد انداختم. نگرانم شده بود، می‌خکوب نگاهم می‌کرد. با اشارهٔ دست پرسیدم ببین به چه روزی افتاده‌ام؟ حالا من چکار کنم؟ و او با اشارهٔ دست باز هم تأکید کرد که دست‌هام را از سورت‌ها جدا نکنم.

ترمز پایی را تا ته فشار داده بودم اما نوک تیز آن کمانهٔ فلزی نیم متر در برف نرم فرو رفته بود و سورت‌ها به راه خودش می‌رفت. بی‌خودی آن ترمز بی‌مصرف را فشار می‌دادم. ره‌ایش کردم و همهٔ حواسم را دادم به دستهٔ سورت‌ها. صدای برنارد در گوشم فریاد می‌شد: «اگر سورت‌ها را رها کنی، هرگز نمی‌توانی برگردی.»

«یعنی چی؟»

«یعنی همین که گفتم، اگر بیست کیلومتر هم دور شده باشی، یا راه گم کرده باشی، سگ‌ها بو می‌کشند و با سورت‌مه برمی‌گردند به کلبه. تو باید باید باید روی سورت‌مه باشی.»

دو دستی به سورت‌مه چسبیده بودم و خودم را سپرده بودم به تقدیر. و تقدیر از یک سینه‌کش سفید آغاز می‌شد که هیچ راه و علامتی در آن وجود نداشت. در فراز کوه، سگ‌ها به له له افتاده بودند. با یک لف برف لمباندن نفس تازه می‌کردند، و بی‌توجه به فریادهای من راه خودشان را می‌رفتند. یکبار زد به سرم، تصمیم گرفتم چندتا عکس ببندازم. در توبره سورت‌مه یک تکه نان و یکی دو تکه لباس و یک دوربین داشتم. یک دستی دوربین را درآوردم و چندتا عکس از سگ‌ها و سایه درازشان گرفتم، و دوربین را دوباره انداختم توی توبره. گفتم بماند برای مبادا.

با اینکه کلاه و گوش‌بند خوبی هم داشتم، اما جمجمه‌ام از سرما تیر می‌کشید. در دوردست جایی کوه داشت ریزش می‌کرد و صدای مهیبی در فضا می‌غرمیید. برای آخرین بار برگشتم و به برنارد و سگ‌هاش نگاه کردم. دیگر در حد چند کلمه ناخوانا بر لوح گذشته‌ها دیده می‌شدند. خودم را به تقدیر سپردم.

از تپه‌ای بالا رفتیم و در دامنه آن سویس فرود آمدیم. سگ‌ها چنان شاداب و سرحال بودند که هیچ نیرویی نمی‌توانست مانع از رفتن‌شان شود؛ انگار سر به جهنم گذاشته‌اند، به سوی خوشبختی‌های تاریخی. پاهای نازک‌شان سورت‌مه را می‌کشید و پیش می‌برد. گاه تا سینه در برف فرو می‌رفتند، گاه مثل قایق غرق‌شده فقط گوش‌هایشان پیدا بود، گاه چهار دست و پا روی هوا بودند، و باز می‌رفتند. می‌رفتند و می‌رفتند. یک‌بار سورت‌مه چپ شد، و من آنقدر بر زمین کشیده شدم و آنقدر در برف غلتیدم، به نفس‌نفس افتادم تا خودم را سر پا کنم و برگردم روی سورت‌مه، و آنها می‌رفتند.

باز افتادیم به سربالایی و باز آنها به له له افتادند، اما می‌رفتند. وقتی سرعتشان کم می‌شد تعادل را به دست می‌آوردیم، و فرصت می‌یافتیم برف گوشهٔ پیشانی‌ام را پاک کنم، یا یخ جلو بینی‌ام را ببندازم. اما در شیب اراده‌ام را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم با آن سرعت دیوانه کنار بیایم.

در شیب، گاهی سورت‌ها از سگ‌ها جلو می‌افتاد، و باز من در برف می‌غلتیدم و آنقدر بر زمین کشیده می‌شدم تا به فراز بیفتیم. بایستی از فرصتی استفاده می‌کردم که بتوانم برگردم سر جای خودم. گاه سورت‌ها روی تنم قرار می‌گرفت. روی برف کشیده می‌شدم، و هر لحظه فکر می‌کردم حالا است که سرم به تیزی صخره‌ای اصابت کند و مغزم متلاشی شود، ولی دستهٔ سورت‌ها را رها نمی‌کردم.

با سورت‌ها کشتی می‌گرفتم، و تلاش می‌کردم با پاهام آن را کنار بزنم و به جای خودم برگردم: و آنها می‌رفتند.

خنجره‌ام داشت پاره می‌شد، اشک روی صورتم یخ بسته بود. نمی‌دانستم چه کنم. چرا طبیعت با من سرسخت بود؟ چرا سگ‌ها مرا به بیراهه کشیده بودند؟ کاش مامان بدانند چه بلایی دارد سرم می‌آید.

دیگر آنقدر از کلبه و راه صدوهشت دور شده بودیم که امکان برگشتن برای من یک آرزوی محال شده بود. حالا فقط آرزو می‌کردم اتفاقی بیفتد که من آدمی آنجاها بینم، به کلبه‌ای برسم، به روستایی، شهری، درختی، خدایا، چرا این کوه‌ها تمامی نداشت؟ چرا نیروی سگ‌ها سستی نمی‌گرفت؟

باز افتادیم به یک فراز تند، از دامنهٔ کوه بالا رفتیم. من فریاد می‌کشیدم که سگ‌ها بایستند. تلاش می‌کردم چیزی پیدا کنم که خود را به آن بدوزم و همه چیز را آرام کنم تا بتوانم برگردیم، اما هیچ چیز به فرمان من نبود، به ارادهٔ سگ‌ها معطوف بود که مرا به قتلگاه بکشانند. می‌خواستند از من انتقام بکشند، و نمی‌دانم چرا. آیا مرا با کسی اشتباه گرفته بودند؟ مگر می‌شود سگ صاحبش را نشناسد؟

فریاد زدم، و از پشت کریستال یخزده اشک کودکی‌هام را می‌دیدم که با میرزا عبدالله می‌رفتیم پل راه آهن، کنار نرده پل کمین می‌کردیم و به محضی که لوکوموتیو سبز لکنته می‌رسید، می‌پریدم روی سقف آن و تا ایستگاه مرکزی جاهایی را تماشا می‌کردیم که فقط از بالای قطار می‌شد دید بعد پیاده از میدان راه آهن می‌انداختیم توی امیریه و برمی‌گشتیم.

فقط یکبار قطار را عوضی سوار شدیم و سر از شاه عبدالعظیم درآوردیم، و تمام راه در آن جالیزها خیار خوردیم و خندیدیم.

روی پشت بام قطار نمی‌توانستیم خودمان را نگه داریم. سرعت زیاد بود و داشتیم از خنده روده‌بر می‌شدیم. درازکش، دستمان را حلقه کردیم به یک میله و از هیجان سرعت خندیدیم. آنجا فکر کردیم که راننده قطار ما را شناخته و دارد روکم کنی ما را می‌کشد به یک بیابان تا دمار از روزگارمان دریاورد.

از هیجان این فرار داشتیم شاش‌بند می‌شدم. داد زدم: «میرزا، دارم شلوارم را خیس می‌کنم. چکار کنم؟»
گفت: «هن هم.»

و بعد همان جور که خوابیده بودیم رو به هوا شروع کردیم به شاشیدن. قطره‌های شاش فواره می‌زد و روی واگن بعدی فرود می‌آمد.

فریاد زدم و از پشت اشک یخزده میرزا عبدالله را روی صندلی چرخ‌دار دیدم. گفت: «هن پنج دقیقه زود رسیدم.»

گفتم: «هن پنج دقیقه دیر رسیدم. وقتی رسیدم پری...»

فریاد زدم، فریاد زدم، و احساس کردم سگ‌ها با فریاد من تند کردند و آن سربالایی را به امید دیدن دشت گسترده آن طرف شادمانه دیدند. خیال می‌کردند پشت این کوه، جایی دیگر است، جایی بهتر، جایی که می‌توانست شیب باشد و آفتاب و برف و دامنه، تا بتازند و بلایند و خط نشانی از خود به‌جا گذارند.

می‌خندیدند، و من حالم دگرگون می‌شد، احساس می‌کردم فقط برای انتقام کشیدن از من است که می‌خندند و می‌لایند و می‌تازند. وقتی به آخرین نقطه در بلنای آن کوه رسیدیم، دیگر شبی وجود نداشت. دماغه کوری بود که آنطرفش دیده نمی‌شد. و سگ‌ها هیچ از سرعت خود نکاستند. کور بودند و ندیدند که دیگر راه نیست، و یک پرتگاه عمیق در برابرمان قرار دارد. هیچ تردید نکردند. کند نکردند. وحشت نکردند. هیچ دسته‌جمعی زوزه‌کشان پرواز کردند.

منی‌دائم چه مسافتی طی شد تا به پایین دره سقوط کنیم. منی‌دائم کجا دست‌های من از سورت‌مه جدا شد، فقط می‌دانم وقتی در تلی از برف فرو رفتم منی‌دانستم از کجا بروم تا به بالای آن برگردم. چنان با سر فرو رفته بودم که جهت را از دست داده بودم. منی‌دانستم بالا کجاست. زنده‌به‌گور شده بودم.

سورة‌والذاریات را می‌خواندم و زار می‌زدم. منی‌دائم از کجا این کلمات به ذهنم می‌ریخت. هرچه بود مال سال‌های مدرسه بود که جایی در ذهنم ذخیره شده بود تا زیر خروارها برف به یادم بیاید و بخوانم و زار بزنم. *والذاریاتِ ذُرّوا، فالْحَمِیَّتْ وقرآ...*

داشتم خفه می‌شدم. مامان دست‌اش را به‌هم می‌مالید و منی‌دانستم چه کند. گفت: «بیایید بگردید. پول که نیست قایم کنم حاشا کنم. یک آدم است.»

بالای پاکت‌های سیمان توی برزنت روکش کولر مچاله شده بودم، کوچک شده بودم، و هرچه تقلا می‌کردم که نلرزم نمی‌شد. منی‌دائم از سرما بود یا از ترس، می‌لرزیدم و توی دلم زار می‌زدم.

والذاریاتِ ذُرّوا، فالْحَمِیَّتْ وقرآ... یکی از سامورها گلنگدن کشید، و آن دیگری که خانه را گشته بود، آمد کنار کیسه‌های سیمان، دست کشید: «این سیمان‌ها را چرا احتکار کرده‌ای، خواهر؟»

مامان گفت: «اختکار؟»

«اگر اختکار نیست پس چیست؟ از کجا آورده‌ای؟»

«اینها را شوهرم خدایامرز فرستاده.»

«گفتی شما مادر عباس ایرانی هستی؟»

«بله من مادرشم.»

«از کجا فرستاده؟ چکاره بوده که اینهمه سیمان؟»

«دانشجو.»

«دانشجو و اینهمه سیمان؟»

«بله؟ نخیر. شوهرم کارگر راه بود. عمرش را داد به شما.»

«عباس ایرانی چه رشته‌ای می‌خواند؟»

«فیزیک. مگر چکار کرده پسر من؟»

«بعداً می‌فهمی چکار کرده. وقتی اعدام شد می‌فهمی.»

«خدا مرگم بدهد... مگر چکار کرده؟ او که کارهای نیست.»

«مسجدهای ما از کمبود سیمان ناتمام مانده، شما اینجا اینهمه سیمان

اختکار کرده‌ای، می‌گویی شوهرم فرستاده؟ دانشجو بوده، کارهای نیست.

کارگر بوده؟»

مامان بغض کرده بود. خیلی تقلا می‌کرد که بیش‌تر فرو نرود. گفت:

«اینها سهمیه شوهرم بوده، توی جاده کار می‌کرد و اینها را برای ما

می‌فرستاد. ولی بیایید ببرید مسجدها را تمام کنید.»

بعد آن مأمور به دیگری گفت: «فردا صبح علی‌الطلوع وانت بیارید و اینها

را ببرید مسجد.»

«آن برزنت چیه بالای سیمان‌ها؟»

ریشه به تنم افتاد و شروع کردم به شمردن. توی دلم می‌شمردم. به

هفت نرسیده مامان گفت: «برزنت کولرمان است. پاره شده بود دوختمش

که...»

«برزنت کولر؟ من چشمم را هم می‌گذارم و می‌روم، اما صبح منزل باشید
می‌آییم سیمان‌ها را می‌بریم.»

«خدا خیرتان بدهد آقا. نمی‌دانستیم با اینها چه کنیم.»

«با اینها مسجد می‌سازند، خواهر. اگر از پسران هم خبردار شدید
تحویلیش بدهید. وگرنه به جرم پناه دادن به یک ضد انقلاب و احتکار سیمان
بدجوری گیر می‌افتی.»

«چشم.»

«این بار دوم است که ما می‌آییم اینجا و شما هم می‌گویید چشم.
نمی‌شود که!»

«چشم.»

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا آن شب مأمورها از خانه ما رفتند، و یادم
نیست چه جوری از توی برزنت بیرون آمدم، و چه جوری همان شبانه زدم به
چاک جاده. دربه‌در شدم، آواره شدم، سرگردان شدم.

صدای زوزه گرگ می‌آمد و من زنده به‌گور زار می‌زدم. هرچه تقلا
می‌کردم پیش‌تر فرو می‌رفتم. و اگر شب بود محال بود دیگر روی زندگی را
ببینم. چشم دراندم و از لای برف خودم را به سوی روشنایی بیرون کشیدم.

نمره می‌زدم، اما صدایی ازم در نمی‌آمد. در یخچال دنج گوشه بین دو
کوه مانده بودم. جایی که آفتاب نمی‌گرفت، خدایا، اینجا کجاست؟ من اینجا
چه می‌کنم؟ حالا چه جوری برگردم؟ زیر آن صخره بریده بلند به اینطرف و
آن‌طرف نگاه کردم، سگ‌ها سورت‌مه خالی را در شیب دره می‌کشیدند و
دیوانه‌وار می‌رفتند.

فریاد کشیدم و عبث به پوچی هستی لعنت فرستادم. آخ، اگر فحش نبود
که بلند بلند فریادش بزنم دق می‌کردم. فحش به سگ‌ها، به برنارد، به
روزگار، به سفر، به خودم. فکر کردم بدون فحش تعادلی وجود ندارد. به
یک‌جا زل بزن و زیر لب بگو، داد بکش، آنچه را که می‌شود با فحش زیر و

رو کرد، زیر و زیر کن. مثل بیلی که در خاک فرو می‌رود و آن را باد می‌دهد. مرده‌ها را از خاک بیرون بکش کنار خواهر و مادر و هرچه ناب‌تر مسبب بدبختی‌ات هوا کن. تترس فحش بده.

آنقدر ایستادم و نفرین کردم تا سگ‌ها در شیب دره محو شوند. این آخرین پرده امیدم بود که فرو می‌افتاد. حدود مسیر را در چشم‌هام جا دادم و با ترس و لرز شروع کردم به جستجوی صخره‌های پشت سرم. چشمم دنبال غار خرس یا گرگ یا جانوری می‌گشت. ناگاه در کنار آن دیواره بلند، یک شکاف روشن دیدم. به طرف آن صخره شکافته رفتم و مبهوت شدم.

آیا روی بالکن ناسوت مشرف به لاهوت ایستاده بودم؟ محو سبز فسفری درخشانی که در عمرم ندیده بودم. آسمانش آبی نبود، سیاه نبوده، سبز بود، سبزی که موقع خواب می‌بینی. آن‌هم در کم‌تر از یک ثانیه، وقتی چشم‌هات را می‌بندی، می‌آید روی رنگ آبی‌ات ورق می‌خورد، و بعد فیروزه‌ای.

بر دیواره آن صخره اریب، برابر چشم‌های من یک دسته گل آبی بنفش هم مثل لوستر خودش را رها کرده بود که بدرخشد. باور نمی‌کردم در آن یخ و برف زمستان گلی در صخره‌ها بروید که ازش نور بریزد. نور آبی بنفشی که آرامم می‌کرد، بوی زندگی می‌داد، و مرا به طرف خودش می‌کشید.

در کنار گل آبی بنفش من، شکاف هولناکی لابه‌لای صخره‌ها و دره‌های عمیق به جهنم ختم می‌شد. پایین دره‌ها هم رودخانه‌ای یخ بسته در تالابو نور خورشید مثل کریستال می‌درخشید. رودخانه‌ای که پیوسته بود به ابدیت، به اقیانوسی که زیر آسمان سبز وهم‌آلود منجمد و فسفری می‌شد.

تلاش کردم خودم را جلو بکشم تا شاید دستم به آن گلی برسد نتوانستم. از همان فاصله نگاه کردم. مرا برمی‌گرداند به همان روزهای بهاری که من و مامان به عروسی خواهر بزرگ پری دعوت شدیم. مامان نمی‌خواست بیاید. بهانه می‌آورد که لباس مناسب ندارد.

گفتم: «تو که خانم خیاطی! پس دیگران چی بگویند؟»

تمام آن هفته شب‌ها نشست و برای خودش یک پیرهن شرابی آستین بلند دوخت و از مراسمی حرف زد که وقتی کسی را نمی‌شناسد، چه آمدنی؟ و پیرهن را پوشید که ببینم بهش می‌آید. کمی به خودش نگاه کردم، کمی در آینه قدی. نمی‌دانم چرا بهش گفتم: «اگر بدانند که خودت این را دوخته‌ای دیگر رهاش نمی‌کنند، راه به راه لباس بدوز و پول پارو کن.»

«می‌خواهم چکار؟ زمانی پولش به دردم می‌خورد که بتوانم برات یک تلویزیون بخرم.» و باز برابر آینه چرخید، کف دو دستش را گذاشت به دو طرف کمرش: «اگر بابات بودا» مکثی کرد و نگاهش را از من دزدید. و بعد سکوت دامنه‌دار آنقدر در فضا ماند تا او به حرف بیاید: «با هم می‌رفتیم.» بعد کمربند پیرهنش را پایون کرد: «یادت هست؟»

چی؟

از آن عروسی دیگر چیزی در خاطرم نیست جز این که وقتی وارد شدیم پری آمد استقبال، مامان را بغل کرد و بوسید، با من دست داد و همین‌جور که یک دستش توی دست مامان بود ما را برد یک جای به قول خودش مناسب نزدیک‌های عروس و داماد. و مامان بین مهمان‌ها می‌درخشید.

چه روزهایی! مثل افسانه مردم جابلقا و جابلسا، خوشبختی یک افسانه دور بود. مردمانی که با یک دست می‌کاشتند، و با دست دیگر درو می‌کردند. چه جوری؟ لابد عده‌ای جلوتر شخم می‌زده‌اند، عده‌ای بذر می‌پاشیده‌اند، و عده دیگری درو می‌کرده‌اند. زندگی‌شان پر از نعمت و فراوانی بوده، کسی بیمار نمی‌شده، کسی گرسنه نمی‌مانده، و همین‌جور خوشبختی از ساقه‌های گندم بالا می‌خزیده است.

پدر می‌گفت: «فقط آهن ممنوع بود. اگر آهن به جابلقا و جابلسا می‌رسید شهر می‌سوخت و دود می‌شد. شهر سوخته!»

پری آن شب پیرهن مخمل آبی بنفشی تنش بود که اندامش را کشیده‌تر نشان می‌داد، و موهایش را ریخته بود دور شانه‌اش. گفت: «چی میل دارید؟»

توی مهمان‌ها می‌گشت و هر به دقایقی چیزی برای ما می‌آورد. گونه‌هاش از شادی و شرم گل انداخته بود، با پیشانی‌بند آبی بنفشی از سر لباسش، ماه شده بود، ماهی تماماً مخصوص.

و من نگاه از او بر نمی‌داشتیم، منتظر یک فرصت بودم که توی هوا بوسم کند. موقع شام که به سالن غذاخوری می‌رفتیم، گفتم: «لیدی ز فرست.» و دستم روی شانه‌اش نشست بی‌اختیار، یا به احترام؛ فقط احساس کردم دستم روی مخمل شانه پری مانده است. گفتم: «بفرمایید.» و او سنگینی‌اش را به کف دستم می‌داد و نگاهم می‌کرد. چقدر زیبا شده بود. چشم‌هام را بستم و ناگاه احساس کردم دستم لیز خورد و رسید به گودی کمرش.

دوباره دستم را بر شانه‌اش گذاشتم. باز هم سر خورد در گودی کمرش. داغ شده بودم، تب کرده بودم. دهنم خشک شده بود. چشم‌هام را که باز کردم در سفیدی فضای کوهستانی پری پر کشیده بود، و به جاش یک دسته گل آبی بنفش مثل لوستر از صخره‌ای رو به برف‌ها می‌درخشید. دلم نمی‌خواست برگردم و باز صدای دکتر برنارد یا سگ‌ها را بشنوم. می‌خواستم در آن سکوت بین حال و گذشته به صخره‌ای آویخته بمانم.

یک بار دیگر تلاش کردم بلکه گل را بچینم. بر صخره پرتگاه خودم را جلو کشیدم، دستم نرسید، و باز نگاهم افتاد به آن دره‌های عمیق. دلم لرزید. آنجا کجا بود؟ آیا جزو همین دنیا بود؟

در چشم‌انداز بی‌انتهای مه‌آلود آنجا که رگه‌های روشن زرد و شیری و سبز کنش و قوس می‌آمد، ناگاه دیدم ستاره‌ای سرخ و گداخته کمانه کرد و در دل آن رنگ‌ها محو شد. بعد یک شهاب دیگر آمد و افول کرد و بعد یکی دیگر. انگار سطل اشغال ستاره‌هاست، یکی پس از دیگری می‌آمد و آنجا خاموش می‌شد. نمی‌دانستم شهاب‌ها آنجا خاموش می‌شوند.

پدرم گفت: «هر ستاره که خاموش می‌شود یک نفر می‌میرد.» و در آسمان کویر رد یک ستاره را نشانم داد. دلم برای مامان لرزید. یک دعا

خواندم برایش فوت کردم. و اینجا اینهمه ستاره سوخته یکی پس از دیگری به هم می‌پیوست، فقط نمی‌دانستم چه دعایی بخوانم. مثل دوران کودکی دل‌نازک شده بودم. هم‌ه‌اش هراس داشتم نکند یکی از آن شهاب‌ها ستاره من یا ستاره مامان باشد؟ انگار کسی قسم خورده بود که امشب بساط یکی‌مان را جمع کند.

خودم را لعنت کردم که با پای خودم به دام مرگ افتاده‌ام. تا آدم خودش شریک جرم نباشد اتفاقی نمی‌افتد. این را با تمام وجود فهمیدم و احساس کردم که مرگ به تنهایی قادر نیست کسی را از پا درآورد، مگر با همدستی خودش. گفتم چرا اینجوری شد؟ پس کجا رفت آن معجزه‌ها؟ به ما که رسید آسمان تپید؟ کجا رفت آن روزها که وقتی کسی گیر می‌افتاد کوه دهن باز می‌کرد و او را به درون می‌کشید و پناهش می‌داد؟ همه اینها دروغ و قصه‌پردازی بود؟ یا عصرش سرآمده بود؟ می‌بینی مامان؟ روزگار ما آنقدر نکبتی شده که از هر طرف بچرخ می‌مردن‌ها یکی پس از دیگری اینجا روی هم تلمبار می‌شوند.

ستاره دیگری آمد و مرد. وهم فسفری چنان احاطه‌ام کرد که گریختم، و لرزی به جانم افتاد که زوزه کشیدم. رو به سوی که سگ‌ها رفته بودند شروع کردم به حرکت.

دلم می‌خواست بدوم، اما هر قدم که برمی‌داشتم تا زانو در برف فرو می‌رفتم. تا یک پا را از جال برف بیرون می‌آوردم، آن یکی فرو می‌رفت. آفتاب هنوز بود، و من خدا خدا می‌کردم از روز هنوز باقی باشد. برام اصلاً مهم نبود که چند سال طول می‌کشد تا از آن دخمه خودم را به جایی برسانم، مهم این بود که فرار کنم.

پہول

وقتی به دامنه کوه رسیدم آفتاب غروب کرده بود و روز تمام شده بود. فهمیدم ساعت حدود چهار است. ابرها هم آمدند و آسمان را هم مثل زمین سفید کردند. بعد صدای غرش کوه روی تمام آن سکوت سفید تکرار شد. سر چرخاندم و تمام راه آمده را در چشم‌هام جا دادم. این همه راه را چه جوری آمده بودم؟ من که جایی را بلد نبودم، کجا می‌رفتم؟ تنها این امید که شاید برنارد دنبالم بگردد و پیغام کند به من نیرو می‌داد. با ترس و لرز اطرافم را از نظر گذراندم. چشمم دنبال خرس یا گرگ یا جانوری می‌گشت که بیاید کار را تمام کند. می‌دانستم دیگر کارم تمام است، اما نمی‌دانستم چه جوری.

کوه برف بود، آسمان برف بود، صدای زیر پاها هم صدای له شدن برف بود. و هیچ چیز امیدبخشی به چشم نمی‌خورد.

بعد کولاک بیجان برف همراه با هوهوی باد همه جا را پوشاند. آنجا همه چیز ناگهانی بود.

ناگهان خورشید می‌رفت و کولاک می‌شد. بعد کولاک می‌ایستاد و کوه می‌غرمبید.

یکباره احساس کردم هستی زیر پایم دارد حرکت می‌کند، زمین به راه افتاده و من روی برف به سویی برده می‌شوم که دلم نمی‌خواهد، دور می‌شوم، دور می‌شوم، دور می‌شوم.

خواستم پا به فرار بگذارم و بدوم، اما نمی‌شد، در برف فرو می‌رفتم. وهم دنبالم کرده بود. از ته دل زوزه کشیدم، و شروع کردم به راه رفتن، با آخرین توانم خودم را می‌کشیدم. کوه می‌غرمبید، مثل اینکه داشت می‌زایید

از خودم پرسیدم کجا فرار می‌کنی؟ از کجا دور می‌شوی؟ بالاتر از مرگ که چیزی نیست، از چی می‌ترسی؟ سر جام ایستادم و به کوه نگاه کردم.

از مرگ نمی‌ترسیدم، سرگردان وهم ناشناخته‌ای بودم که از مرگ کشنده‌تر بود. زمانی مرگ می‌شد و پاره پاره‌ام می‌کرد، لحظه‌ای گرفتار یک موجود فسفری می‌شدم که مرا می‌ربود و به جایی ناشناخته می‌برد، ناگاه به شکل خرس سفیدی درمی‌آمد که پشت سرم ایستاده بود.

از درون جیغ می‌کشیدم ولی صدایی ازم در نمی‌آمد. فکر کردم دیوانه شده‌ام، مغزم بیخ زده، پوچ شده‌ام، خواب می‌بینم، و همه این تصاویر کابوسی بیش نیست. دلم می‌خواست از خواب بیدار شوم بروم دستشویی، آبی به سر و صورتم بزنم، برگردم به رختخواب، شیشه آب را سر بکشم که وقتی همه این خواب از سرم پرید دوباره بخوابم، و در صدای چک‌چک شیر دستشویی به خواب دیگری بغلتم.

دور بینی و لب‌هام تبخال زده بود. پلک‌هام از شدت سرما ترک خورده بود، سرما دم به دم بی‌حس‌ترم می‌کرد با اینکه لباس مناسبی به تن داشتم، با ساق‌بند و دستکش و شال و کلاه، اما مجموعه‌ام از شدت سرما داشت ترک می‌خورد سخت نفس می‌کشیدم و خوابم می‌آمد.

دکتر برنارد گفته بود اگر سورت‌ها را از دست دادی، یعنی زندگی را از دست داده‌ای. و من حالا زندگی را از دست داده بودم. داشتم آخرین دقایق عمرم را سپری می‌کردم. دلم می‌خواست بخوابم، یا اقلاً یکجا بنشینم، اما

می‌دانستم که به محض ساکن شدن، سرما کرخت و بی‌حسب خواهد کرد. برای همین راه افتادم به سوئی که خیال می‌کردم به یک آبادی می‌رسم. نیرویی مرا می‌کشید و به جلو می‌برد. در شیب دامنه کوه راه افتادم و هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که دیدم هیچ چیزی به فرمان من نیست، مثل زلزله زمین زیر پایم مدام می‌چرخد و مرا به سوئی دیگر می‌برد. آیا دریای یخ‌زده دهن باز کرده بود که مرا بیلعد؟

گاهی هیچ چیزی نمی‌تواند جلو فرو رفتن یا اوج گرفتن آدمی را بگیرد. تو یک جا ایستاده‌ای و می‌بینی داری فرو می‌روی.

برف بیخ می‌خورد و لایه لایه بر برف کهنه می‌نشست. یکجا همین‌جور که راه می‌رفتم خواب دیدم توی صف ایستاده‌ام و صف به کندی پیش می‌رود. گرمای آدم‌های گرفتار در صف را حس می‌کردم. آیا در صف مرگ بودم؟ آیا سرنوشت من در مرگی با این تصویر شکل می‌گرفت؟

مرگ، آنچه تا کنون درباره‌اش می‌دانستم چیز دیگری بود آمدن عزرائیل بود و ستاندن جان. در میان رفت و آمد، در بجهوحه کار روزانه، یا در عمق یک خواب آرام، آن‌هم بی‌وقت قبلی و ناگهان. اینجوری‌اش را باور نمی‌کردم.

درک نمی‌کردم که شش تا سگ تو را بربایند و ببرند کیلومترها دور از کلبه به جایی ناشناخته، وسط کوه و تاریکی رهایت کنند، خدای من! چه جوری به مامان خیر می‌دهند که من در قطب شمال نابدید شدم.

آیا مرگ پدرم در جاده‌ای کویری، در گرما و هرم آفتاب به مرگ من در سرما و تاریکی ارتباطی داشت؟ هردو مفقودالانتر، هردو...

گفتم عجب مصیبتی!

نفسم سنگین شده بود، و گیج‌گاهم دیگر حس نداشت. صورتم را در دست‌هام فرو بردم که چشم‌هام برای یک لحظه این روی زندگی را نبیند. صدای پدرم را به وضوح می‌شنیدم: «دنیا شده قهوه‌خانه فاله کش‌ها!»

صدای مامان هم واضح بود: «ترو، عباس، قطب شمال کجاست؟»
والذاریات...

آنجا بار دیگر صدای فریاد جمعیتی در مجمه‌ام پیچید: «مرگ بر ریش تراش... مرگ بر ریش تراش!»

یانوشکا گفت: «از وقتی دیوار ریخته شرق برلین شده پر از میل فروشی، می‌بینی؟»

«آره، دقت نکرده بودم. فقط جایی خواندم که شصت درصد شرقی‌های آلمان پول‌شان را صرف میل و دکوراسیون می‌کنند.»

ما روی دو مبل نشسته بودیم و صاحب میل فروشی صاحب کافه هم بود. بعد دیدم دگمه‌های میل پخش شده وسط پیاده‌رو، و روی میزها پر از دگمه‌های رنگی است.

من توی آن میل تکی سفید فرو رفتم که دگمه‌هاش از سر پارچه خودش بود. در همین لحظه یک زن و مرد از کوچه‌ای درآمدند که توی مشت‌شان پر از دگمه‌های روکش‌شده و رنگ‌وارنگ بود. به صاحب مغازه گفتند: «این دگمه‌ها باید مال شما باشد، نیست؟»
«کجا بود؟»

«توی این کوچه ریخته، زیاد، زیاد.»

و من نگاه کردم، دگمه‌های همه مبل‌ها کنده شده بود. اما این چیزها برام اهمیتی نداشت. به یانوشکا خیره شده بودم که چشم‌هاش می‌خندید. گفت: «دگمه‌های شما ریخته؟»

گفتم: «تو چرا تا به حال از دواج نکرده‌ای؟»

گفت: «مردها هفت هشت سال با یک زن زندگی می‌کنند بعد می‌روند دنبال یکی دیگر. خب، ارزش ندارد. آدم جرتش را از دست می‌دهد.» و با نی از نوشابه‌اش نوشید.

«چرا فکر می‌کنی هفت هشت سال؟»

«خب، وقتی آدم دگمه‌هاش بریزد، از ریخت می‌افتد»
 «تو که از ریخت نمی‌افتی. همیشه زیبایی.» و به دگمه‌هاش نگاه کردم.
 چشم‌هاش برق زد. به طرز شگفت‌آوری زیبا می‌نمود. موهاش را تیره
 کرده بود، خرمایی. و حلقه حلقه ریخته بود دور و بر صورتش.
 گفتم: «هیچوقت از قیافه نمی‌افتی.»

همین‌جور که می‌نوشتید با چشم‌هاش گفت چرا. و لبخند صورتش محو
 شد. حرکاتش آرام گرفت. دست‌هاش با چرخش نرمی چنگال را در غذا زد و
 پلک‌هاش سنگین‌تر شد.

همه چیز را یواش کرده بودند، و ما در کندی کیف‌آوری بیرون از کادر
 روزمره‌گی همدیگر را تماشا می‌کردیم. گفتم: «تشنه‌ام.»
 یانوشکا لیوان نوشابه‌اش را گذاشت جلو من: «بنوشید همه‌اش برای
 شما.»

هرچی به نی‌پک می‌زدم نوشابه نمی‌آمد. خیال کردم کمر نی‌گیر کرده،
 پی‌اش را نگرفتم، و نشان دادم که نوشیده‌ام. اما تشنه بودم.

گفتم: «می‌دانی عشق یعنی چی؟»

«همینی که الآن دچارش شده‌ام.»

«راستی؟»

کمی خجالت کشید و صورتش در لبخند و شرمی دخترانه گل انداخت.

گفتم: «عشق یعنی چی؟ تعریفش کن.»

«انشا بنویسم؟»

«آره.» و خندیدم.

«عشق یک چیز عتیقه است.»

«واقعا؟»

«اوهوم.»

«خب؟»

«عشق یک چیز عتیقه است که با عتیقه‌فروشی فرق دارد. عشق عتیقه‌گران قیمتی است که آدم باهاش زندگی می‌کند، اما عتیقه‌فروشی پر از وسایل گران است که حالا از زندگی خالی شده.»

یانوشکا چشم دوخته بود به راه رفتن یک زن و مرد، مثل این‌که ذهنش را راه می‌برد. وقتی آنها به کوچه‌ای پیچیدند، گفت: «چیزهایی که توی عتیقه‌فروشی هست تاریخ کشف ندارد، اگر هم داشته باشد قلبی‌ست. ولی عشق لحظه کشف دارد. نمی‌شود فراموشش کرد. حتا اگر آن عشق تمام شده باشد، از یادآوری لحظه کشفش مثل زخم تازه خون می‌آید. تا یادش می‌آفتی مثل اینکه همان موقع با کارد زده‌ای توی قلبت.»

«تو این چیزها را از کجا می‌دانی، یانوشکا؟»

«شاید زیاد فکر می‌کنم.»

دلیم می‌خواست بغلش کنم و لب‌هاش را ببوسم. گفتم: «تو به چی زیاد فکر می‌کنی؟»

باز سرخ شد، و نگاهش را دزدید: «به لحظه کشف.»

بعد با همان لبخند شرم‌آگین سرش را زیر انداخت، و چشم‌هاش پر از اشک شد.

گفتم: «کی بود آن لحظه؟»

«هیچ‌وقت بهت نخواهم گفت.»

«چرا؟»

«دوست ندارم نقش بازی کنی. دوست ندارم به خاطر من خودت را موظف به کاری کنی. همان‌جوری که خودت هستی می‌خواهمت.»

ندیده بودم که دختری صورتش پر از لبخند باشد و چشم‌هاش پر از اشک. بارانی که در هوای آفتابی می‌بارد؛ شکفته بود و گریه می‌کرد.

گفتم: «یانوشکا، دلت می‌خواهد کوه دماوند را ببینی؟»

«کجا؟»

«دماوند دور نیست، همین جاست.» و با دست به کوه اشاره کردم:
«ایناهاش!»

لیوانش را برداشت و ایستاد. دستش به وضوح می لرزید. نگاهم کرد و گفت: «دلم می خواهد این هفت هشت سال را با شما سر کنیم.»
نگاهش به زمین چرخید: «اینهمه دگمه!»

دگمه‌ها زیاد شده بود. در همین لحظه دو زن و یک بچه هم آمدند نزدیک ما. کف دست‌شان پر از دگمه‌های رنگی روکش شده بود. همه را روی میز ما خالی کردند.

یکی از زن‌ها گفت: «باید مال شما باشد، نیست؟»
گفتم: «من؟»

آن یکی گفت: «این کوچه پر از دگمه است. نمی خواهید جمع کنید.»
فهمیدم که همه آن دگمه‌ها مال من است. پا شدم راه افتادم به طرف آن کوچه. خدای من! اینهمه دگمه! زندگی من پر از دگمه شده! دیگر جای راه رفتن نبود.

سرتاسر آن کوچه که بیچ و تاب می خورد همه دگمه بود. نشستیم روی زمین و با دست و آرنج شروع کردم به جمع کردن.

ناگهان چشمم افتاد به پری. گوشه دیوار ایستاده بود، با چهره‌ای خندان دگمه‌های لباسش را می کند و می انداخت وسط کوچه. هر یک دگمه‌ای که می انداخت، هزاران دگمه می شد.

گفتم پری اینها مال توست؟

گفت می آبی پیش خودم؟

یکی دیگر انداخت و گفت اگر بیایی همه اینها را می دهم به تو.

می خواستم بگویم نکن، نریز، اینها را حرام نکن. اما زانم سنگین شده بود و در دهنم نمی گشت. در بهت و ناباوری فقط می دیدم دگمه‌ها زیادتر می شود.

همان‌طور که روی زمین زانو زده بودم، و دست‌هام توی دگمه‌ها فرو رفته بود، زیر تلی از سنگینی دفن می‌شدم. با ته‌مانده نیرویم پری را صدا کردم، اما صدایی ازم در نیامد. نفسم به شماره افتاده بود. ناگاه دیدم یانوشکا دستم را می‌کشد و مرا از زیر آوار دگمه‌ها بیرون می‌آورد؛
بلند شو راه برو.

پهل و یک

یک نفس گمشده از ته سینه‌ام بالا آمد، و من از دنیای دیگری با صورت پهن شدم روی برف. کجا بودم؟ کی خوابیده بودم؟ کی مرده بودم؟ چقدر گذشت؟ به همین سادگی کسی مرا برد روی زندگی آفتابی را نشانم داد، و باز پرتم کرد به این برهوت برف که دست و پا زدنم را تماشا کند؟ تعبیر خواب من چی بود؟

پاشدم و در آن تاریکی دنبال یانوشکا گشتم، دنبال پری، دنبال آن آفتاب گرم و آنهمه رنگ. چشمم دنبال دگمه رنگی بود، اما جز برف چیزی دیده نمی‌شد. طرف چپ صورتم می‌سوخت، و از دور صدای ناله یا گریه‌ای می‌شنیدم. اول خیال کردم صدای زوزه گرگ است. گوش خواباندم گفتم شاید پری در جایی دور گریه می‌کند.

می‌دانستم وقتی مرده‌ها در خواب کسی را با خودشان ببرند، دیگر راه برگشتی وجود ندارد. قلبم تند می‌زد و زمان دیگر مفهومی را از دست داده بود. نمی‌دانستم چند ساعت چند روز یا چند سال به شوربختی افتاده بودم.

با مشت‌هام افتادم به جان تنم. و خودم را زدم، آنقدر زدم که این بی‌حسی از سرم ببرد، خونم به جریان بیفتد، بینم چه بلایی سرم آمده. به شدت هوس سیگار کرده بودم. دلم می‌خواست مثل هر محکوم به اعدامی در آخرین لحظه زندگی یک سیگار بکشم. یک نخ سیگار توی جیب کاپشنم بود کبریت هم داشتم، اما چه جوری می‌توانستم در آن کولاک سیگار بکشم؟

زانو زدم و بی‌آنکه دستکش‌هام را دریاورم، دست به جیبم بردم و تا آن یک نخ سیگار را از توی پاکتس دریاورم، برف تماماً سفیدم کرده بود. پاشدم برف‌هام را تکاندم و این بار دنبال کبریتم گشتم. به نظرم می‌رسید که این کار غیر ممکن است.

تصمیم گرفتم یک لحظه دستکشم را دریاورم، کبریت بزنم و زود آن را بپوشم. اما به محضی که یقه دستکش را بلند کردم چنان سرمایی روی ساعدم چسبید که زود پشیمان شدم. سرما مچم را گرفت؛ سعی کردم با همان دستکش سیگارم را آتش بزنم.

چراغ‌قوه سربندم را روشن کردم، دو زانو نشستم و روی پاهام خیمه زدم، چوب کبریت‌ها را خالی کردم روی پاهام و یکی یکی افتادم به جان آنها. کشیدم و شکست، کشیدم و نگرفت، کشیدم و گرفت و در باد خاموش شد، کشیدم، و آنقدر کشیدم که سرانجام سیگارم را روشن کردم. ایستادم و با لذتی بی‌پایان آن سیگار را تا آخر کشیدم. در آن لحظه‌ها جز برف که می‌پیچید و بر صورتم می‌نشست، و زوزه دور گرج هیچ چیزی که بوی زندگی بدهد وجود نداشت. دیگر شک نداشتم که پایان من جور عجیبی خواهد بود، در طبیعت وحشی و حلقه گرج‌ها، و چه سرنوشتی!

اسیدم را کاملاً از دست دادم و تمام خاطراتم مثل یک فیلم از برابر ذهنم گذشت، آدم‌ها آمدند و در گریه‌هام زندگی کردند و رفتند ریز به ریز خاطره‌هام زنده شد و جان گرفت.

حس تمام شدن و واگذاشتن و دل کندن لحظه به لحظه قطعی‌تر می‌شد. از یک‌طرف تسلیم به یخ زدن، و از طرفی طعمه گرگ شدن، چه شوربختی تمام و کمالی! کار آدم به جایی برسد که بر سر دوراهی مردن قرار بگیرد. چه جوری بمیرم بهتر است؟

داشتم فکر می‌کردم که مثل سگ‌ها یک گوشه سرم را لای دست‌هام بگذارم و آرام بخوابم تا تمام شود. پیش از آنکه خرس‌ها و گرگ‌ها به سراغم بیایند این بهترین شکل مردن نیست؟

آدم وقتی به سرنوشت محتوم خود واقف می‌شود، وا می‌دهد، و می‌فهمد که سخت نیست. یک محکوم به اعدام که لحظه‌های آخر را شمارش می‌کند، شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و به آسانی تن می‌دهد، فقط فکر کردن به این موضوعات است که سخت و کشنده می‌شود. و کرنه زمانی که به سرنوشت محتومی محکوم شوی، آسان‌تر می‌گذاری.

برف به صورتم شلاق می‌کشید، و معده‌ام به شدت درد گرفته بود زخم معده قدیمی بیدار شده بود، و داشت مجاله‌ام می‌کرد. دست به جیب کاپشنم بردم و بطری آب را درآوردم که سربکشم و درد معده‌ام را تسکین دهم. یک تکه یخ بود. پرتش کردم، و چند مشت برف لمباند.

کمی که معده‌ام آرام گرفت، به شدت هوس سوپ کردم. منی که از سوپ متنفر بودم حالا دلم می‌خواست یک سوپ داغ آبکی می‌داشتم، همانجا روی برف زانو می‌زدم و قاشق قاشق همه سوپ را به درون می‌کشیدم. با ناله‌هایی بین هر قاشق، و یک قاشق دیگر.

داشتم فکر می‌کردم همیشه در جدال مرگ و زندگی، دوراه وجود دارد، اما وقتی آدم مجبور باشد بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند، به فکر راه سوم می‌افتد، فقط کافی است به یک کاسه سوپ داغ آبکی فکر کند. من که تسلیم شده بودم گوشه‌ای بخوابم و در خواب و بی‌حسی نفهمم گی تمام شده، به محض مقابله با درد، زنده ماندن برام انگیزه مهمی شده بود. بعد هم

انگیزه‌ام عوض شد؛ می‌خواستیم زنده بمانم که سوپ داغ بخورم. به‌خصوص که حالا در لابلای هوهوی باد و کولاک، صدای زوزه گرگ هم می‌شنیدم. همیشه فکر می‌کردم یک نفر در زمانی دور در درون من مرده است، و حالا یک نیرو در وجودم شروع کرده بود به زندگی کردن. آیا خودم هم آدمی مثل حکمت سیبل بودم؟ با بخشی مرده و بخشی زنده؟ بخشی تیره و بخشی روشن؟

خیلی طول کشید تا به آن ساختمان بلند تمام شیشه ته خیابان ما در برلین توجه کردند و به هر جامی عکس یک پرنده در حال پرواز چسباندند، شاید پنج سالی طول کشید. آن اوایل پیش از آن که عکس‌ها را بچسباندند، پرنده‌ها آن بالا بال می‌زدند و با ضرب می‌رفتند توی شیشه با سر، و تلی می‌افتادند پای ساختمان. حزن‌آور بود.

نمی‌دانستم چی می‌تواند مرا از زندگی بگیرد، اما می‌دانستم که هیچ چیزی نمی‌تواند مرا از من بگیرد. با صدای زوزه گرگ‌ها دوباره زنده شده بودم، انگیزه داشتم که بجنگم و همین مرا پیش می‌برد.

لابلای غرش گوه و هوهوی باد، در محاصره برف پیچان که عاجزم کرده بود، صدای زوزه دسته‌جمعی گرگ‌ها را به وضوح می‌شنیدم. همین‌جور که راه می‌رفتم، کمی نرمش کردم، دور خودم چرخیدم و حالا آماده بودم.

طبیعت سخت، آدم را به جنون می‌کشد. خشونت طبیعت همیشه خودش را با سرسختی به آدم‌ها تحمیل می‌کند تا آنچه می‌بینند ازش تبعیت کنند.

طبیعت و تبعیت، مادر و فرزند یکدیگرند. تبعیت از پستان طبیعت شیر می‌خورد، تبعیت در دامان طبیعت رشد می‌کند. هر آدمی در طبیعت دورافتاده و وحشی، خود را مالک بی‌همتای جهان می‌یابد که راهی جز جنگیدن ندارد. اگر نکشد، نمی‌تواند زنده بماند.

ناخودآگاه مسیرم به سوی صدای گرگ‌ها عوض شده بود. نیرویی مرا به سوی آنها می‌کشاند، و نمی‌دانم چرا. شاید جس می‌کردم آنجا تنها جایی

است که مرا از این مرگ قطعی نجات می‌دهد مانند یعنی حماقتی تماماً مخصوص، یعنی به خواب فرو رفتن، یعنی خودکشی تدریجی، یعنی در سرما منجمد شدن. داشتیم می‌رفتم که با گرگ‌ها بجنگم، نه به این خاطر که یک موجود از گوشت تن من سیر شود، نه.

جنگیدن با گرگ‌ها یک فرصت دیگر به من می‌بخشید که از مرگ تدریجی فاصله داشت، و همین کافی بود که احساس کنم خون در رگ‌هام می‌دود، و تسلیم نشده‌ام.

چشم دنبال چیزی می‌گشت. سنگی شاید همه جا برف بود و من سنگی پیدا نکردم.

شاید برخی تصور کنند زندگی دارالتجارهای پیش نیست، بده بستانی بکنند و بگذرند، در حالی که اگر عقاب‌وار نگاه کنند خواهند فهمید زندگی یک قمارخانه است. قمارخانه‌ای که همیشه فرصت بازی به دست تو نمی‌افتد، فقط گاهی امکانش را پیدا می‌کنی. آن هم اگر قاعده بازی را بلد باشی. دلم می‌خواست به محضی که از این قلعه برف‌باران خلاص شدم، هر جا تلفن دیدم زنگ بزنم به یانوشکا و بگویم که خوابش را دیده‌ام. و جزئیات خوابم را موبه‌مو برایش تعریف کنم.

«مگر یاد من هم می‌افتید آنجا؟»

دلم ریخت. و صدای کنده شدن زبانش از سق، مثل چکیدن قطره‌ای آب روی برکه صاف ذهنم موج انداخت؛ فقط توانستم بگویم: «فکر نمی‌کردم اینجور دلتنگت بشوم، یانوشکا.»

«من چه خوشبختم.»

«اینجا در قمار مرگ و زندگی فهمیدم که دوستت دارم.»

«اولی من از مدت‌ها پیش شما را دوست داشتم.»

«اگر به این سفر نمی‌آمدم؟»

«می‌آمدم به خواب‌تان.» و من باز دلم ریخت.

برای چیزهای کوچک می‌توان معامله کرد، اما برای جانت باید قمار کنی. تنها در لحظه برد یا باخت سر دلت یا جانت می‌فهمی تمام عمر یک قمارباز بوده‌ای.

دامنه کوه را به سمت دره پیش می‌رفتم و زوزه گرگ‌ها مثل وحشت دم به دم نزدیک‌تر می‌شد. می‌رفتم و گریه می‌کردم. دور بینی و لب‌هام تبخال زده بود، پلک‌هام ترک خورده بود، دیگر هیچ چیزی برام اهمیت نداشت، جز رفتن به سوی گرگ‌ها.

پهل و دو

وقتی به حلقهٔ گرگ‌ها نزدیک شدم، دیگر جانی در تنم نمانده بود. مرده‌ای بودم که قدم‌های آخر را به ناچار برمی‌دارد. پاهام یاری نمی‌کرد که پیش‌تر بروم. گیجگاهم از شدت سرما تیر می‌کشید. چشم‌هام تار می‌دید. بارش برف تَنک شده بود، و نرمه بادی در گرفته بود تا از هر چیزی بلور یخ بسازد. برف زیر پاهام چغز شده بود، یخ‌پاره. پا که می‌گذاشتم از صدایش موهای تنم سیخ می‌شد، و بیش‌تر می‌لرزیدم.

تسلیم مرگ داشتم خودم را به حلقهٔ گرگ‌ها می‌انداختم که آنهمه درد را زمین بگذارم و خلاص شوم. همین بود، همین بود؟ ناگهان در آن تاریکی چشمم به معجزه‌ای افتاد که تمام رمق از دست‌رفتهٔ مرا به سن برگرداند. چند قدم جلوتر رفتم، چشم دراندم و با دقت بیش‌تری نگاه کردم. بعد با صدای بلند زدم زیر گریه.

راست است که عزرائیل به شکل جوان زیبایی به سراغ آدم می‌آید و طلبش را وصول می‌کند؟ فریاد کشیدم مامان!

آیا وقتی حکم مرگ قطعی شد آدم عامل مرگ را به شکل آرزوهاش می‌بیند؟ قهقهه زدم. گرگ‌ها رو به آسمان زوزه می‌کشیدند، و بعد برمی‌گشتند به من نگاه می‌کردند فریاد زدم، و صدام پیچید توی آن دره‌ها. فهمیدم که دیوانه شده‌ام. باز گریه کردم. خندیدم. شک نداشتم که دیوانه شده‌ام.

آیا هرکسی جای من بود دیوانه نمی‌شد؟ می‌گویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست، من می‌گویم هست. می‌گویند عصر معجزه سرآمده و دیگر معجزه‌ای رخ نمی‌دهد، من به حرف‌شان اهمیتی نمی‌دهم، و خوب می‌دانم اگر زنده‌ام به‌خاطر وقوع یک معجزه است. رشته تحصیلی‌ام فیزیک بود. و تا آن شب هم به هیچ چیز غیر فیزیکی اعتقاد نداشتم. همیشه می‌گفتم تا چیزی توی دستم نباشد باورش نمی‌کنم و حالا معجزه‌ای رخ داده بود که نظرم را به هستی عوض کرده بود.

بگذار هرکس هرچی دلش خواست درباره من فکر کند یا بگوید اهمیتی نمی‌دهم. بگذار بگویند تصادف، اتفاق، یا هرچی.

آنجا نزدیک یک رودخانه یخ‌زده، جنگل گر گرفته‌ای با چند درخت و درختچه، دام‌چاله سگ‌های من بود. با سورتمه و آنهمه طناب لای یک دسته درختچه گیر افتاده بودند و رو به آسمان زوزه گرگ می‌کشیدند.
باور می‌کنی؟

چراغ‌قوه سربند را روشن کردم و دیدم سورتمه‌ام با شش سگ و آنهمه طناب درهم پیچیده، زندگی دوباره من است که دور تنه درختچه‌ای کلفت ساعت‌ها انتظارم را کشیده. جان گرفتم، گرم شدم، سرحال و تازه‌نفس، انگار این من نبودم که دقایقی پیش قدم‌های آخر را برمی‌داشتم و نفس‌های آخر را می‌کشیدم.

وقتی طناب‌ها را از دور درخت وامی‌گشودم دیدم چند جاش جویده شده، اما نگسسته، تا پای مرگ و حتا چند قدم در مرگ رفته‌ام، اما هنوز هستم.

می‌خندیدم، گریه می‌کردم، فریاد می‌زدم، با خودم نجوا می‌کردم. دیوانه شده بودم.

نمی‌دانستم چه جوری خودم را از هیجان به‌دست آوردن زندگی مهار کنم. داشتم فکر می‌کردم وقتی برگردم برلین، از کجا شروع کنم به نو کردن کهنه‌ها، از کجا بی‌قیمت به جان زندگی، خرت و پرت‌ها را بریزم دور، دور خیلی‌ها را خط بکشم، یک تلفن به مامان بزنم که بیاید کمی من دورش بگردم، کمی او سامانم دهد، ملاقه‌هام را شور به شور عوض کند، بوی غذایش خانه را بردارد؛ عباس چی هوس کرده‌ای؟ هرچی، هرچی، فرقی ندارد مامان. یک چیزی هوس کن. سرم را فرو کنم توی شط زندگی بنوشم بنوشم و نگران ته کشیدنش نباشم.

گریه‌ام بند نمی‌آمد، دست خودم نبود، چیزی گرم از سینه‌ام می‌جوشید، از چشم‌هام بیرون می‌زد، و روی صورتم یخ می‌یست.

ترسیدم اگر بناخلاق می‌کنم یا بی‌قیمت به گله‌گزاری، به‌قول پدر روزگار بشود عاقبت یزید. سگ‌ها را یکی یکی بغل کردم، بوسیدم، باهاشان حرف زدم، باهاشان بازی کردم، خندیدم، خندیدم، خندیدم و دستم به کار بود

همین‌جور که طناب‌ها را مرتب می‌کردم، دستی هم به تن سگ‌ها می‌کشیدم، و آنها حالا دیگر آرام و رام کنار من بودند، نیم‌خیز و منتظر؛ یکی لیسم می‌زد، یکی خودش را جا می‌کرد توی بغلم، یکی انگشت‌هام را گازگاز می‌کرد.

از سروکولم بالا می‌رفتند، و خوب می‌دانستند که راه نجات‌شان منم، اگر می‌خواهند شکم‌شان را سیر کنند باید برگردند به کلبه.

به دست‌های من نگاه می‌کردند که ببینند چه جوری طناب‌ها از دور تنه درخت باز می‌شود گفتم ای پدر سوخته‌ها، نگاه کنید و یاد بگیرید!

چنان با دقت رد طناب‌ها و حرکت دست مرا دنبال می‌کردند که در حیوان دیگری نمی‌توان این تیزهوشی را دید خاص سگ‌هاست، به‌خصوص

سگ‌های سورت‌مه که در طبیعت زیر صفر معجزه می‌کنند. هرچه بیش‌تر زیر صفر باشند، معجزه‌شان دیدنی‌تر است. آنقدر که شک می‌کنی نکند اینها آدم بوده‌اند و به شکل سگ سورت‌مه آفریده شده‌اند؟!

لابلای طناب‌ها و سگ‌ها تار زندگی می‌تنیدم و در مهمانی باشکوهی ذائقه‌ام را پروار می‌کردم.

پهل و سه

آن شب برف بارید. فردا و پس فردا هم برف بارید چیزی پیدا نبود. جز سگ‌ها که صداهای ریز ریز در می‌آوردند و می‌لولیدند چیزی به چشم نمی‌آمد. گاهی هم سرفه‌ای می‌کردند. از پنجره کلبه خودم را به شب غریبه‌ای آویخته بودم که معلوم نبود تا کجا بدرق‌ام کند. سرمای دور از انتظار با هوای کلبه سر جنگ داشت، تاریکی عمیق با سفیدی یکدست برف سر جنگ داشت، و من با خودم سر جنگ داشتم.

به شدت عصبانی بودم، صورتم گر گرفته بود. هرچه فکر می‌کردم از رفتار برنارد چیزی سر در نمی‌آوردم. مگر می‌شود همسفرت اینجور به مرگ و زندگی تو بی‌تفاوت باشد و هی بگوید تو بهترین رفیق منی؟ من شاشیدم به این رفاقت!

تمام راه خیال کرده بودم رفیق من که مرا کشیده و آورده به زین گوشه پرت دنیا حتماً نگرانم شده، دنبالم گشته، به جایی خبر داده، یا چه می‌دانم. دو ساعت از نیمه شب گذشته من از راه مرگ برگشته و ویران، تا سگ‌ها را

از سورت‌ها باز کنم و یکی یکی ببندم‌شان به زنجیر لانه، نگاهم تمام وقت به پنجره کلبه بود که آیا برنارد سر می‌کشد ببیند من آمده‌ام؟ چه می‌کنم؟ کجا بوده‌ام؟ چه بلایی سرم آمده؟

سگ‌هاش همه جلو لانه‌هاشان خوابیده بودند. چراغ کلبه روشن بود. می‌دانستم که هست و بیدار است، اما حتا یکبار هم خودش را نشان نداد. وقتی وارد کلبه شدم، دیدم خودش را روی کاناپه پهن کرده و چای می‌نوشد. خواستم فریاد بکشم و بپرسم چرا توی آن کوه و بیخ و کولاک ولم کرده به امان خدا، اگر...

دیدم ارزش این چیزها را ندارد. شب‌بخیری گفتم و رفتم که از توی کیفم باند و پماد و چسب بیاورم و روی زخم‌ها بزنم. دست‌ها و سر و صورت‌م زخمی بود، تمام تنم درد می‌کرد، انگار عده‌ای مرا با چوب زده‌اند و خرد و خمیرم کرده‌اند.

همین‌طور که مجله می‌خواند گفت: «اول زخم را بشو، بعد پماد بزن.» جوابی ندادم و به کار خودم ادامه دادم. یکباره مثل بمب منفجر شد: «مگر کری؟»

بی آن‌که نگاهش کنم گفتم: «کاش کر بودم و همان باز اول که زنگ خان‌ها را زدی، نمی‌شنیدم که به این روزگار سگی بیفتم.»

«یعنی پشیمانی؟»

«مثل سگ.»

«من برای تو شغل ایجاد کردم، من تو را از لای آن خاک و سیمان بیرون کشیدم، من...»

«تو با ایبرین نسبتی نداری؟»

«ایبرین؟ نه. کی هست؟»

«مگر کله گرد‌ها و کله تیز‌های برشت را نخوانده‌ای؟»

«خب منظور؟»

«همین. تو برای کریشن باوئر هم شغل ایجاد کردی، تو به او شخصیت بخشیدی، تو حتا او را از زندگی سگی نجات دادی...»
از جاش بلند شد و وسط اتاق ایستاد؛ دست‌ها به کمر و عربده‌کشان:
«اگر تو کریشن باوئر احمق را معتاد نمی‌کردی چه بسا حالا اینجا نشسته بود.»

«شانس آورده‌ام مدعی‌العموم نیستی وگرنه به‌جای اتهام دارم می‌زدی!»
«اتهام نمی‌زنم. به من اثبات شده.»

«تجرب می‌کنم تو با این شامه پلیسی چرا پزشکی خوانده‌ای!»
«یک نگاه به خودت بینداز، به همین نتیجه می‌رسی.»
«پس چرا مدارکت را نمی‌دهی به پلیس؟»
«باید به‌عنوان مدرک جرم، به‌عنوان یک معتاد بدهمت دست...»
«من معتادم؟»

«آره عباس، تو معتادی...»

«پیشاشم آزمایش کنی؟»

«اگر معتاد نبودی در همان جاده صد و هشت می‌ماندی و هرز نمی‌پریدی که به این روز بیفتی...»
و من دیگر حرف‌هاش را نمی‌شنیدم.

به اندازه کافی درهم شکسته و خسته بودم که از عصبانیت تمام شیشه‌های کلبه را فرو نریزم. آن قدر ویران بودم که حتا توان بستن زخم‌هام را هم نداشته باشم. دست‌هام می‌لرزید، چشم‌هام دود می‌زد، و او تمام مدت وسط اتاق قدم رو رفت و عربده کشید.

جاده صد و هشت، جاده صد و نه، چقدر نگون بخت بودم که مثل سگ دست و پا سوخته این جاده‌ها را گز می‌کردم و نمی‌فهمیدم کجا می‌روم، چرا همیشه دلهره دارم به موقع سر کارم باشم؟ مثل ماشین نقاله، نه مثل یک آدم...

گفتم من؟

پنجره را باز کردم که شاید چیزی ببینم. سرما به پهلو هام چنگ زد و دندان هام را قفل کرد. بیرون یکدست سفید و ساکت بود صدای گاه و بی گاهی در هوا موج می خورد که می دانستم مال سگ هاست. نیرویی از درونم فریاد می زد ببند پنجره را، و صدایی از ته دلم می گفت: مقاومت کن. به توده برف خیره شو، یک سیگار بکش.

چند تقه به در خورد و بعد برنارد آمد تو: «هنوز بیداری؟»

«آره. چطور؟»

«خواستم بگویم که از این ماه همه شب های هفته را بیای سر کار. لطفاً.» و «لطفاً» را نخراشیده تحویل داد.

«من فقط دوشنبه ها تعطیلم برنارد، هفته ای شش شب کار می کنم.

بیش تر نمی توانم.»

«از این پس هفته ای هفت شب کار کن.»

«ما قراردادمان برای چهل ساعت در هفته است، یعنی چهار شب، اما من

شش شب کار می کنم.»

«قرارداد را بگذار در کوزه.»

«دوره فتودال ها سرآمده. هیچ کس اجازه ندارد در آلمان بیش از چهل

ساعت از کسی کار بکشند...»

«تو که کار نمی کنی آنجا. توی اتاقت کتاب می خوانی یا تلویزیون تماشا

می کنی اکثراً. من هم نمی توانم به یک نفر پول اضافه بدهم که جای تو

بماند.»

سعی کردم با آرامش حرف بزنم که غائله بخوابد: «من در هفته فقط یک

شب آزاد دارم که بروم سینما، تئاتر، یا به کارهای دیگر...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم: «از هشت صبح تا هشت شب، هفت روز

هفته را آزادی که هر کار دوست داری بکنی.»

«مرسی که هفت روز هفته آزادم می‌گذاری، ولی برنارد، من این یک شیم را احتیاج دارم، و تو اجازه نداری آن را مثل بقیه شب‌هام به گه بکشی.»
«پس استعفا کن.»

«استعفا کنم؟ من طبق قراردادمان کار می‌کنم، تو اگر ناراضی هستی
اخراج کن.»

داد زد: «تو مرا عصبانی می‌کنی، عباس!»

داد زد: «من انسانها تو اجازه...»

در را بسته بود و رفته بود

پنجره را باز کردم، اما به هرچه نگاه می‌کردم چیزی نمی‌دیدم. سرما به پهلو هام چنگ زده بود و دندان‌هام را قفل کرده بود. صدای گاه و بی‌گاه سگ‌ها هیچ معنایی در آن تاریکی نداشت. گاهی سرفه‌ای می‌کردند، اعتراضی هم نداشتند، گویی بخشی از زندگی است؛ مثل نفس کشیدن، لاییدن، گریستن.

درخت‌ها از سی درجه زیر صفر قد کشیده بودند به امید اینکه آفتاب طلوع کند، به امید بهار که شاید بیاید، به امید پرندگان که شاید بخوانند، و من هیچ امیدی نداشتیم. نیرویی از درونم فریاد می‌زد: مقاومت کن. و صدایی از ته دلم می‌گفت: سر لیج افتاده، باهاس مدارا کن باهاس کنار بیا، به توده برف خیره شو، یک سیگار بکش، آرام باش.

هیچ میلی به سیگار نداشتیم. خوابم می‌آمد، یا از خواب بیدار شده بودم، به دنیایی از برف نگاه می‌کردم و سرمای گنگ از خواب، به درونم می‌ریخت. برف نبود، مه بود، بخار آب گرم بود، و پری از دل آب بیرون می‌آمد و می‌خندید و باز در آب ولرم فرو می‌رفت. انگار در قطب شمال نبودم، در سوئیس بودم، در کوه‌های آلپ، جایی که به عمرم نرفته بودم. و پری، این جزاۀ گم و پیدای من در آن چشمۀ بخارآلود می‌خندید. صدای خنده‌هاش را به‌وضوح می‌شنیدم. گفتم تو اینجا چه می‌کنی توی این برف؟! رفت زیر آب

و آمد بالا. دلم می‌خواست حرف بزنم، بختند، بگویند بیا، اگر بدانی چه آب گرمی! و صدای آب پری را می‌پرد و می‌آورد.

گفتم چرا نمی‌آیی با من زندگی کنی؟ گم و پیدا، هستی و نیستی، چرا... برگشتم پشت سرم را نگاه کردم گفتم نکند برنارد سرک کشیده باشد. پری گفت من خدای زیر آبم.

پری، پری، پری. فرشته‌ای که در آن سوی این دنیای پلشت برای من میزان راستی و پاکدامنی و اعتماد بود، که حتا در خواب و خیال با او به تعادل و آرامش می‌رسیدم، و وقتی تصویرش در برف محو می‌شد، من هم در خاطره سفری ناشناخته گم می‌شدم.

در سوئیس بودم، در زمانی دیگر و زندگی دیگر، زنی که تعادل بود سرخوشانه در آب غوطه می‌خورد، و من در قاب پنجره نبودم. بخار آب گرم سفید می‌شد و برف می‌شد و برابر می‌مانسید. یخ می‌زد.

نمی‌دانم کی خوابم برد و نمی‌دانم کی از کیسه خواب بیرون آمدم، کنار پنجره ایستادم و دیدم تمام شب خدا در برف رقصیده و جای پاهایش بر برف مانده است.

هلاهلای خاطره و خیال و رویا دست و پا می‌زدند و در قصر ابلیس دنبال یک لحظه آرامش می‌گشتم.

پهل و پهلار

حالا دیگر کار کردن در هتل مثل رقصیدن در قصر ابلیس بود. به محض بازگشت از سفر، جنگ من و دکتر برنارد به اوج رسید. وضعیت پیش آمده از من یک قربانی ساخته بود و از برنارد یک فتودال بی رحم. و چون روی ما به هم باز شده بود، برای همدیگر دردسر ایجاد می کردیم. عذم‌ای از کارکنان هتل با یانوشکا همدل شده و از من حمایت می کردند. امیدشان این بود که بنا به ضرورت حرفه روزنامه نگاری سر حرفم بمانم و یک گوشمالی اساسی به این آدم نوکیسه بدهم تا دل شان خنک شود، و چند تایی هم البته حامی کور و کر او بودند. اینجا و آنجا گوش می خوابانند که خبرها را جمع کنند و برای ارباب ببرند زندگی شده بود یک فیلم ملودرام، و ما شده بودیم هنرپیشه هاش. یکی مان آدم خوبه بود، و آن دیگری آدم بده. زندگی نمی کردیم، بازی می کردیم.

من اگر می دانستم آب از کجا گل شده، وقتم را صرف چیزهای بیهوده نمی کردم و یگراست می رفتم سر اصل مطلب. اما یانوشکا پاهاش را کرده بود توی یک کفش که اصلاً بحث سر گل آلود کردن آب نیست، دعوا سر

برده‌داری نوین است. حرص می‌خورد که من خوشبینانه به همه چیز نگاه می‌کنم و سعی دارم غائله را بخوابانم.

دکتر برنارد اینجا و آنجا می‌گفت که من به پلیس اطلاعات اضافی داده‌ام و براش گرفتاری ایجاد کرده‌ام. اولین کارش این بود که اسمم را در هفت روز هفته جدول کاری بگذارد و جدول را بکوبد به تابلو اعلانات و دومین تیرش را هم پشت‌بندش شلیک کرد: سرآشپزش را به عنوان سفیر حسن نیت فرستاده بود سراغ من برای پیشنهاد یک کار. نان و آب‌دار. گوئتر اشپالیک با من قرار گذاشت که فردا پیش از رفتن به برلین با هم قهوه‌ای بنوشیم.

پرسیدم: «برای چه کاری؟»

گفت: «در یک موردی از شما کمک می‌خواستم.»

«چرا من؟»

«آقای دکتر برنارد سفارش کرد که موضوع را اول با شما مطرح کنم. در ضمن یک پیشنهاد بسیار مناسب هم برای شما دارم که اگر بپذیرید فضای مسموم اینجا را آرام می‌کند.»

«من ساعت هفت صبح کارم تمام می‌شود و...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم: «اوه آقای ایرانی، هفت که همه خوابند.

ساعت ده چطور است؟»

«سه ساعت اینجا بمانم؟»

«کمی بخوابید، من ساعت ده شما را می‌بینم.»

خریت کردم، در عمل انجام‌شده قرار گرفتم، باز هم نتوانستم نه بگویم، و قرار و مدار گذاشتیم. آن شب باران تندی می‌بارید، چیزی بین برف و باران. بارانی که تا سه روز دیگر یک‌نفس بارید، همراه بادی سرد.

موقعی که یاتوشکا می‌رفت موضوع را بهش گفتم. از دم ماشین برگشت

توی هتل گفت: «از اول تعریف کن.»

نشستیم توی لابی هتل و همه چیز را برای او تعریف کردم. نمی‌دانستم این چیزها عصبانی‌اش می‌کند. گفت: «این سرآشپز مشنگ مگر کی هست؟ برای چی باید وقت تو را حرام کند؟ مگر چه کار مهمی با تو دارد؟»
 کار مهمش این بود؛ به یک آدم نیاز داشتند تا بخشی از جای خالی مرحوم کریشن باوئر را پر کند. کسی که قابلمه‌ها و ظرف‌های بزرگ را بشورد، کف آشپزخانه را برق بیندازد و اگر کار دیگری باهاش نداشتند، برود. گونتر اسپالک بروبر به من نگاه کرد و گفت: «آقای دکتر برنارد به من گفتند شما روزها بی‌کار هستید. اگر می‌خواهید این کار را داشته باشید به من مکتوب اعلام کنید.»

نگاهش کردم و منتظر بودم هرچه دلش می‌خواهد بریزد بیرون. و بعد خفه شود. گفت: «آقای دکتر برنارد به شما علاقه خاصی دارد. حتا من اینطور فهمیدم که شما در سفر قطب همراهش بوده‌اید بله؟»
 جوابی ندادم.

«به من تاکید کرد کار را به شما بدهم، نه به غریبه. از نظر من هم بهتر است شما همکارم باشید...»

قهوه‌ام سرد شد، نگاهش کردم و به حرف‌هایش گوش دادم: «شنیده‌ام که هر روز می‌روید برلین، خب شما اینجا یک اتاق دارید، به نظر من می‌توانید آپارتمان‌تان را پس بدهید و بیخودی اجازه نپردازید. تازه بنزین و استهلاک ماشین هم هست. حتا اگر نظر مرا بخواهید ماشین‌تان را هم بفروشید، کلی از هزینه‌ها تان کم می‌شود.»

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. ولی طاقت آوردم که اگر هنوز چیزی توی دلش هست بالا بیاورد.

گفت: «ماهی صدوپنجاه مارک هم برای این کار جزیی...»

تنها گفتم: «مارک مُرد.»

«اوه بله، یادم نبود. یعنی هفتاد و پنج یورو، حتا تا صد یورو هم...»

بعد ساکت شد. آنوقت مثل اینکه مشقش تمام شده شروع کرد به نوشیدن قهوه‌اش، با حالتی که خود را منتظر حرف‌های من نشان می‌داد، انگار اتفاق مهمی رخ داده و ما داریم قرارداد حیاتی پراهمیتی را به پای امضا می‌بریم.

به حالت ریشخند گفتم: «شما کمی دیر نیامده‌اید؟»

«بله، من که معذرت‌خواهی کردم.»

گفتم: «برای این نیم ساعت تأخیرتان نگفتم. کلاً دیر نیامده‌اید؟»

نمی‌فهمید، گفت: «نمی‌فهمم.»

داد زد: «اگر می‌فهمیدی با یک مهندس فیزیک اینجوری حرف

نمی‌زدی.»

نیم‌خیز شد: «من بی‌تقصیرم. از جانب دکتر برنارد مأموریت داشتم تا این

چیزها را به شما بگویم.»

از جام بلند شدم، دستم را گذاشتم به شانهایش و فشار دادم: «بتشین

سرجات و گوش بده آقای گونتر اشپالک. اینهمه حرف زدی من گوش دادم،

حالا ساکت باش و خوب گوش بده تا بتوانی برای اربابت تعریف کنی.»

نشست. کمی ترسیده یا شاید جا خورده بود. واقعاً همانطور که ازش

خواسته بودم ساکت فقط گوش داد. نمی‌دانم چرا بهم ریخته بودم. آشپز

بیچاره از روی خیرخواهی آنچه به عقلش رسیده بود سعی داشت منافع مرا

در نظر بگیرد، و من به شکل احمقانه‌ای عصبانی بودم. نمی‌دانم چرا با همان

لحن عصبی یک مشت چرت و پرت تحویلش دادم. آن هم با فریاد: «من

نیامده‌ام در کشور شما کار کنم تا از گشنگی نمیرم. برای من نطق می‌کنی از

نظر من از نظر من...»

و بهش گفتم اگر دخالت سیاستمدارهای اروپایی به‌خصوص مترسک‌های

آلمانی نبود، من حالا توی کشور خودم سر جای خودم بودم، نه در این هتل

باسمه‌ای.

در آن لحظه چیزهایی مثل گدازه آتشفشان از دهنم بیرون می‌ریخت که نمی‌دانستم از کجا این حرف‌ها جوشیده و بالا آمده. آدم گاهی حرفی می‌زند که تا آخر عمر یادش نمی‌رود و زیر بار خجالت از خودش می‌غمگین‌تر می‌شود: «اگر قرار باشد قابلمه بشورم ترجیح می‌دهم قابلمه آشپزخانه‌های ایران را بشورم. چی خیال کرده‌اید شماها؟ لعنت به هرچی فروشنده و خریدار و دلال نفت که زندگی و سرنوشت چند نسل را به تباهی کشیده‌اند اینهمه قابلمه و آشپزخانه راه انداخته‌اید کاش اقلأً چهار تا غذا هم داشتید که بگذارید سر سفره‌تان.»

چقدر آن روز مزخرف گفتم! مثل یک ماشین ترمزبریده می‌رفتم و می‌رفتم، مایل هم نبودم جایی بزنم بغل، دور گرفته بودم که هرچه توی دلم هست بالا بیاورم. گوتر اشپالیک بیچاره هم به حرف‌هام گوش می‌داد. همین‌جور که چرت و پرت‌هام را بلخور می‌کردم می‌دیدم که گاه همکاران بخش‌های مختلف سرکی می‌کشند، لحظه‌ای می‌ایستند و بعد می‌روند. فضا بهم ریخته بود. فکر نمی‌کردم صدای عربده‌هام به گوش همه رسیده باشد.

در همین وقت فضا به‌شکل محسوسی آرام شد. همه چیز نظم گرفت، و سکوت همه جا را پوشاند. به‌دنبالش صدای قدم‌هام دکتر برنارد سالن را تسخیر کرد.

من رو به دیوار بودم، نمی‌خواستم برگردم و آمدنش را تماشا کنم. گوتر اشپالیک اما چشم از آمدن برنارد بر نمی‌داشت. من از قیافه آشپز می‌توانستم وضعیت برنارد را حدس بزنم. نگاهی از سر دلسوزی به من انداخت و بعد بلند شد: «روز بخیر آقای دکتر برنارد.»

من هم از جا برخاستم و دستم را به‌طرف برنارد جلو بردم، اما نگاهش نکردم: «روز بخیر.»

«روز بخیر عباس. اینجا اتفاقی افتاده؟»

گوتر اشپالک گفت: «بهتر بود خودتان در این مورد با دوستتان صحبت می‌کردید. فکر کنم لزومی نداشت من ایشان را ناراحت کنم، چون هیچ شناختی نداشتیم.»

یرنارد نشست، و با دست اشاره کرد که ما هردو بنشینیم، بعد خیلی خونسرد از من پرسید: «سر دستمزد مشکل داری؟»

گفتم: «یرنارد، تو رفیق منی؟»

با لبخند نگاهم کرد.

گفتم: «پس چرا این همه به من توهین می‌کنی؟»

خندید. نمایشی و با صدای بلند خندید.

گفتم: «چرا فکر کرده‌ای ما برای ظرف‌شویی آمده‌ایم پناهنده شده‌ایم؟»

«کار، که عار نیست، هست؟»

«خب این کار را چرا نمی‌دهی به پسرت که از زور بیکاری نمی‌داند چه جور یار پورشنه‌ات روزش را شب کند؟»

هیچوقت یرنارد را به آن خونسردی و آرامش ندیده بودم. عجیب بود مثل یک مجسمه شیک و زخمی بال‌هاش را گشوده بود که تمامی آن میل حلالش باشد. به گوتر اشپالک نگاه کرد و دستش را بالا آورد، یعنی که دارد حکم مهمی به او ابلاغ می‌کند: «با توماس تماس بگیر و بگو از امروز کار را شروع کند.»

«توماس؟ پسران؟»

غرین: «پس کی؟»

برای من سر تکان داد. بعد لبخندی زد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، خیره نگاهم کرد: «می‌توانی بروی، عباس.»

ناگاه یانوشکا را آشفته روبروی خودم دیدم. مثل یک فرشته در موقعی که بهش نیاز داری، مثل یک مادر که بچه‌اش را از دست ناظم خشن نجات می‌دهد، عاشقانه گفت: «چه بلایی سرت آمده؟ آقای من!»

آنوقت بی‌واهمه آمد کنارم، دستم را گرفت، و خیلی رسمی و محترمانه به آنها سلام کرد با اقتدار، و با لحنی تند گفت: «روی فرش خودتان بایستید لطفاً!»

انگار دنیا را بهم داده باشند، جان گرفتم و چشم‌هام درخشید. احساس غرور می‌کردم، و در آن لحظه چنان قدرتی داشتم که می‌توانستم هر چیزی را جابه‌جا کنم.

برنارد بدجوری جاخورد. گفت: «بله؟! یک نگاه به من، یک نگاه به یانوشکا که دستم را در دست داشت، یکباره فرو ریخت، و مثل برجک ویرانه کج شد.

من سرم را تکیه داده بودم به دست یانوشکا. برنارد نگاهم کرد، و خیلی خونسرد بار دیگر به من گفت: «می‌توانی بروی، عباس.» و باهام دست داد. وقتی یانوشکا خواست باهاش خداحافظی کند، برنارد گفت: «شما بمانید، لطفاً.» و از جاش بلند شد: «با من بیایید لطفاً.» و تند به طرف اتاق مدیریت راه افتاد.

با رفتنش فضا از هم پاشید. من تند به طرف ماشینم رفتم و آنجا منتظر یانوشکا ماندم. یک ساعتی زیر باران در ماشین نشستم و سیگار کشیدم. وقتی یانوشکا آمد متوجه شدم کریه کرده است. یگراست به طرف ماشین من آمد، در را باز کرد و نشست: «برویم.»

به طرفش خم شدم: «خودت را به دردمس انداختی، یانوشکای من؟! و بی‌پروا بوسیدمش. وقتی حرکت کردم برنارد را دیدم که هنوز پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. یانوشکا گفت: «برای تو همه کاری می‌کنم، آقای من!» خواستم بهش بگویم دوستت دارم، اما جلو خودم را گرفتم. هنوز گیج بودم. نمی‌خواستم بدانم چی بین من و آن آشپز گذشته است. آرزو می‌کردم حرف‌هام را نشنیده باشد. ازش خجالت می‌کشیدم. گفتم: «کجا بودی؟ از کجا با خبر شدی؟»

گفت که بچه‌های بخش پذیرش وقتی داد و فریادها را شنیدمانند سریعاً بهش زنگ زده‌اند خبر داده‌اند او هم پریده توی ماشین و خودش را رسانده. فقط تعجبش در این است که چرا اصلاً پذیرفته‌ام با آشپز آنجا حرف بزنم. «آخر او چه حرفی دارد که با تو بزند؟»

هنوز تب داشتم، صورتم سرخ بود، داغ و ملتهب. یانوشکا گفت: «حالا گیرم پذیرفته‌ای که مدیر شبانه هتل باشی، دیگر چه معنی دارد که فرصت توهین هم بهشان بدهی.» و این‌ها را یواش می‌گفت. می‌گفت و آرام آرام مرا از آن حال عوضی برمی‌گرداند.

آن روز دوشنبه بود و من تعطیل بودم. از همان صبح روزم خراب بود، و هرچه می‌کردم نمی‌توانستم ذهنم را به یک گوشه زندگی گره بزنم. باران تند می‌بارید، چیزی بین برف و باران. بارانی که تا دو روز دیگر یک نفس بارید حالا فقط مانده بود که نگهداری و نظافت سگ‌ها هم اضافه شود، بعد می‌توانستند اسمم را بگذارند آقای کریشن باوئر.

یانوشکا می‌گفت به این می‌گویند وضعیت موبینگ. یعنی فضا را طوری تنظیم می‌کنند که از زندگی سیر شوی و استعفا کنی. آنقدر فشار می‌آورند که جانت را خلاص کنی: «اگر استعفا کنی اداره کار حقوق دوران بیکاری‌ات را نمی‌پردازد، جریمه هم می‌شوی.»

افتاده بودم به شوربختی عجیبی که هیچ رقم نمی‌توانستم خودم را سر پا نگاه دارم. مریض شدم. از وحشت دل‌پیچه گرفتم. احساس معلق بودن داشتم و نمی‌دانستم چه کنم، سرگیجه و دل‌پیچه امانم را بریده بود؛ جوری که ناچار شدم توی حال بخوابم، نزدیک دستشویی.

یانوشکا گفت: «اگر بخوابی پیشت می‌مانم.»

روز سوم رنگم شد مثل رنگ میت، زیر چشم‌هام پف کرد، و همه‌اش دلم می‌خواست بخوابم. دیگر حتا سفارش‌های ماما هم اثر نمی‌کرد؛ چای و نبات، عرق نعنا، و چیزهای دیگر. تصمیم گرفتم بروم دکتر.

یانوشکا گفت: «مگر من می‌گذارم تنها بروی؟ همراهت می‌آیم.»
 دکتر برای من دو هفته استراحت مطلق نوشت. گفت که در موقعیت بدی هستم و اگر مواظب خودم نباشم کار دست خودم می‌دهم.

خانه‌نشین شدم. تمام روز منتظر بودم تا یانوشکا از سر کار برگردد. بهش عادت کرده بودم، نیاز داشتم که دور و برم بچرخد. وقتی هم خوابم می‌برد، از یک گوشه شروع می‌کرد و با جان و دل شیشه‌ها و در و دیوار را می‌سابید. پرده‌ها را باز می‌کرد، می‌شست، خشک می‌کرد و دوباره می‌آویخت. ملافه‌ها را می‌شست، اتو می‌کرد، و می‌کشید روی رختخواب‌ها. لباس‌ها را می‌آورد کنار تختم با حوصله اتو می‌کشید و در کمد می‌آویخت. گاهی چیزی می‌گفت، گاهی نوازشم می‌کرد، گاه یک چای بزام می‌آورد، و همراه آهنگ رادیو زمزمه می‌کرد و زیرچشمی مرا می‌پایید.

شب‌ها وقتی می‌خوابیدیم بوی تمیزی بگلم می‌کرد خودم دل و دماغ کار نداشتم، از زندگی گریخته بودم ولی حضور آرام و سرگرم به کار او چنان دلم را به زندگی گرم کرده بود که دیگر حاضر نبودم بدون یانوشکا به زندگی ادامه دهم. شاید هم دیگر قادر نبودم.

چند روز بعد از محل کارم نامه‌ای رسید که باید ظرف یک هفته خودم را به پزشک قانونی معرفی کنم و برای بیماری و استراحتم از آنجا تأییدیه بگیرم، چون به پزشک ایرانی من اعتماد ندارند.

یانوشکا گفت: «یعنی چی که پزشک ایرانی قابل اعتماد نیست؟»
 «این عقب‌افتاده پزشک‌های ایرانی را قبول ندارد! یادش رفته که مدرک دکتراش را زیر نظر یک پروفیسور ایرانی گرفته!»
 «پس با این حساب یا احمق است یا عقده‌ای.»

در پزشکی قانونی برلین یک دکتر پیر قدیمی معاینه‌ام کرد و گفت چرا دست‌ها می‌لرزند؟ با کارفرما دعوا شده؟ در موقعیت موپینگ قرار گرفته‌ام؟ بچه شده بودم، ضعیف شده بودم، زدم زیر گریه: کارفرمای فتودالم از من

خواسته که هفته‌ای هفتاد ساعت کار کنم، من نپذیرفته‌ام، و اینجوری شده که می‌بینید.

پرسید سیگار زیاد می‌کشیم؟ هدتی است که بله، روزی دو پاکت.
پرسید چند روز است که دل پیچه دارم؟ دو سه هفته‌ای می‌شود، تقریباً از همان روزهایی که از قطب شمال برگشتیم.
گفت قطب شمال؟ بله. با همین ریسم رفته بودم قطب شمال برای سورتمه‌رانی و این چیزها.

سورتمه‌سواری؟ بله. و برایش جالب بود هی می‌پرسید و من هم هرچه یادم می‌آمد برایش تعریف می‌کردم که موقع بازگشت یکی از سگ‌ها در ماشین شش تا توله زایید. در یک پمپ بنزین نروژی از دختری که پشت صندوق بود کارتن خالی گرفتم و پنجره کابین را پوشاندم. کابین پر از خون سیاه بود، یک تکه کارتن هم پهن کردم که توله‌ها روی آهن سرد اذیت نشوند، بله، شش تا توله کوچولو. می‌دانید؟ با بیست و دو سگ رفتیم و با بیست و هشت سگ برگشتیم.

معاینه من تقریباً دو ساعتی طول کشید، و آن دکتر سفیدمو برام شش هفته استراحت مطلق نوشت و با مهربانی گفت: «خیلی مواظب خودتان باشید آقای ایرانی.»

چند روز بعد با اینکه گواهی پزشکی قانونی را فرستاده بودم، و با اینکه دوره بیماری‌ام را طی می‌کردم، از کار اخراج شدم. حقوقم قطع شد، و من به اداره کار مراجعه کردم که ازشان بپرسم حالا چه‌جوری اجازه خانم را بپردازم؟ یا چی زندگی کنم؟

خانه برق افتاده بود، ولی هیچ چیزی برای من اهمیتی نداشت. دلم زنگار بسته بود

پهل و پنج

دلم زنگار بسته بود، احساس سرخوردگی در بن‌بست، ذهنم را مختل می‌کرد. نمی‌دانستم چه تصمیمی درست است، و دیگر به عقل خودم اعتماد نداشتیم. درست در چنین مواقعی است که آدم‌ها ناچار می‌شوند دست به کاری هولناک بزنند.

وقتی یک گربه را در سه‌کنج دیوار با چوب به کتک بگیری و راه فراری برایش نگذاری، در یک فرصت برمی‌گردد و چنان پنجه زهرآلودی به صورتت می‌کشد که حتا اگر دردش را از یاد ببری، جای زخم ناسورش تا ابد روی چهره‌ات می‌ماند. طبیعت آدم‌های زورمند از وحشی‌گری انسان اولیه تبعیت می‌کند که بر سر دوراهی کشتن و کشته شدن، قربانی را در وضعیتی مشابه قرار می‌دهند؛ اگر نکشی، کشته خواهی شد.

همان لحظه تصمیم خودم را گرفتم، و همان لحظه صورتم گُر گرفت. صورتم تا بالای گوش‌هام داغ شده بود و اضطراب داشتم. می‌ترسیدم یانوشکا فکرم را بخواند و مرا زیر نگاه‌ها و پرسش‌هایش لخت کند.

فکر کردم پیش از آن که دستم پیش یانوشکا رو شود، دستش را بگیرم و ببرمش بیرون. در هوای آزاد قدم بزنیم، کمی هم توی شلوغی بچرخیم، چیزی بخوریم، و من ذهنم را آزاد کنم. «می‌آیی برویم رستوران هاوانا؟»
«حوصله‌اش را داری؟ تحمل آن شلوغی را داری؟ می‌خواهی برویم یک جای خلوت؟»

«برویم هاوانا بزنیم به سیم آخر.»

«هرجا تو بخواهی.» و خوشحال بود. از جاش بلند شد، دست‌هاش را توی موهام فرو برد، و خودش را رها کرد توی بغلم: «بپوشم؟»
«آره. بپوش راه بیفت عزیزم.»

می‌بایستی خونسرد و آرام جلوه کنم، و نمی‌توانستم. اراده از دستم خارج شده بود، و تا یاد این تصمیم به سرم می‌افتاد، دل‌پیچ‌هام شدت می‌گرفت، دست‌هام شروع می‌کرد به لرزیدن، و قلبم به پرپر می‌افتاد.
«چی شد؟»

«چیزی نیست. غنات را بخور.»

نگرانم بود خیره نگاهم می‌کرد: «من همه حالت‌های تو را می‌فهمم. تو بهم ریخته‌ای.» و دستم را توی دست‌هاش می‌گرفت: «ببرمت دکتر؟»
همه تلاشم را می‌کردم که از مخصصه بگیرم. و زمانی که می‌رفت سر کار لازم نبود خودم را پنهان کنم، خیالاتم را می‌باftم و توی اتاق شلنگ تخته می‌انداختم. یکجا بند نمی‌شدم، تمام روز در راه بودم. اما وقتی یانوشکا بر می‌گشت باز گیر می‌افتادم: «تازگی‌ها چیزی آرامشت را بهم زده. عباس اگر چیزی هست به من بگو. شب‌ها توی خواب حرف می‌زنی، داد می‌کشی، دندان قروچه می‌کنی... خدا کند این دوره مویینگ را به سلامت بگذرانی.»
«چیزی نیست عزیز دلم.»

ولی بود شب‌ها خوابم نمی‌برد، از این دنده می‌غلتیدم به آن دنده، و عبث. اگر هم خوابم می‌برد لابد حرف می‌زدم، چه می‌دانم!

موبینگ موبینگ موبینگ...

باران هم یکریز می‌بارید. چیزی بین باران و برف همراه باد پوست صورت را مچاله می‌کرد. بایستی چشم‌هات را تنگ می‌کردی و هی مچاله‌تر می‌شدی.

پیاده‌رو شلوغ‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. ما از لابلای مردم می‌گذشتیم، و دست یانوشکا توی دستم بود؛ می‌کشیدمش.

برنارد دنبال‌مان کرده بود و فاصله‌اش هی نزدیک‌تر می‌شد؛ به‌حدی که صدای کفش‌هاش را می‌شنیدم. به نفس‌نفس افتاده بودم. از پیاده‌رو که پیچیدیم، یک اسکله قدیمی متروک جلو ما گشوده شد. باران شلاقی و تندى مانع از دويدن ما می‌شد. حالا دیگر صدای نفس‌های برنارد را هم می‌شنیدم.

باران نمی‌گذاشت لای چشم‌هام را باز کنم، در تاریکی می‌دویدم. نزدیک ماشین که رسیدیم گفتم: «یانوشکا! بپر توی ماشین.»

سوار شدیم. و تا روشن کردم یانوشکا با انگشت برنارد را نشانم داد که داشت سوار پورشه قرمز می‌شد. در خیابان دراز حاشیه بندر متروکه گاز را گرفتم اما هوای مه‌آلود و بارانی نمی‌گذاشت سرعت بگیرم. دید نداشتم.

بعد دیدم که روی کاپوت ماشین من دو نفر توی ملافه شرابی رنگی بغل هم خوابیده‌اند. به یانوشکا نشان‌شان دادم، و او از ترس صورتش را با دست‌هاش پوشاند.

سر یک چهارراه با همان سرعت پیچیدم که شاید بیفتند، دلم می‌خواست سر بخورند و با سر بروند جهنم، اما تکان نخوردند. مردم در حاشیه خیابان با حیرت به ماشین من نگاه می‌کردند، و آن دو نفر روی کاپوت ماشین لای یک ملافه کلفت شرابی رنگ عشقبازی می‌کردند. از توی آینه، ماشین برنارد را پشت سرم دیدم که هنوز تعقیب می‌کرد. پام را گذاشتم روی گاز، و از لابلای ماشین‌ها ویراژ دادم.

جلوتر یک قطار شهری از سمت راست پیچید توی خیابان ما. مردم هم از دو سوی خیابان کله کشیده بودند. یک جا صدای وحشتناکی آمد، صدای خرد شدن شیشه و در هم شکستن، و من متوجه شدم که چراغ قرمز را رد کرده‌ام و یک ماشین سفید را چپانده‌ام توی حاشیه خیابان.

ماشین برنارد تعقیب‌مان می‌کرد. یانوشکا به پشت سر برگشت و جیغ کشید: «فرار کن عباس! این یارو...»

مردم از پیاده‌رو جلو آمده بودند و راه تنگ می‌شد. دیگر نمی‌توانستم برانم. صدای آمبولانس یا ماشین پلیس می‌آمد. یانوشکا به گریه افتاده بود: «این چه بلایی بود سر ما آمده؟»

مردم دور ماشین ما حلقه زده بودند و به عشق‌بازی آن دو نفر نگاه می‌کردند. پیرزنی از لای جمعیت بیرون آمده بود و با دو دست به صورت خودش می‌کوبید. به گمانم می‌گفت اوّه مای گادا! و چشم‌هاش را می‌بست. دوربین عکاسی را برداشتم و تند و تند از آن پیرزن عکس گرفتم. از آن زن و مرد لای ملافه عکس گرفتم. گفتم عکس‌ها را باید به اندریاس نشان بدهم.

در یک لحظه زن ملافه را پس زد، سرش را از روی سینه مرد بالا آورد و من توانستم صورت هردوشان را ببینم و از آنها عکس بگیرم. با دقت خیره شدم؛ خودم بودم و یانوشکا روی سینه‌ام خیز برداشته بود و می‌خندید. در همین لحظه برنارد در ماشینم را باز کرد و دست انداخت به شانه‌ام که مرا از ماشین بیرون بکشد.

فریاد کشیدم: «ولم کن.»

یانوشکا از این طرف مرا گرفته بود: «عباس!»

نگاهش کردم. گفت: «من که گفتم! تو یک بلایی سر خودت آورده‌ای. می‌خواهی ببرمت دکتر؟» و صورتش خیس اشک بود. گفتم: «تصادف کردیم؟» و خیس عرق بودم.

یانوشکا دور موهاش را با یک حوله سفید پوشانده بود. فکر کردم همین حالا از زیر دوش درآمده: «هوم؟»

«سرت به جایی خورده؟»

قلبم پرپر می‌زد. از یانوشکا خجالت می‌کشیدم و دلم می‌خواست گریه کنم. گفتم: «من کجا بودم؟»

«توی بگلم خودم.» و کف دستش را گذاشت روی سینه‌اش.

«دوربینم کو؟»

به جارختی اشاره کرد. دوربین سرچاش بود. به ساعت نگاه کردم. پنج بود. چه وقت خواب است حالا؟

«ناز بس که خسته بوذی خوابت برد، آقای من! می‌دانی چند شب است که درست نخوابیده‌ای؟ می‌خواستیم برویم رستوران هاوانا، وقتی آمدم توی اتاق دیدم خوابت برده. من هم آمدم بغلت دراز کشیدم. همین که چشم‌هام گرم شد، دست و پای تو شروع کرد به پریدن. بعد هم...»

«بیرنارد دنبال‌مان کرده بود، حرامزاده...»

«ناز بس که بهش فکر می‌کنی! می‌خواهی برات وکیل بگیرم؟ کاغذها و پرونده را بریز سر وکیل، خودت را خلاص کن. دیگر نباید بهش فکر کنی.»

گفتم: «آدم نفهم حتا توی خواب هم زور چهل تا خرس را دارد.»

از رختخواب بیرون آمدم و لب تخت نشستم. یانوشکا سرم را به شکمش چسباند: «همه‌اش کابوس! بروم برات چای بیاورم.»

هنوز قلبم آرام نگرفته دوباره یادم افتاد که یک تصمیم جدی گرفته‌ام. و هر چه زمان می‌گذشت التهاب و اضطراب من بیشتر می‌شد. تنها راهش این بود که در همین دوره استراحت مطلق یک شب خودم را به واندلیتز برسانم، جایی در آن جاده‌های خلوت جنگلی کمین بکشم، و کار را یکسره کنم.

یانوشکا با یک لیوان چای برگشت. مگر گرفته بودم و گوش‌هام داغ شده بود. گفتم: «آماده‌ای برویم هاوانا؟»

«بپوشم؟»

چای را گرفتم، دستش را بوسیدم و گفتم: «آره، برو بپوش.»
 می‌خواستیم آنجا نباشد، می‌ترسیدم صدای قلبم را بشنود. می‌خواستیم از
 خودم دورش کنم و فکرهام را به سامان برسانم. تا پاش را از اتاق بیرون
 گذاشت، دوباره پشت فرمان ماشین گوشه جاده‌ای تاریک کمین کردم. منتظر
 شدم تا سروکله برنارد پیدا شود. خداخدا می‌کردم پیاده باشد.
 همان وقت تلفن شروع کرد به زنگ زدن. چیزی مثل جریان برق از توی
 رگ‌هام گذشت.

لیوان چای از دستم افتاد. یانوشکا سراسیمه خودش را رساند: «چی شد
 آقای من؟»

«چیزی نیست.»

تلفن همچنان زنگ می‌زد شیشه خرده پخش شده بود کف اتاق، و من
 تکلیفم را با هیچ چیزی نمی‌دانستم. فقط قلبم به شدت می‌کوبید. یانوشکا
 هم حاج و واج مانده بود. بعد حوله را از سرش باز کرد و انداخت جلو پای
 من: «چه جوری نگرانت نیاشم؟»

با دست حریم ساختم: «فقط جلو نیا.»

سعی کردم بر اوضاع مسلط باشم. بعد گوشی را برداشتم. حکمت سیبل
 بود: «سر کار نرفتی؟» و چنان با تأکید این را پرسید که گفتم: «دوباره
 شروع نکن ها!» و فکر کردم حتماً دارم خواب می‌بینم: «سلام حکمت.
 طوری شده؟»

«رفیق جان جانیت احمد بن بن زخمی شده، ولی نمرده.»

«چه بلایی سرش آمده؟»

«یک دستش قطع شده.» و غش غش خندید

یانوشکا خاک‌انداز و جارو آورده بود که شیشه خرده‌ها را جمع کند.

گفتم: «کی بهت کجا خبر داد؟»

حکمت سبیل گفت: «ظاهراً توی بیمارستان شریته بستری اش کرده‌اند.
از آنجا زنگ زدند.»

«پس چرا به من خبر ندادند؟»

«جایی که وضو هست تیمم باطل است، عباس جان!»

«حالا وقت این حرف‌ها نیست. باید برویم دیدنش.»

«پس سر راه بیا دنبال ما.»

گوشی را گذاشتم و رفتم که آبی به سر و صورتم بزنم.

یانوشکا گفت: «خون!»

همانجا وسط حال ماندم. لکه‌های خون دنبالم آمده بود. نشستم روی
صندلی و منتظر شدم. آن لحظه و لحظه‌های بعد از آن را که با دور کند
می‌گذشت، من قبلاً تجربه کرده بودم. و می‌دانستم بعدش چه اتفاقی
می‌افتد. می‌دانستم که یانوشکا یک بار دیگر تمامی آن فضا را چارو می‌زند،
با حوله همه جا را خشک می‌کند، بعد می‌آید جلو پای من روی زمین
می‌نشیند، زخم کف پام را با حوصله می‌بندد، زانو هام را می‌بوسد، و سرش را
می‌گذارد روی پاهام. و می‌دانستم سرش را بغل می‌کنم، دست‌هام را
می‌سراهم روی شانه‌ها و کمرش. تا اینجا را یک بار دیگر در زندگی یا عمری
دیگر تجربه کرده بودم، ولی بعدش دیگر نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد.

سعی کردم او را بلند کنم که بنشانمش روی پاهام، نمی‌آمد، تلاش
می‌کرد مرا از صندلی بکشد پایین. دست‌هاش که دور کمرم قفل شده بود،
آرام آرام مرا به زیر کشید. روی زمین توی بغلش بودم و او با اخم و لیخند
توأمان نگاهم می‌کرد. با چشم‌های سرخ شده، و صورت گُر گرفته.

گفتم: «عجیب بهت وابسته شده‌ام یانوشکا.»

«ولی من... فکر می‌کنم عاشقت شده‌ام عباس.»

دست بردم توی موهاش که دور صورتم پخش شده بود: «بیا من زندگی

می‌کنی؟»

«تا هروقت بخواهی.»

و نجواکنان توی گوشم گفت: «اگر مرا نخواستی و بهم گفتی برو، من

چکار کنم؟»

«برو، ولی مرا هم با خودت ببر.»

«کجا؟»

«توی بغلت.»

چشم‌هاش را بست، خودش را رها کرد، و باز توی بغلم آب شد. بعد لباس‌ها را هول هولکی از تن بیرون کشید و شروع کرد به بوسیدن سینه‌ام.

فکر می‌کنم این قشنگ‌ترین عشقبازی عمرم بود. بعدش سرم را روی شکمش گذاشتم و به سقف خیره شدم. و او با انگشت‌هایش توی موهام می‌چرخید، مثل ذهن خودم؛ من و کمین کردن در جادهای خلوت جنگلی؟ من و دختری که پناهگاه روحم شده؟ من و این‌همه شوربختی؟ یعنی این زندگی و این لحظه‌های قشنگ را به خطر بیندازم؟ هیچ نمی‌فهمیدم. فقط می‌خواستم از آن وضعیت خلاص شوم. نفسم داشت بند می‌آمد. گفتم: «باید راه بیفتیم.»

«هاوانا؟»

«نه بیمارستان.»

نیم خیز شد و نشست: «برای چی؟»

«احمد بن بن!»

پهل و شش

احمد بن بن گفت: «مرز بین کرووات‌ها و مسلمان‌های شهر مُستار، متأسفانه مهم‌ترین نقطهٔ مرزی‌اش یک مدرسهٔ موسیقی است که بزرگ‌ترین مرکز موسیقی یوگسلاوی سابق هم هست. یک طرفش کرووات‌ها زندگی می‌کنند، یک طرفش مسلمان‌ها، وسطش هم که همان سالن موسیقی باشد، توی منطقه‌ای قرار دارد که مال هیچ‌کس نیست. من آنجا رفته بودم گزارش یک شب از خط مقدم جبههٔ مسلمان‌ها را بنویسم. آنجا با بچه‌های جبهه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. بدبختی، همه کبریت داشتیم ولی سیگار نداشتیم. بی‌سیگار مانده بودیم و نمی‌دانستیم چکار کنیم. بریده بودیم. گفتیم چکار کنیم چکار نکنیم؟ یکی از همین بچه مسلمان‌ها رفت یک پنجره‌ای را آنجا باز کرد و داد زد: دوسان دوسان! های دوسان! یکی از آن طرف جواب داد امیر، تویی؟ آره منم. چطوری؟ خوبم، تو چطوری؟ راستی عمل مادرت چی شد؟ هیچی، همان دیشب به‌هوش آمد و آوردیمش خانه. تو چی؟ عروسی خواهرت معلوم شد؟ نه بابا، همین‌جور مانده. توی جنگ که نمی‌شود

عروسی کرد. آره خب، بهتر است صبر کنید. ما هم همین فکر را کردیم. راستی امیر، تو کبریتی فندکی چیزی داری؟ آره اتفاقاً ما کبریت و فندک زیاد داریم سیگار نداریم، اگر چندتا کبریت بدهیم یک خرده سیگار به ما می‌دهید؟ آره، چرا نمی‌دهیم؟ تو کبریت را برسان، هرچی دلت بخواهد سیگار برات می‌فرستم. خب پس من این خبرنگار خارجی را می‌فرستم دم پنجره آن‌ور کبریت‌ها را بگیر سیگارها را بده. آخر چه جوری؟ ما که آتش بس نداریم!

امیر گفت چکار کنیم؟ راست می‌گویی، هیچ کاری نمی‌شود کرد. دوسان هم گفت به مادرت سلام برسان، بگو هروقت جنگ تمام شد می‌آیم دیدنش، بگو یک‌وقت از ما دلگیر نباش، خودت که می‌بینی، جنگ است. آره باشه دوسان، تو هم به خواهرت سلام برسان.

پنجره را بست و یکی دو قدم نیامده برگشت و دوباره داد زد: دوسان! های دوسان! هان چی شده؟ هیچی، فکر کردم که من به فرماندهی‌مان زنگ می‌زنم، تو هم یا تاکی واکیت به فرماندهی‌تان زنگ بزن، بهشان بگوییم ده دقیقه آتش بس به ما بدهند کبریتی بدهیم سیگاری بگیریم. آره، بد فکری نیست.

ده دقیقه بعد صدای دوسان بلند شد: امیر! هی امیر! چی شد؟ هیچی، فرمانده ما موافقت کرده، می‌گوید دو و ده دقیقه تا دو و نیم آتش بس، مال شماها چی؟ قبول کرد؟ نه، هنوز جواب نداده.

پنج دقیقه‌ای گذشت، تاکی واکیش شروع کرد به وق‌وق. امیر رفت دم پنجره و باز داد کشید: دوسان! های دوسان! چی شد؟ هیچی، موافقت کرد. خب پس یکی را بفرست باشد، این خبرنگار خارجی را می‌فرستم. همه‌اش من بیچاره را خرج می‌کردند.

بعد دوسان داد زد راستی امیر، پولی هم که بهت بدهکار بودم می‌فرستم همین خبرنگاره برات بیاورد.

این یکی هم گفت عجله‌ای نبود دوسان! چرا، آخر مادرت عمل کرده این روزها شاید لازم‌ت بشود.

من از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم و به حرف‌های آنها گوش می‌دادم. به جنگ فکر می‌کردم که این بچه‌ها واقعاً باید روبروی هم بایستند و به روی هم شلیک کنند و همدیگر را بکشند؟ واقعاً قانون جنگ را اجرا کنند؟ آنجا بکش تا زنده بمانی یعنی چی؟ اگر نکشی کشته می‌شوی و این مزخرفات یعنی چی؟ همه با هم فامیل‌اند.

خب، ظاهراً بایستی مقررات آتش‌بس را هم اجرا می‌کردند، تفنگ‌ها بایستی از گلوله خالی می‌شد، مراحل طی می‌شد، از همین مسخره‌بازی‌های جنگ.

بعدش امیر رفت دم پنجره داد زد: اعلام آتش‌بس! آن یکی هم از آن طرف داد زد: اعلام آتش‌بس! بعد سکوت شد و من راه افتادم. رفتم توی آن سالن موسیقی که تبدیل به یک ویرانه تاریک شده بود. از ترس داشتم سگته می‌کردم، همین‌جور پاورچین پاورچین از لابلای میز و صندلی‌های شکسته توی آن خرابه خودم را رساندم به پنجره آن طرف سالن. سلام و احوال‌پرسی کردیم و این چیزها، کبریت‌ها را دادم، سیگارها گرفتم.

آنجا آن طرفی‌ها داشتند شیرینی می‌خوردند، یک نوع باقلوای محلی بود، تعارف کردند و من یکی برداشتم ازم پرسید چند نفری‌د؟ گفتم پنج تا. چندتا باقلوا ریخت توی نایلون، یک دسته اسکناس هم توی پاکت خالی سیگار گذاشته بود، همه را داد دست من.

پاورچین پاورچین برگشتم. اما ته دلم می‌دانستم که توی این مدرسه بزرگ موسیقی یا این میدان جنگ، همین‌جوری‌ها هم نیست که تو آهسته بروی و آهسته برگردی و اتفاقی هم برات نیفتد. از روی تجربه و از فضایی که توش بودم همان لحظه این را حس می‌کردم که الکی به یک چنین محلی نمی‌گویند نقطه مهم مرزی. باید سابقه‌ای چیزی وجود داشته باشد که

در جنگ اهمیت پیدا کند. بعد یک‌جا لابلای آجر و تخته‌پاره و آت آشغال پام توی یک گودال پیچ خورد، سکندری رفته توی یک کوه میز و صندلی و تخته که روی هم ریخته بود. یکباره صدای انفجار پیچید و دیگر نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم دوسان و امیر آمده‌اند مرا کشیده‌اند و آورده‌اند طرف خودمان. حالا اگر شانس آورده‌ام و زنده‌ام، راستش یک تجربه جدیدی هم پیدا کرده‌ام که قبلاً آن را فقط می‌دانستم و می‌شناختم اما الآن باهام هست، توی خونم رفته، ملکه ذهنم شده.

با چیزهایی که عباس از سفر قطب برام تعریف کرده، خوب می‌فهمد من چه می‌گویم؛ زندگی وقتی ارزش پیدا می‌کند که آدم مزه مرگ را چشیده باشد. آدم اینجوری شکفته می‌شود.»

پهل و هفت

احمد بن بن شکفته بود، به تک تک ماها نگاه می کرد و با حوصله قصه اش را می گفت. یانوشکا سرش را به شانهم گذاشته بود و بی حرف فقط گوش می داد. البته هنوز در آن جمع غریبی می کرد، اما بیش از حد خوشحال بود. و این سه هفته حضور احمد بن بن باعث شد که خودبه خود زندگی ما شکل و شمایلی پیدا کند. شکل یک خانواده دو نفره که انگار سال هاست داریم به زندگی مشترک ادامه می دهیم و همه چیز طبق روال پیش می رود. اما من که می دانستم هرچه هست فداکاری یانوشکاست؛ نه می رنجد، نه اعتراض می کند، و نه خود را کنار می کشد، حتا گله هم نمی کرد.

در خانه صدام باز و بسته می شد، کسانی می آمدند و می رفتند. روزنامه نگارهای ایتالیایی، بوسنیایی یا آلمانی، رفقای دور و نزدیک احمد بن بن. گاهی هم یک تیم پزشکی می آمد، معاینه و تزریقی انجام می داد و می رفت. آنجا فقط لازم بود که چیزهایی از دور و بر تخت جمع شود و کسی آنها را در آشپزخانه بشورد، آنقدر صدای حرف و خنده و موزیک بلند بود که

کسی نمی‌فهمید کی چکار می‌کند. آندریاس هم معمولاً پیش ما بود. گاهی حکمت سبیل و زنش هم سر می‌زدند، و احمد بن‌بن با لباس سراپا سفید زیر پنجرهٔ مورب هال در تخت‌خواب نشسته بود، و به همه لبخند می‌زد.

آنقدر برایش گل آورده بودند که نمی‌دانستیم آنها را کجا بگذاریم. شب آخر خانم تنبورینی، یکی از خبرنگاران شهر مُستار چند دسته گل تازه‌تر را جدا کرد و یک طرف کنار هم چید. خوشحال شدم. گفتم: «می‌بریدی؟»

بیچاره خانم تنبورینی! گفت: «نه. جدا کردم که فردا احمد ببرد رم.»

و ما همگی زدیم زیر خنده.

آن شب، شب خنده بود. یک‌بار وقتی احمد داشت از خاطرات جنگی‌اش می‌گفت، ناچار شد از دریافت‌ها و تحلیل‌های خودش دربارهٔ سیاست‌های بلوک شرق توضیحی بدهد. فرصتی پیش آمد که من یک دور دیگر چای آوردم، جام شراب آندریاس و احمد را پر کردم، یک آبجو برای حکمت سبیل، موزیک هم بود؛ همان آینه در آینه از آرو پرت، آرام و ملایم.

احمد داشت خاطره تعریف می‌کرد: «یک بار برای شرکت در کنفرانسی رفته بودم خرتوم. شب دیروقت رسیدم فرودگاه، و میزبانم آمد و مرا برد هتل. من خیلی عادی کلیدم را گرفتم و رفتم اتاقم که بخوابم، چون صبح خیلی زود بایستی می‌رفتم کنفرانس. وقتی در اتاق را باز کردم و کلید برق را زدم دیدم یک کسی توی رختخوابم خوابیده. اول زیاد دقت نکردم، ولی خیلی تعجب کردم. تابستان بود، پنجره هم باز بود، گفتم لابد کسی از محلی‌ها از پنجره آمده بالا و گفته شاید هتل خالی باشد و الا بختکی شب را آنجا سر کند. رفتم گوشهٔ لحاف را پس زدم دیدم یک سوسمار بزرگ به اندازهٔ آدم آنجا گرفته خوابیده. وحشت‌زده دویدم بیرون، مسئول هتل را خبر کردم و گفتم اینجوری شده. طرف آمد بالا و وقتی سوسمار را دید اصلاً تعجب نکرد، فقط با خوشحالی آمد طرف من، باهام دست داد و گفت بهتان تبریک می‌گویم. گفتم چرا؟ سوسمار که تبریک ندارد. گفت نه، وقتی سوسمار برود

توی رختخواب کسی بخوابد یعنی یک اقبال بزرگ به آن آدم رو آورده. مطمئن باشید که اتفاق مهمی در زندگی شما رخ داده. گفتم حالا من خسته‌ام. حوصله ندارم و خواب می‌آید. یک اتاق دیگر بدون سوسمار به من بدهید. گفت نه نه نه. من این سوسمار را بیرون می‌کنم، و شما هم سر جای خودتان بخوابید.»

یانوشکا گفت: «شما توی آن رختخواب خوابیدید؟»

«بله. چون چاره‌ای نداشتم. البته ملاقه‌ها و این چیزها را عوض کردند.»

آندریاس گفت: «خب؟ چه اتفاقی برات افتاد؟»

احمد بن‌بن یک جرعه نوشید: «صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. ناشر اسپانیایی‌ام بود. گفت بزرگ‌ترین جایزه ادبی سال اسپانیا را برده‌ام. که بایستی از دست پادشاه دریافت می‌کردم.»

در سکوت مختصری که پیش آمد، ناگهان حکمت سیبل گفت: «احمد، این همه توی این فضاها چرخیده‌ای و خواننده‌ای و نوشته‌ای، یک کتاب سراغ نداری که بشود فهمید اصلاً حرف حساب این گورباچف چی بود؟»

و ما باز زدیم زیر خنده.

احمد بن‌بن مثل خنگ‌ها جووری خیره حکمت سیبل شد که ما از خنده دل درد گرفتیم. بعد وقتی خنده‌ها فروکش کرد بهش گفت: «دیگر این حرف را جایی تکرار نکن.»

و ما باز زدیم زیر خنده.

می‌خندیدیم و می‌نوشیدیم و خوش بودیم. یانوشکا بلوز و شلوار مشکی به تن داشت، موهاش را دم اسبی کرده بود، با یک گردن‌بند عقیق که خودم به گردنش انداخته بودم، ماه شده بود؛ ماهی آرام که در تمام آن شب می‌درخشید. و بیش‌تر حور و بر من می‌چرخید.

هرجا می‌نشستم می‌آمد کنارم یا روی دسته مبل می‌نشست. لبخندزنان هاج و واج به این و آن نگاه می‌کرد و خوشحال بود. به‌حدی که موقع خواب

گفت: «عباس، من این زندگی را دوست دارم. دیگر بدون تو هم نمی‌توانم زندگی کنم.»

«من که اصلاً به تو نمی‌رسم. همه‌اش مهمان داریم و سر هر کدامان به کاری گرم است.»

«وقتی تو را بین دوست‌ها خوشحال می‌بینم، من هم خوشحالم.»
 «همین روزها می‌رویم پیانوات را می‌آوریم، اثاثیه‌ات را می‌آوریم که تو هم از این خانه به آن خانه معلق نباشی.»

«هیچ چیزی برام مهم نیست، عباس. فقط تو خوب باش.»
 و راست می‌گفته هیچ چیزی جز زندگی ما برایش اهمیت نداشت. از سر کار که برمی‌گشت، ادامه می‌داد. وسایل دور تخت احمد بن‌بن را مرتب می‌کرد، و بعد بقیه کارها؛ خرید کردن، چای گذاشتن، داروهای من، غذا پختن، و آخر شب هم می‌آمد توی آشپزخانه کمک من. احمد بن‌بن می‌گفت: «این یک فرشته است. مواظب باش از دست ندهیش.»
 آخر شب موقع خداحافظی، یانوشکا گفت: «من صبح زود می‌روم سر کار. وقتی برگردم شما دیگر رفته‌اید. می‌خواستم بگویم خیلی به ما خوش گذشت.»

احمد دست او را توی دست‌هاش نگه داشته بود. لحظاتی طولانی در سکوت نگاهش کرد. بعد گفت: «از خانه خودم اینجا راحت‌تر بودم یانوشکا. و مرسی. تو را به عباس می‌سپرم، عباس را هم به تو. مراقب همدیگر باشید. من از فردا که برسم رم، با این پاهای حالا حالاها از آنجا تکان نمی‌خورم. منتظران هستم. هر وقت خواستید دست هم را بگیرید و راه بیفتید. باز هم برای همه چیز ممتون یانوشکا.»

و یانوشکا گریه کرد.

آندریاس که شدیداً متأثر شده بود سر تکان داد: «این هم ایرانی شد!»
 و باز همه زدیم زیر خنده.

آمدن احمد بن‌بن به خانۀ ما سه هفته‌ای مرا از خیالات کج و معوجم جدا کرد، دیگر به دکتر برنارد فکر نمی‌کردم، التهاب و اضطراب از یادم رفت، دیگر از دل‌پیچه و سرگیجه خبری نبود. حتا به نامه آقای بوکوفسکی اهمیتی ندادم که برای یک ماه بعد احضارم کرده بود. نامه را انداختم توی کشو میز و فکرش را از کلام ریختم بیرون. اما هنوز دارو هام را به اصرار یانوشکا می‌خوردم، و هنوز از تصمیم هیجان‌انگیزم منصرف نشده بودم. منتها فرصت نبود بهش فکر کنم، در بستوی ذهنم هی آن را پس می‌زدم.

چند روزی هم که احمد بن‌بن در بیمارستان بود نتوانستم سری به واندلیتز بزنم. فقط وقتی یانوشکا از سر کار بر می‌گشت ازش می‌پرسیدم چه خبر؟

می‌گفت هیچ. و همان چیزهای روزمره را تعریف می‌کرد. دلم می‌خواست وقتی ازش می‌پرسم چه خبر؟ بگوید هیچ، دکتر برنارد تصادف کرد و مرد.

روزها در بیمارستان دور و بر احمد بودم، و فرصتی بود که از غار تنهایی‌ام بیرون بروم و با دیگران بچرخم. گاهی هم ناچار می‌رفتم دنبال حکمت سبیل که عوض شده بود. باغچه خانه‌شان را مرتب کرده بود، سبزی و گل کاشته بود. مدام از خواص سبزیجات حرف می‌زد، به‌خصوص که تخم سبزی‌هاش را از ایران آورده بود.

به کلی عوض شده بود. چند باری که در راه بیمارستان با هم بودیم تا به یک فضای سبز می‌رسیدیم، ناگاه می‌ایستاد و گل‌های زنگوله سنگ را نشانم می‌داد؛ می‌گفت گل زعفران!

گلی مثل جوانۀ سنبل که پر شده بود لابلای چمن‌ها، به حدی که آدم دلش نمی‌آمد روی چمن پا بگذارد.

می‌گفت: «آن سال‌ها که توی شرق بودیم تقویم ایرانی نداشتیم. گل‌های زنگوله سنگ را که می‌دیدم می‌فهمیدم بهار آمده. با خودم می‌گفتم همین امروز و فردا نوروز است.»

نوروز نزدیک می‌شد. و چمن‌ها پر از گل‌های زنگوله سنگ شده بود، به قدری که آدم دلش نمی‌آمد روی چمن پا بگذارد. بوی بهار می‌پیچید و لای شاخ و برگ درخت‌ها با باران شسته می‌شد.

بعد از رفتن احمد، بن‌بن سعی کردم ذهنم را جمع و جور کنم و به بعضی از کارهای معوقه برسم. مثلاً دنبال پرونده‌ام باشم، از ته توی اخراج و قطع شدن حقوقم سر در بیاورم، و ببینم دیگر چه بلایی سرم آمده.

تا اینکه یک شب از سر کنجکاوی به واندلیتز رفتم. کمین کشیدم و ماشین دکتر برتارد را تعقیب کردم. در جاده جنگلی حاشیه دریاچه، جلو یک کافه محلی نگه داشت و داخل شد. باران ریزی می‌بارید و من همه جا را گرفته بودم. وقتی خودم را به پشت پنجره کافه رساندم دیدم که با آقای بوکوفسکی نشسته‌اند و سوسیس می‌خورند. راستش دیگر جرئت نکردم جلوتر بروم. خودم را آفتابی نکردم. کمی آن دور و بر پلکیدم، و آن شب خیلی دیر به خانه رسیدم. یانوشکا از نگرانی آمده بود توی راهرو نزدیک در نشسته بود. تا وارد شدم تمام صورتش خندید. بلند شد و خودش را انداخت

توی بغلم: «عباس!»

«چی شده عزیزم؟»

«تگرانت شدم.»

«چرا؟»

«هیچوقت تنهام نمی‌گذاشتی آنهم بی‌خبر... هیچوقت دیر نمی‌کردی...» و بوسم کرد. بوی خوبی می‌داد، و همان بلوز صورتی را پوشیده بود که روی سینه‌اش عدد بیست و پنج داشت. نمی‌دانم چرا یکباره دلشوره گرفتم. و باز احساس کردم تمام این لحظه‌ها را قبلاً تجربه کرده‌ام. حتا می‌دانستم بعدش چه اتفاقی می‌افتد.

کنتم را از تنم در آورد: «رفته بودی واندلیتز؟»

«از کجا فهمیدی؟»

«آخر جای دیگری نداشتی بروی.»

چشم‌هام را بستم، باز کردم، زیر گوش و دور گلوی یانوشکا را بوییدم و یک نفس عمیق تو دادم. همه این کارها را قبلاً کرده بودم. و می‌دانستم بغلش می‌کنم، و سر دست می‌برمش توی هال، می‌خوابانمش روی تخت، زیر آن پنجرهٔ مورب، و شروع می‌کنم به بوسیدنش. دست‌هاش دور شانه و کتفم می‌چرخد و یک لحظه آرام نمی‌گیرد.

«عجب!»

«چی شد؟»

«بدجوری بهت وابسته شده‌ام یانوشکا.»

«من فکر می‌کنم عاشقت شده‌ام.»

«فکر می‌کنی؟»

نگاهش را به دور سقف چرخاند: «حسش هم می‌کنم.»

«چه جور می‌کنی؟»

نچوآن کنار توی گوشم گفت: «چیزی توی دلم حرکت می‌کنه، می‌جنبه.»

«چی؟»

چشم‌هاش را با معصومیت به لب‌هام دوخت: «یک بچه. فکر می‌کنم

دارم بچه‌دار می‌شوم.»

لبخند زدم: «یعنی چی؟» این چیزها را دیگر تجربه نکرده بودم.

گفت: «یعنی که برام یک بچه درست کرده‌ای.»

گفتم: «واقعاً؟»

«آره.» و بعد ساکت و بی‌حرکت جوری به یک نقطه خیره شد که

نمی‌توانستم فکرش را بخوانم. نمی‌فهمیدم نگران است یا چی؟ ولی من

خودم را خوشحال نشان دادم.

این رویای سحرانگیز تا صبح روز بعد هم دوام نیاورد. از خواب که بیدار

شدم، چیزی توی مغزم منفجر شد: بچه!

و بعد بقیهٔ بدبختی‌هام یکی یکی اضافه شد؛ اخراج، بیکاری، بی پولی، احضاریهٔ آقای بوکوفسکی، اینجا اروپاست، دیگر گیوتین کاربردی ندارد. دیگر لازم نیست پلیس مدام تعقیبت کند، در صندوق پستی‌ات را که باز کنی بدبختی می‌ریزد توی دامن‌ت؛ برگهٔ احضار، قبض بدهکاری، اینجا اروپاست، با پنبه سر می‌برند.

گفتم: «یک دکتر خوب سر همین کوچهٔ ما هست، دکتر سهیلا آژند. از زمان دانشجویی می‌شناسمش. می‌خواهی بهش زنگ بزنی و برات وقت بگیرم؟»

انگار دنیا را بهش داده‌اند: «این کار را می‌کنی؟»
گفتم: «معلوم است که برات وقت می‌گیرم. یانوشکا، اما تو مطمئنی که حالا وقت بچه دار شدن است؟»

لیخند توی صورتش ماسید: «هر جور تو بخواهی.»
گفتم: «من فکر می‌کنم با وضعیتی که الان داریم، بهتر است پیش از اینکه جنین رشد کند، بروی پیش همین دکتر آژند و بیندازیش.»
نگاه مرطوبش روی لیوان چای ماند. لب‌هایش لرزید: «هر جور تو بخواهی، آقای من.»

«امروز قرار است وسایلت را بیاورند. تا تو از سر کار برگردی حتماً پیانو را آورده‌اند.»

پہل و ہشت

چهار کارگر قلیچماق اناثیہ یانوشکا را می‌رساندند به طبقهٔ چهارم. پیانو شیمل مشکی رویال از در تو نمی‌آمد. متر آوردند، اندازه کردند، گفتند از حیاط پشتی با منجنیق و پله برقی آن را از پنجره می‌دهند توی حال. گفتم نمی‌شود که! و آنها به من خندیدند. پیانو را گذاشتند روی پله برقی و فرستادند بالا، هر تکانی که می‌خورد یک فشار اساسی هم به کمر پله الومینیومی می‌آمد تا برسد به طبقهٔ چهارم نفس همه را بند آورد. هرچه بالاتر می‌رفت لنگرش وحشتناک‌تر می‌شد. بازارن تندی هم می‌بارید که به نظر می‌رسید آن را سنگین‌تر می‌کند. وقتی رسید به استانهٔ پنجره، دستگاه از کار افتاد، چهارپای پیانو هوا شده بود، نصفش توی اتاق بود، نصفش روی هوا.

تلفن زدم به یانوشکا. گفتم: «آلمانی‌ها پیانو هوا کرده‌اند.»

گفت: «الآن کجاست؟»

گفتم: «بین زمین و آسمان.»

«شوخی که نمی‌کنی!»

گفتم: «معلوم است که نه.» و لحظه به لحظه ماجرا را براش تعریف

کردم. زبانش بند آمده بود. گفت: «حالا باید چکار کنیم؟»

«باید صبر کنیم تا خودشان تکلیفش را روشن کنند. یا برش می‌گردانند، یا می‌آورند تو.»

«ما قرارداد داریم که باید بگذارندش گوشه‌هال.»

همسایه‌ها که دچار وحشت شده بودند، چپ و راست می‌آمدند بالا، زنگ می‌زدند و از اتفاق بدی که هر آن ممکن است بیفتد، به من اخطار می‌دادند. نمی‌دانستم چه خاکی به سرم کنم. خانهاام شده بود یخچال. باران تا نیمه اتاق را خیس می‌کرد. و باد، این باد گاه و بیگاه روزگرم را درهم پیچیده بود؛ می‌افتاد به جان قاب عکس‌های دیوار و کاغذهای روی میز، درها را بحکم می‌کوفت، و بدتر از همه، پیانو را جوری به حرکت در می‌آورد که آدم خیال می‌کرد همین حالاست که سقوط کند و عده‌ای را بفرستد آن دنیا، یا خرابی‌های دیگر.

یانوشکا وقتی از سر کار برگشت گفت: «من مطمئنم که این یک خرابی به‌جا می‌گذارد.» و گویی را برداشت و به آن شرکت حمل و نقل تلفن زد. بهشان گفت: «یعنی چی که هر اتفاقی بیفتد مسئولش شما هستید؟ اگر اتفاقی بیفتد تلفات جانی خواهد داشت، می‌فهمید؟ یعنی آدم می‌میرد، آنوقت مسئولیت پذیرفتن شما به چه درد من می‌خورد؟ اگر همین حالا تکلیفش را روشن نکنید به پلیس خبر می‌دهم.»

آن روز تا غروب یکی دو نفر آمدند، عکس گرفتند، با دستگاه سر و کله زدند، و بی‌نتیجه همان جور رها کردند و رفتند.

روز بعد مدیر شرکت همراه آن چهار کارگر قلیچماق برای بازدید مضحکه به آنجا آمد. یک بار از بالا، دوبار از پایین به پیانوی هواشده نگاه کرد و گفت: «دستگاه ما از کار افتاده، چیزی که تا به حال سابقه نداشته. موتورش دیگر کار نمی‌کند. اما شما نگران نباشید آقای ایرانی، این تصویر هنر است که در آلمان پاهاش رفته هوا.»

و باران تندی گرفته بود.

پهل و نه

باران اریب می‌بارید، اریب.

بارانی که تا یک هفته بارید و من هیچ رقم نتوانستم ذهنم را به یک گوشه زندگی گره بزنم. جایی که دراز کشیده بودم، یاتوشکا را شبیه مریم مقدس می‌دیدم، همان مریمی که مسیح را روی پاهاش خوابانده. سرم را کمی حرکت دادم، حالا شبیه یکی از طراحی‌های لئوناردو داوینچی بود، همان دختری که سرش را زیر انداخته با لبخند تلخی بر تمام صورت می‌گوید: «دلشوره دارم. احساس می‌کنم دارم می‌روم قتلگاه.»

سر بلند کردم و خیره‌اش شدم.

گفت: «نه اینکه از چیزی بترسم، نه. فقط احساسم را گفتم.»

«این دکتر آژند کارش حرف ندارد. فقط نباید روحیه‌ات را ببازی.»

«دل‌م می‌خواهد هرچی زودتر فردا بشود، و من دیگر به این ماجرا فکر

نکنم.»

شبیه همان طراحی از صورت دختری بود که داوینچی فرکش را از وسط

باز کرده و گذاشته موهای چند جعد بخورد. همان طراحی تک‌رنگ و قوی.

گفت: «چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟»

«یک دقیقه همان جور بمان.»

«چی شده؟»

با شدم و دوربینم را آوردم: «یک دقیقه صبر کن، می‌خواهم ازت عکس بگیرم.» و دوباره به همان حالت دراز کشیدم: «همان جور بمان.»

یانوشکا دوباره به همان حالت درآمد. گفتم: «با همان حسی که توی نگاهت بود، توی صورتت بود. زود زود زود...»

«می‌خواهی برم گردانی به آن حس؟ اگر همیشه توی آن حس باشم پیش‌تر دوستم داری؟»

«کدام حس؟»

«حسی که دلشوره دارم؟ و فکر می‌کنم به قتلگاه برده می‌شوم؟»

«تو توی آن حس بودی. خودت بهتر می‌دانی.»

«یا حسی که خودم را زیادی می‌بینم؟ به درد نمی‌خورم؟ حضورم نمی‌تواند تو را خوشبخت کند؟...»

«آهان، خوب شد. ادامه بده...» و عکس گرفتم.

نور پنجرهٔ مورب افتاده بود به یک‌طرف صورتش، و آن گردن‌بند عقیق با بند چرمی ساده بهش سادگی و تقدس می‌بخشید.

تند و تند ازش عکس گرفتم و به‌شدت هیجان‌زده بودم: «باور کن دقیقاً شبیه آن طرح معروف شده‌ای که لئوناردو داوینچی با چند خط و حرکت کشیده و انداخته آن گوشه. توی گوگل پیداش می‌کنم و نشانت می‌دهم.»

یانوشکا دستش را گذاشت به شکمش: «عباس! می‌خواستم چیزی بگویم، امیدوارم ناراحت نشوی.»

«چی؟»

«این نشانهٔ توست، بچهٔ توست، چه جوری سقطش کنم؟»

بی‌معطلی گفتم: «چی؟!»

و او ساکت نگاهم کرد. مثل یک آدم تنگست خورده سرش را زیر انداخته بود و تکان نمی خورد.

این آخرین تصویرهایی است که از یانوشکا برام مانده، آغوشی که آرامش را به رویم باز کرد و هرگز نفهمیدم چگونه از کنارم محو شد. انگار ما دو نفر جایی در جزیره‌ای کنار هم نشسته بودیم، و ناگاه کرسی او را از کنار من برداشت و برد. بی آنکه بفهمم، چه بلایی سرم آمده است.

می گویم آخرین تصویرها، به این خاطر که من بعد از آن اصلاً نفهمیدم چه می کنم، کجا می روم، کی می خوابم، برای چی بیدار می شوم.

کافی بود در آن لحظه لبخند بزخم و بگویم که خوشحالم، و حنا ساعت‌ها وقتی از جلو فروشگاه‌های زد می شوم لباس‌های بچگانه را در ذهنم به تن دختر یا پسر بزرگ، یا ساعت‌ها به یک گوشه خیره شوم بی آنکه اصلاً گذر زمان را بنهم. اما تلخ بودم، غافلگیر شده بودم. شاید به این خاطر که آمادگی شنیدن این خبر را نداشتم، و به همین خاطر دیگر یانوشکا را نمی دیدم.

یکی دو ساعتی همان روی مبل دراز کشیدم و خوابیدم. متنگ بودم، چشم‌هام بی اختیار بسته می شد. وقتی بیدار شدم، یانوشکا خانه را تمیز کرده و همه جا را برق انداخته بود. داشت لباس‌های مرا از ماشین لباسشویی در می آورد و می آویخت. بعد برام چای آورد، و تا من چایم را بنوشم، لباس‌هایم را پوشیده و حاضر بود؛ با کیفی آویخته بر شانه راست. آمد لب تخت کنارم نشست.

گفت: «ساعت چهار باید آنجا باشم.»

گفتم: «وقتی تمام شد زنگ بزن بیایم دنبالت.»

سر تکان داد، کمی نگاهم کرد، و بعد گفت: «اگر حالم خوب بود خودم می روم و اندلیتزر. یکی دو روزی پیش مامان می مانم و بهتر که شدم برمی گردم.»

من ساکت نگاهش کردم. و راه افتادیم. تا روبروی مطب دکتر آژند
همراهیش کردم، و آنجا با انگشت تابلو را نشانش دادم. برای آخرین بار
بوسیدمش و گفتم که برمی‌گردم. هر آن ممکن است از شرکت بازرگی بیایند
و بخواهند فکری به حال پیانو بکنند.

وقتی به خانه رسیدم هنوز تصویر یانوشکا توی ذهنم جلو در مطب
ایستاده بود و برای فشار دادن دگمه زنگ تملل می‌کرد.

تا انگشتش را گذاشت روی زنگ، در باز شد، یانوشکا یکبار دیگر
برگشت، نگاهی با لبخند انداخت، لحظه‌ای طولانی مکث کرد، بعد با تردید
داخل شد. و من دیگر او را ندیدم. این آخرین تصویری است که از او در
ذهنم مانده، و به شدت عذابم می‌دهد.

زنی که پناهگاه من بود، خودش را از من دریغ کرده بود.
نیم ساعتی بعد به موبایلش زنگ زدم. گفتم که تزریق را انجام داده‌اند و
او باید حدود دو ساعتی صبر کند تا کار تمام شود.

پیانو بر آستانه پنجره تاب می‌خورد و من دلم سر می‌رفت. پشت پرده
چشم‌هام تاریک می‌شد، و چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. به اتاق
خواب پناه بردم و به صرافت عکس‌ها افتادم.

حدود دو ساعت بعد به یانوشکا زنگ زدم. صدایش بی‌رمق بود. مثل
آدم‌های خوابالود حرف می‌زد، حرف نمی‌زد، ناله می‌کرد. گفتم که دکتر بهش
گفته وقتی تمام شد تنها نیروی یکوقت! او هم گفته عباس می‌آید دنبالم.
مغرور بود. به من زنگ نزد.

پنجاب

آندریاس اوهناریوس به من گفت: «تو این جوری نبودی عباس! باور نمی‌کنم که این تو باشی.»

شبانه در جاده صد و نه به طرف وانڈلیتز می‌راند و حرف می‌زد. خبر را دکتر برنارد بهش داده بود، و او ساعت ده شب آمده بود سراغ من. و حالا سرگشته وسط حال ایستاده بود. گفت: «این چه اوضاعی ست؟ چرا بیانو این روی هوا مانده؟ چرا اینجوری شده؟»

«این دستگاه بالابر موتورس سوخت، این هم ماند روی هوا.»

«یعنی چی سوخت؟ اینجوری که نمی‌شود.»

گفتم: «بیا توی اتاق. اینجا سرما می‌خوری.»

آندریاس جلو رفت و از پنجره به پایین نگاه کرد. پریشان بود گفت: «از یانوشکا چه خبر؟»

«رفته بود دکتر، قرار بود به من زنگ بزند بروم دنبالش.»

از سرما کز کرده بود: «بس چرا نرفتی دنبالش؟»

«زنگ نزت من یک لحظه روی تخت دراز کشیدم، منتظر شرکت باربری بودم که بیایند یک فکری، به حال این بکنند، خوابم برد. وقتی بیدار شدم ساعت هشت بود.»

«از یانوشکا چه خبر؟»

«حتماً رفته خانه مادرش.»

«یعنی تو ازش خبر نداری؟»

«به موبایلش چند بار زنگ زدم، جواب نداد. حتماً خوابیده.»

«دعواتان که نشده بود؟ بحثی؟ مرافعه‌ای؟»

«نه، نه. اصلاً. چی شد بی‌خبر آمدی؟»

«همینجوری. خیلی خب، راه بیفت برویم.»

«کجا؟»

«این پنجره را نمی‌شود بست؟ دنبال یانوشکا.»

نگران شدم: «نه. یانوشکا؟ مگر کجاست؟»

«اینجوری که خانه‌ات پر از آب می‌شود تا صبح. بیا می‌فهمی.»

سوار ماشین شدیم و او در جاده صد و نه به من گفت که یانوشکا تصادف کرده. تصادف کرده؟ کجا؟ من ساکت بودم. باران تند شده بود، و در آن تاریکی یک افسر پلیس کنار تیر دوربین کنترل سرعت داشت می‌شاشید. بعد نور تند می‌منفجر شد و ما را روشن کرد.

آندریاس گفت: «شایسته! عکس‌مان را انداخت.»

عکس‌های دوربین را ریختم روی کامپیوتر و همه را چاپ کردم. دور تا دور اتاق خواب را طناب کشیدم، و عکس‌ها را یکی یکی با گیره لباس آویختم. می‌خواستم وقتی یانوشکا آمد ببیند.

یانوشکا خرده‌های لیوان را جمع می‌کند.

خرده‌های بلور کف دست یانوشکا.

پاهای بی‌جوراب یانوشکا، خیسی زمین. چند قطره خون.

یانوشکا دستش را گشوده و چیزی می گوید. جایی را نگاه می کند.
 یانوشکا کنار میز کامپیوتر، از جعبه دستمال کاغذی چند برگ می کشد.
 آندریاس با عصبانیت حرف می زد و تند می راند. گفت: «چرا گذاشتی
 تنهایی برود؟»

«جای دوری که نبود، همین دکتر سر کوچه خودمان. با هم رفتیم، و قرار
 بود من ببرمش واندلیتز خانه مادرش. حتا به من زنگ هم نزد.»
 «ساعت شش و بیست دقیقه مطب را ترک کرده، ساعت هفت رفته توی
 درخت‌ها.»

«حالا کجاست؟» و جاده در برابر چشم‌هام شروع کرد به چرخیدن.
 دوباره پرسیدم: «بیمارستان؟»

«برای چی رفته بود دکتر؟»
 از آندریاس خجالت می کشیدم، ولی چاره‌ای نداشتم. بایستی حقیقت را
 بهش می گفتم: «حامله شده بود، رفته بود سقط جنین کند.»
 «تنهایی؟»

افتادیم توی اتوبان. باران روی شیشه و طاق ماشین ضرب گرفته بود.
 صدای شلاق کش باران بر آسفالت، از صدای موتور ماشین بلندتر بود. و
 صدای غرغر لاستیک خیس حالم را بدتر می کرد.
 گفتم: «تا دم در مطب همراهی‌اش کردم...»

نشنید.

داد زد: «تو فکر نکردی آن لحظه درد و ضعف توی مطب دلش
 می خواسته کنارش باشی؟»

گفتم: «چرا خیلی هم فکر کردم.»

نشنید. دوباره داد زد: «فکر نکردی که بهت احتیاج داشته؟»
 «معلوم است که بهش فکر کردم. اما قدرت تشخیص نداشتم. حال خودم
 هم خراب بود.»

نشنید. فقط در آن تاریکی نگاهم کرد و بعد پاش را گذاشت روی گاز:
 «پس چرا تنهاش گذاشتی، عباس؟»
 «شاید به این فکر می‌کردم که توی مطب زیر نگاه آدم‌ها از خجالت آب
 می‌شوم...»

نشنید. حتی صبر نکرد حرفم تمام شود. با کف دست کوبید روی داشبورد:
 «اصلاً چرا تصمیم گرفتید بچه را بیندازید؟ حیفتان نیامد؟»
 «اجباری در کار نبود. فقط بهش گفتم تو مطمئنی که حالا وقت بچه‌دار
 شدن است؟ لبخندی زد و گفت هر جور تو بخواهی...»
 نشنید.

بی‌وقفه و یک‌نفس داد می‌زد: «تو همه چیزت را از دست داده‌ای، عباس!
 تو سقوط کرده‌ای.» و جووری داد می‌زد که انگار جنایتی مرتکب شده‌ام.
 «پس تو کی بالغ می‌شوی؟ کی می‌خواهی یک تصمیم درست برای زندگی
 بگیری؟»

گفتم: «آره، آدم وقتی سر جای خودش نیست، قدرت تشخیصش را از
 دست می‌دهد. ابعاد انسانیش را هم از دست می‌دهد. فقط خدا کند بلایی سر
 یانوشکای من نیامده باشد.»

آندریاس مثل آتشفشان گدازه‌های جهنمی‌اش را می‌ریخت روی سرم:
 «چه جووری دلت آمد این دختر را تنها رها کنی؟ بی‌انصاف!»
 ذوب می‌شدم، آب می‌شدم، و بعد مثل روح سرگشته در لابلای
 عکس‌ها می‌چرخیدم.

یانوشکا به طرفم می‌آید.

موهای یانوشکا، گندم‌زار طلایی.

برف قطب شمال به بلندی ساختمان‌های برلین.

پری نگاهم می‌کند.

ماشین توی برف گیر کرده.

سگ‌ها در حاشیه جاده غذا می‌خورند، بسته‌شده به زنجیر و سیم بگسل.
سگ‌ها سورت‌مه را می‌کشند.

باز هم سگ‌ها در تاریکی.

پری چمدان در دست جلو در ایستاده و روی سینه‌اش عدد بیست و پنج نوشته شده. نور فلاش چشم‌هاش را زده، دست چپش را بالا برده، و می‌خندد.

دو لنگه پنجره هال چهارتاق باز بود، و باران تا نیمه‌های هال پیش آمده بود. پیانو در آن باد دیوانه تاب می‌خورد و باران روی آن ضرب می‌گرفت. در اتاق را بسته بودم که باد عکس‌ها به‌هم نریزد.

«خدا کند بلائی سرش نیامده باشد.» و خط‌های سفید جاده از جا بلند می‌شد و برمی‌گشت توی شیشه ماشین. سرم را دزدیدم. نفسم سنگین بالا می‌آمد، و همه چیز جلو چشم‌هام به حرکت درآمده بود.

یک افسر پلیس در تاریکی کنار تیر دوربین کنترل سرعت دُرد می‌شاشد. اینجا کجاست؟ تاریکی. چیزی پیدا نیست.

آندریاس از اتوبان خارج شد، و جاده صد و نه را ادامه داد: «دختر به این مهربانی! حیفت نیامد؟»

احمد بن‌بن و یانوشکا و زن حکمت سبیل.

احمد بن‌بن و حکمت سبیل و آندریاس و یانوشکا و من.

هجوم مردم به خیابان.

مردم دور ماشین من حلقه زده‌اند.

یانوشکا کنار من نشسته؛ شبیه مریم مقدس، شبیه طراحی لئوناردو داوینچی، شبیه همان دختری که فرق سرش از وسط باز شده و موهاش چند جعد خورده، همان طراحی تک‌رنگ قوی.

پیانو آن بالا، روی هوا.

سگ‌ها می‌خندند.

من و یانوشکا روی کاپوت ماشین عشقبازی می‌کنیم.
 پیززنی با دو دست به صورتش می‌زند و می‌گوید آوه مای گادا
 من و مامان و یانوشکا. مامان کی آمده بود؟
 پیانو در حال بالا رفتن از پله برقی و منجلیق.
 پیانو در قاب پنجره.

سگ‌ها دازند سورتمه را می‌کشند و سایه من و سورتمه و سگ‌ها بر
 سمت راست دراز شده.

یانوشکا اخم‌هاش را تو هم کشیده، بال گشوده، و با صدای نرزانای شعر
 معروف مایاکوفسکی را می‌خواند: از کنار کشورم خواهم گذشت، همچون
 باران اریب تابستان...

یانوشکا چمدان در دست، با بلوزی که روی سینه‌اش نوشته بیست و پنج.
 یانوشکا گریه‌اش را بغل کرده.
 خودم. دارم به یانوشکا می‌گویم چقدر دنیا ناامن شده، عشق من!
 یانوشکا پیانو می‌نوازد. تاپ نارنجی به تن دارد، و هوا گرم است.
 مامان و یانوشکا بر درگاه خانه.

من و مامان و یانوشکا در حال غذا خوردن.

مامان کی آمده بود؟ عکس را کی گرفته؟

آندریاس از یک راهبند و ریل قطار گذشت، کمی جلوتر، بین درخت‌ها زد
 بغل، و پیاده شد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. سرم را با دو دست نگه داشته
 بودم که نیفتد. توی سرم درخت آره می‌کردند.

لحظه‌هایی بعد آندریاس در طرف مرا باز کرد: «چرا پیاده نمی‌شوی؟»

«چی شده؟» و نگاهش کردم. با اینکه ساکت منتظر ایستاده بود، خیال

کردم چیزی ازم پرسید.

گفتم: «هن؟»

«آره، تو.»

«چی شده؟»

«بیا پایین.»

پیاده شدم. با اینکه در پناه درخت باران کم‌تری می‌آمد، آندریاس کاملاً خیس شده بود. زیر بازوم را گرفت و در شعاع نور ماشین، تاج گل بزرگی را که به درخت بسته بودند نشانم داد: «یانوشکا.»
دور تا دور درخت پر از دسته‌های گل بود. کف زمین در تلالو نور ماشین، تا چشم کار می‌کرد شیشه خرده و سکه ریخته بود.
بدنم شروع کرد به لرزیدن. نیروی بدنم از زانوهای خالی شد، روی زانوهایم فرو نشستیم. شمعه‌هایی که در فانوس کاغذی بر شاخه‌ها آویخته بود، در باد تکان می‌خورد، و روشنایی گم‌رنگی اینجا و آنجا بر شاخه‌ها پت‌پت می‌کرد.
باران، باران، باران.

پنجاه و یک

دور میز بزرگی که هیچ تصویری از جنس آن در ذهن ندارم، با تمام کسانی که می‌شناختم نشسته بودم. در طول میز شمع‌ها در شمع‌دان‌های پایه‌بلند می‌سوخت، و بی‌آنکه سایه‌ای به چیزی بدهد همه جا را روشن می‌کرد.

بزرگی میز را به‌خاطر آن همه چهره آشنا به یاد دارم، چهره‌هایی که بنا به دلایلی در خاطرمان مانده‌اند، آن‌هایی که مرده‌اند، آن‌هایی که نمرده‌اند و من خیال می‌کنم مرده‌اند، کشته‌شدگان و همه آن‌هایی که در ذهنم حضور دائمی دارند. و زنده‌ها، کسانی که می‌آیند، می‌روند، هستند، نیستند، چه می‌دانم. همه کلاه به سر داشتیم، و هرکس کلاهش با دیگری فرق داشت. ولی بی کلاه ممکن نبود. بی کلاه هویت نداشتیم. بی کلاه نمی‌توانستیم یکی پس از دیگری از جایمان بلند شویم، اسم‌مان را بگوییم و بعد آنقدر بختندیم که صورت‌مان خیس اشک شود.

قاعده بر دوستی بود، همین که همدیگر را دوست داشته باشیم و هیچ گله‌ای نباشد کافی بود بتوانیم کنار هم بنشینیم و خوشحال باشیم.

میرزا عبدالله درست روبروی من بین پری و یانوشکا نشسته بود، و دیوار پشت سر آنها تا آسمان ارتفاع داشت.

یادم هست که بلندی آن دیوار و ستون، نهر سه‌شان را گردن‌افراشته‌تر نشان می‌داد و نگاه من بین پری و یانوشکا پرپر می‌زد؛ کمی که می‌چرخیدم یانوشکا برابرم بود، و با حرکت نامحسوسی می‌توانستم درست روبروی پری باشم، پری؛ شقایق قشنگ من که توفان هر روز جلو چشم‌هام پریش کرد و من هرگز دلیلش را نفهمیدم.

از آن میدان همیشه جنگ گریخته بودم به این سوی دنیا که شاید در آغوش یانوشکا آرام بگیرم، و حالا دلم می‌خواست کنار من بنشیند تا دستش توی دستم باشد، اما نمی‌شد؛ روبروی من نشسته بود.

و آن مهمانی باشکوه شبیه جشن رومی‌های قدیم بود، با آن میز بزرگ پر از میوه و غذا و جام‌های پایه‌بلند، و بوی نان در فضا می‌پیچید، و خوشه‌های انگور از ظرف میوه سرریز کرده بود، و من نمی‌دانستم انگور قرمز بردارم یا سفید.

کریشن باوئر گفت شما روی قرمز بمانید آقای ایرانی.

خوشه‌ای برداشتم و همین‌جور که دانه دانه به دهن می‌گذاشتم میرزا عبدالله با خنده پرسید: چندتا چندتا می‌گذاری توی قبر؟ همه زدیم زیر خنده. کسی از ما عکس گرفت. نور فلاش چشمم را زد و نتوانستم بفهمم کی بود. همه چیز روی دور کند طی می‌شد.

پری سرش را جلو آورد تا چیزی به من بگوید اما حرفش را خورد. بعد در دلش لبخند زد، و به انتهای شب فکر کرد؛ به آنجایی که یک آدم تصمیم می‌گیرد از پله‌های زیرزمین برود پایین، در انبار موتورخانه را باز کند، یک حلقه طناب بردارد و برود در حاشیه دریاچه کنار آن درخت‌ها.

گرچه بهار بود، اما باد می‌پیچید لای شاخه‌های درختان بلند حاشیه دریاچه، و چراغ اتاق‌های هتل همه خاموش بود خاموش.

زیرچشمی نگاهی به کریشن باوئر انداختم. جامش را به روال عادت برابر نور می چرخاند. گفت این جام‌ها از کجا آمده؟ گفتم خودم هم نمی‌دانم. گفت ممکن نیست شیشه‌گرهای این دنیا بتوانند چنین جام‌هایی بسازند و بریزند توی دست و بال مردم. اینها از جایی دیگر آمده.

یکباره تپش قلبم تند شد و این واژه در دلم افتاد که آیا جای دیگری هم وجود دارد؟ و بعد به فکرم خطور کرد که آیا جان آدم‌ها به جان این جام‌ها بسته است؟ اگر یکی از آن‌ها می‌شکست آیا کسی می‌مرد؟

آسمان روبروی من سبز فسفری بود. فهمیدم تمام شهاب‌ها آنجا خاموش می‌شوند، اما نمی‌دانستم وقتی شهابی افول می‌کند یک جام می‌شکند.

پدرم از جاش بلند شد، جامش را به‌سوی من گرفت، و وقتی کف زدن حصار فروکش کرد، رد ستاره‌ای را نشانم داد و گفت: وقتی ستاره‌ای خاموش شود یک نفر می‌میرد.

پری با نگاهی اغواگرانه خواست چیزی بگوید که منصرف شد، و دلش خواست همه آن آدم‌ها از دور میز محو شوند تا من پنجه‌هام را لای موهاش ببرم و بگویم عزیزم، عزیزم، دلش خواست هیچ‌کس نباشد، حتا آن چهار نوازندهٔ ته سالن که در نور شمع به نظر می‌آمد بی‌خوابی کشیده‌اند یا مومیایی شده‌اند، نباشند.

با اینکه همه چیز را می‌دانستم پرسیدم تو می‌دانی فرزین کی بود؟ پری توی دلش گفت چطور نمی‌شناسیش؟ روزی که دانشکده را تعطیل کردند، به دیوار تکیه داده بود و تماشا می‌کرد. همین کلاه هم آن روز سرش بود، کج. کت و شلوار توسی به تن داشت، با پیرهن مشکی. یادت نیست؟

یک لحظه برگشتم و دوباره فرزین را ورنانداز کردم. هنوز هم همان لباس‌ها تنش بود، سرم را کج گرفتم و تا آمدم جامم را بلند کنم؛ او یک گلابی از ظرف میوه برداشت، نیمهٔ بالایی آن را با کارد جدا کرد و به طرف من گرفت؛ شورانگیز یا...؟

دسته موزیک آن ته داشتند آخرین آهنگ ادیت پیاف را می‌زدند، نوازنده آکارتون از خجالت همه درآمده بود و ملودی اصلی را به جای خواننده به عهده داشت؛ کاری می‌کرد که ما بین جشن‌های روم باستان و جشن‌های باشکوه امروزی معلق بمانیم. و همه چیز یا دور کند پیش می‌رفت. فکر کردم اگر فیلم را روی دور آهسته گذاشته باشند پس چرا آهنگ ادیت پیاف کند نشده؟ و فهمیدم که فقط حرکت‌ها کند است.

یانوشکا یک گل آبی بنفش از میان گل‌های گلدان جدا کرد و گذاشت لای موهای بالای گوشش. گفت دیگر نمی‌شود این نان‌ها را خورد. فرزین با تحسین نگاهش کرد و گفت روزی که چماق‌دارها ریختند توی دانشگاه، نمی‌دانستم کجا فرار کنم. رفتم کوچه بهار. سه روز طول کشید تا به کوچه بهار رسیدم. خانه‌های آنجا را به هرکسی اجاره می‌دادند و کاری به کار آدم نداشتند. اجاره بها را پیش پیش می‌گرفتند، آن هم گران، اما خوبیش این بود که چیزی نمی‌پرسیدند. پری هم در کوچه بهار شناسایی شد. پری گفت منتظرت بودم، زیر پیشخان نانوايي. یانوشکا گفت این نان‌ها قابل خوردن نیست. گفتم پنج دقیقه دیر رسیدم.

در یک لحظه متوجه شدم که ما، همه آدم‌های خلقت بدون کلاه ممکن نبود بتوانیم دور آن میز بنشینیم. آن هم کلاهی که بیش از هر چیزی به دید می‌آمد. بدون کلاه نمی‌توانستیم یکی پس از دیگری از جا بلند شویم، اسم‌مان را بگوییم و آنقدر بخندیم که صورت‌مان از اشک خیس شود. فرزین گفت نمی‌دانم چقدر طول کشید تا با پری و فریده یک‌جا اعدام شویم. من که ساعت نداشتم.

یادم آمد که فریده معمولاً در حیاط دانشکده والیبال بازی می‌کرد و با خنده شادمانه‌ای که بر چهره داشت غمی هم ته چشم‌هاش بود پیرهن مردانه چهارخانه آبی و قرمز تنش می‌کرد، با شلوار کتانی اخرايي، موهای کوتاه.

مامان گفت چقدر این قاب عکس غبار گرفته! چرا پاکش نمی‌کنی؟
 پری کت و دامن مشکی به تن دارد، با کلاه مشکی و آن موهای انبوه
 که بخشیش زیر کلاه پنهان شده، تکیه داده به کتابخانه، لبخند می‌زند.
 لبخند زد و گفت عزیزم. داشتم نگاهش می‌کردم. ناگاه منوجه شدم روی
 پیرهنش عدد بیست و پنج نوشته شده. فرزین هم بیست و پنج، فریده هم،
 من هم. یک نگاه به یانوشکا انداختم و تا آدم جامم را به سلامتیش بلند
 کنم، پری گفت ولی من یک زنم.

میز بسیار بزرگ‌تر از آنی بود که خیال آدم بتواند بسازدش. بوی نان در
 فضا می‌پیچید، و ما همه به دهن همدیگر غذا می‌گذاشتیم، و پس از هر
 لقمه همدیگر را می‌بوسیدیم. بعد جامان را به سلامتی هر کس که چشمش
 به ما می‌افتاد بلند می‌کردیم.

یانوشکا باشد جامش را به سلامتی من بلند کرد، گفت من یانوشکا
 هستم، بیست و پنج ساله. و همه را بوسید. به من که رسید خودش را
 انداخت توی بغلم. بوی مه و نان تازه می‌داد. و آنجا فهمیدم که بوی نان و
 بوی مه از یک جنس‌اند. و چقدر سخت بود که ازش دل بکنم. انگار داشتند
 از تنم بیرونش می‌کشیدند. و زمان کش می‌آمد.
 نوازنده آکاردئون هم بیداد می‌کرد.

مامان گفت می‌خواهم خانه تازه‌ای برات بسازم. سیمان هم داریم. گفتم
 خانه تازه؟ چرا ذهنم کار نمی‌کند؟ چرا ذهن همه را می‌خوانم ولی ذهن
 خودم را نه؟ خدایا چه مضحک است آدم به این روز بیفتند.
 میرزا عبدالله از جاش بلند شد، جامش را برداشت؛ من میرزا عبدالله هستم،
 بیست و پنج ساله، بقیه‌ام آنجاست. و به یک تابلو بر دیوار اشاره کرد؛ تابلویی
 از یک درخت پرشاخ و برگ. بعد خندید و جامش را به طرف من گرفت.
 و من مثل برق‌گرفته‌ها دیدم که او روی هوا ایستاده و به هیچ جایی بند
 نیست. از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم.

گفتم میرزا، پاهات کو؟ گفت وقتی برق نیست از یخچال به جای کمد استفاده کن.

بعد زنی که کنار من نشسته بود گفت هی یانوشکا، من فریده هستم، بیست و پنج ساله، دارای یک فرزند، اعدام. روز جمعه. ولی یادت باشد که ما همیشه والیال بازی می کردیم. با فرزین و پری و عباس و میرزا عبدالله. این همیشه یادت باشد.

گفتم: راست می گوید. من شاهد.

یانوشکا گفت: هر چی تو بگویی، آقای من!

هیچ چیزی جای خوشی آن لحظه ها را پر نمی کرد. اما ناگاه قرار شد همه کلاه از سر بردارند، و این مرا عشوش کرده بود.

جامم را بلند کردم، جرعه ای نوشیدم. تلخی شراب را که روی زبانه دوادم، دهنم بوی خون گرفت. فریاد زدم همه چیز ناتمام است، دوستان! همه چیز ناتمام است. این یادتان باشد.

وقتی کلاه از سر برداشتیم دیدم همه محو شده اند و هیچ کس نیست.

صندلها کلاه روی میز بود و هیچ کس نبود. چهار کلاه هم ته سالن روی صندلی ها بود اما نوازنده ها نبودند. من مانده بودم و میزی پر از کلاه.

با دستپاچی دنبال کلاه یانوشکا می گشتم، می دانستم کجا نشسته بود. آن دیوار سفید بلند سر جاش بود، اما او سر جاش نبود.

رفتم روی میز و چهار دست و پا شروع کردم دنبال کلاه گشتن. در میان آن همه غذا و شراب و کلاه، کلاه یانوشکا را بلند کردم. چیزی در آن نبود.

کجایی؟

طنین صدای خودم را در آن تالار رومی شنیدم که از خودم می پرسیدم کجایی؟ صدا گفت کجایی؟ گفتم اینجا، دارم دنبال تو می گردم. صدا گفت

اینجا، دارم دنبال تو می گردم.

گفتم دنبال من؟

همه کلاه‌ها را یکی یکی بلند کردم و دیدم خالی است، و با اینکه می‌دانستم کلاه‌های دیگر کلاه یانوشکا نیست، ولی باز هم بلندشان می‌کردم و زیرشان را با دقت می‌دیدم.
نه اینکه او نبود، اصلاً هیچ کس نبود.

کجایی؟

کجایی؟

طنین صدای خودم را در آن تالار بزرگ رومی شنیدم. شمع‌ها در شمعدان‌های پایه‌بلند می‌سوخت، و صدای زنگ خانه‌ام از جایی دور به گوش می‌رسید. اهمیتی ندادم. کلاه یانوشکا را برداشتم، آن را بو کردم و چشم‌هام را بستم؛ بوی نان داغ می‌داد.
گفتم یانوشکای من!

پنجاه و دو

درست در لحظه‌ای که از تنهایی و وحشت می‌ارزیدم از خواب پریدم. دور و برم را نگاه کردم. من اینجا چه می‌کنم؟ آن مهمانی باشکوه چه شد؟ ساعت پنج صبح بود و باران هنوز می‌بارید. شیشه آب را سر کشیدم و باز به همان صورتی که خوابیده بودم، خوابیدم که شاید ادامه خواب را ببینم. می‌دانستم اگر جهت و جای سرم را عوض نکنم از سرزمین خواب قبلی به اقلیم دیگری پرتاب نمی‌شوم.

متکا بوی یانوشکا می‌داد؛ بوی موهاش، بوی گردنش. سرم را در آن فرو بردم و عمیق نفس کشیدم.

صدای زنگ می‌آمد. تصمیم داشتم اهمیتی ندهم و در بوی یانوشکا آرام بگیرم. دوباره زنگ زدند. به زحمت از جا کنده شدم. نوک پنجه راه افتادم که یانوشکا بیدار نشود.

پیانو در آستانه پنجره تاب می‌خورد، و باران روی آن ضرب گرفته بود. رفتم جلو و از پنجره نگاه کردم، آن پایین در نیمسایه‌ها حیاط خلوت به چشم

من آرامگاه متروکی می‌آمد، آرامگاهی پر از گیاهان قدیمی که زمین را می‌پوشاند و آن برگ‌های پهن درهم فرو رفته زیر باران خشن خشن می‌کرد. یادم نمی‌آمد این تصویر را کجا دیده بودم. همیشه وقتی از بالا نگاه می‌کردم حیاط خلوت پر از دوچرخه بود، و آنسوتر سطل‌های زباله کنار هم ردیف شده بود، و حالا آرامگاهی بود از یادرفته، و همین هراسانم می‌کرد. برگشتم. یانوشکا پشت سرم ایستاده بود. گفتم: «آنجا را دیده بودی؟»
با دست به آن پایین اشاره کردم.

یانوشکا با پرسشی در چشم‌هایش اخم کرد و از پنجره خم شد. هراسانم می‌کرد؛ همه چیز آرامش را به هم می‌ریخت. موجودی که توی شکمش پنهان کرده بود هراسانم می‌کرد. تکه‌ای از من یکی دیگر مثل خودم از خون من هراسانم می‌کرد.

جلو رفتم، دست انداختم و بی اختیار بلندش کردم. مثل یک ملافه سبک بود، سبک و خیس؛ احساس کردم خودش هم همراهی کرد. خودش را بالا کشید و لخت در انبوه برگ‌ها ناپدید شد. ته دلم ریخت، خودم را پس کشیدم.

باز زنگ می‌زدند. تندى حوله‌ام را پوشیدم و در را باز کردم. سوز تندى از پایین پله‌ها بالا خزید. لرزیدم و خودم را بتل کردم.
پری پشت در ایستاده بود.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. و ما آرام از پله‌ها پایین رفتیم.
دستش گرم بود.

در آینهٔ پاگرد راه‌پله به خودم خیره شدم، خالد بود. انگشت سیب‌آه‌اش را بالا گرفته بود و با لبخند می‌پرسید بشقاب داری؟ فکر کنم برایش مهمان آمده بود.